www.avayebuf.wordpress.com

هاینریش بُل

عقاید یک دلقک

ترجمهٔ

محمد اسماعیل‌زاده

۱۳۷۹

www.avayebuf.wordpress.com

بل، هاینریش، ۱۹۱۷ - ۱۹۸۵.
Boll, Heinrich
عقاید یک دلقک / هاینریش بل؛ ترجمه محمد اسماعیل‌زاده. ـ تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۹.
۳۵۶ ص.
ISBN 964-5571-76-6
فیپا
کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران مختلف ترجمه و منتشر گردیده است.
۱. داستانهای آلمانی ـ قرن ۲۰. الف. اسماعیل‌زاده، محمد، مترجم. ب. عنوان.
PZ۳/ب۹۵ع ۸۳۳/۹۱۴
۱۳۷۹ ع۷۸۴ب
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۹ م۷۹-۴۸۹۱

کریمخان زند، بین میرزای شیرازی، شماره ۱۶۷، تلفن ۸۹۰۷۱۶۶

عقاید یک دلقک

هاینریش بُل

ترجمهٔ محمد اسماعیل‌زاده

حروف‌نگاری : دریچه‌ی کتاب ۷۶۸۵۸۰

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ اوّل : تابستان ۱۳۷۹، تهران

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است

شابک: ۶-۷۶-۵۵۷۱-۹۶۴ ISBN 964-5571-76-6

www.avayebuf.wordpress.com

ترجمهٔ این کتاب را به همسرم
میترا تقدیم می‌کنم

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل اول

وقتی وارد شهر بن[1] شدم، هوا تاریک شده بود. هنگام ورود، خودم را مجبور کردم تن به اجرای تشریفاتی ندهم که طی پنج سال سفرهای متمادی انجام داده بودم: پایین و بالا رفتن از پله‌های سکوی ایستگاه راه‌آهن، به زمین گذاشتن ساک سفری، بیرون آوردن بلیت قطار از جیب پالتو، برداشتن ساک سفری، تحویل بلیت، خرید روزنامه عصر از کیوسک، خارج شدن از ایستگاه و صدازدن یک تاکسی، پنج‌سال تمام تقریباً هر روز یا از جایی مسافرت کرده بودم و یا اینکه به جایی وارد شده بودم، صبح‌ها از پله‌های ایستگاه راه‌آهن بالا و پایین می‌رفتم و بعداز ظهرها از آن پایین و سپس بالا می‌رفتم، با تکانِ دست تاکسی صدا می‌زدم و در جیب شلوار خود به دنبال پول برای پرداخت کرایه می‌گشتم، از کیوسک‌ها روزنامه‌های عصر را تهیه می‌کردم و در گوشه‌ای در درونم از این روند دقیق یکنواخت لذت می‌بردم. از وقتی که ماری[2] به قصد ازدواج با تسوپفنر[3] کاتولیک مرا ترک کرده است، این جریان یکنواخت و تکراری بدون اینکه در آرامش و عادت من در انجام آن خللی وارد سازد، شدت هم یافته است.

www.avayebuf.wordpress.com

معیار محاسبه‌ی فاصله‌ی بین راه‌آهن تا هتل و بالعکس تا کسی‌متر است؛ دو مارک، سه مارک، چهارمارک و نیم از راه‌آهن تا هتل. از وقتی که ماری رفته، نظم عادی زندگیم دچار خلل شده است، تا جایی‌که بعضی وقتها هتل و ایستگاه راه‌آهن را با یکدیگر اشتباه می‌گیرم، با حالتی عصبی در اتاق دربان هتل به دنبال بلیتم می‌گردم و یا از مأمور باجه‌ی بلیت‌فروشی شماره‌ی اتاقم را می‌پرسم، چیزی که شاید آن را بتوان مرنوشت نامید، شغل و وضعیت مرا به خاطرم می‌آورد: اینکه من یک دلقک هستم. عنوان رسمی این شغل کمدین است؛ موظف به پرداخت مالیات به کلیسا نیستم، بیست و هفت ساله‌ام و نام یکی از برنامه‌هایم "ورود و عزیمت" است.

یک نمایشنامه‌ی بی‌کلام تقریباً طولانی که هنگام اجرای آن، تماشاگران تا آخرین لحظه، ورود و عزیمت را با یکدیگر اشتباه می‌گیرند. از آن جایی‌که این برنامه را اکثراً در قطار یک‌بار دیگر تمرین می‌کنم (که دارای بیش از ششصد حرکت است و من باید همیشه طرح رقص و حرکات را در خاطر داشته باشم)، چنان در رؤیاها و خیالات خودم غرق می‌شوم که قطار از ایستگاه مورد نظر من می‌گذرد. آنگاه به اجبار به هتلی پناه می‌برم و به دنبال برنامه‌ی حرکت قطارها می‌گردم و به منظور از دست ندادن قطار بعدی از پله‌ها بالا و پایین می‌دوم، در حالی که نگرانی من بی‌مورد است و تنها کافی است به اتاقم بروم و خود را برای اجرای نمایش آماده کنم. خوشبختانه در بیشتر هتل‌ها مرا به خوبی می‌شناسند؛ تغییر و تنوع در حرکتی که پنج سال تمام به‌طور یکنواخت تکرار می‌شود، بعید به نظر می‌رسد. و علاوه بر این، مدیر برنامه‌ام که خصوصیات مرا خوب می‌شناسد، تمام تلاش خود را برای سازماندهی بدون اشکال برنامه‌هایم به کار می‌بندد. من هم به نوبه‌ی خود سعی می‌کنم به آنچه او "حساسیت روح هنرمند" می‌نامد، احترام بگذارم و به محض اینکه در اتاقی در هتلی استقرار پیدا می‌کنم، فضایی از

www.avayebuf.wordpress.com

آرامش و آسودگی محیط اطرافم را فرا می‌گیرد: شاخه‌های گل در گلدان؛ هنوز پالتویم را از تن در نیاورده و کفش‌هایم (از کفش متنفرم) را به گوشه‌ای پرتاب نکرده‌ام که مستخدمه‌ی زیبای هتل برایم قهوه و کنیاک می‌آورد، سپس شیروان حمام را باز می‌کند و با اضافه کردن مقداری داروی گیاهی آن را معطر و خوش‌بو می‌سازد. در وان حمام شش یا حداقل سه روزنامه را که مطالب جدی و مهمی هم در آنها درج نشده‌اند ورق می‌زنم ودست آخر با صدای نسبتاً بلندی سرودها و آوازهای مذهبی راکه هنوز از دوران مدرسه‌ام به یادم مانده‌اند، می‌خوانم. والدین من که پروتستان‌هایی متعصب هستند، پس از جنگ، چنانکه مدروز شده بود، در برابر شکلی از آشتی مذهبی سر تعظیم فرود آورده و تسلیم شدند و مرا به یک مدرسه‌ی کاتولیک فرستادند. من فردی مذهبی نیستم، حتی به کلیسایی نیز وابسته نیستم و آوازها و سرودهای مذهبی را تنها به علت تأثیر روانی‌شان زیر لب زمزمه می‌کنم: آنها برای فراموش‌کردن دو درد که طبیعت در وجودم به ارث گذاشت به من کمک می‌کنند؛ یعنی بیماری مالیخولیا و سردرد. از وقتی ماری به فرقه‌ی کاتولیک‌ها پیوسته است (اگر چه خود ماری کاتولیک است، ولی به اعتقاد من این بیان بجا و معقول است)، شدت این دو درد و رنج هم افزایش یافته است، طوری که حتی سرودها و مناجات‌های دسته‌جمعی کلیسا هم که تا به حال کمک حال من برای مبارزه با این دردها بودند، دیگر مؤثر نیستند. برای من تنها یک راه‌حل موقت مؤثر وجود دارد: الکل ـ یک راه علاج دایمی نیز می‌تواند وجود داشته باشد: ماری؛ ماری مراترک کرده است. دلقکی که به مشروب و الکل پناه ببرد، خیلی سریع‌تر از یک شیروانی‌ساز مست سقوط خواهد کرد.

وقتی مست به روی صحنه می‌روم، به هنگام انجام حرکاتی که نیازمند دقت و ظرافت هستند دچار اشتباه شده و مرتکب بدترین خطایی می‌شوم که ممکن

است یک دلقک دچار آن شود: به آنچه خودم روی صحنه انجام می‌دهم می‌خندم، چیزی که برای یک دلقک به راستی خفت و اهانت محسوب می‌شود. اما تا زمانی که هوشیارم، ترس و اضطرابِ قبل از اجرای برنامه، تا لحظه‌ی قدم گذاشتن به صحنه‌ی نمایش شدت می‌یابد (بیشتر مواقع با زور و فشار مرا داخل صحنه هل می‌دهند)، و چیزی که برخی از منتقدان "شادابی متفکرانه ولی مهلک" می‌نامیدند که "در پس آن شخص صدای تپشِ قلب خودش را می‌شنود"، برای من جز مرمای یأس‌آمیزی که به وسیله‌ی آن خود را تبدیل به یک عروسک خیمه شب‌بازی می‌کردم نبود، و بدتر از آن، وقتی که نخ این عروسک پاره می‌شد و من باید تنها به خودم اتکا می‌کردم. احتمالاً انسان‌های تارکِ دنیایی که وجود دارند تعمق می‌کنند و نگرشی ژرف دارند. ماری همیشه کتاب‌های ادبی در رابطه با تصوف به همراه خود داشت و من به خاطر می‌آورم که لغات "تهی" و "هیچ" خیلی تکرار می‌شدند.

از سه هفته پیش اکثراً مست بودم و با نوعی دلخوشی بیهوده به روی صحنه می‌رفتم. نتایج این عمل برایم خیلی سریع‌تر از یک دانش‌آموز سهل‌انگار که تا زمان توزیع کارنامه‌ها برای خودش خیالبافی می‌کند ظاهر شد؛ شش ماه مدت کمی برای خیال پردازی نیست. سه هفته بود که دیگر اثری از گلدان گل در اتاقم نبود، در اواسط ماه دوم حتی اتاق بدون حمام برایم سفارش می‌دادند و در اوایل ماه سوم کرایه‌ی تاکسی از ایستگاه راه‌آهن تا هتل بالغ بر هفت مارک بود؛ در حالی که دستمزد من تا یک سوم کاهش پیدا کرده بود. به عوضِ کنیاک برایم عرق ارزان قیمت سرو می‌کردند، خبری از اجرای شو نبود: انجمن‌های عجیب و غریبی در سالن‌های تاریک و پشت درهای بسته بر علیه من تشکیل جلسه می‌دادند. من روی صحنه‌ای که نورپردازی بسیار رقت‌انگیز و بدی داشت برنامه اجرا می‌کردم، حتی قادر به انجام حرکات نامنسجم هم نبودم بلکه فقط تقلیدهای

www.avayebuf.wordpress.com

احمقانه انجام می‌دادم: نمایشی هجو که با این حال کارمندان راه‌آهن، پست و گمرک که سالگرد خدمتشان را جشن گرفته بودند، خانم‌های خانه‌دار کاتولیک یا پرستارهای پروتستان به آن می‌خندیدند و تفریح می‌کردند. افسران ارتش آلمان غربی که من جشن پایان آموزشی آنها را گرم می‌کردم، مرا می‌نگریستند و نمی‌دانستند که باید به پایان برنامه‌ی من که مسخره کردن یک جلسه‌ی شورای دفاع بود بخندند یا نه، و دیروز در بوخوم[۴] وقتی به تقلید از چاپلین نمایشی را اجرا می‌کردم، در مقابل چشمان جمعی از جوانان به زمین خوردم، طوری که دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم. هیچ‌کس حتی سوت هم نکشید، فقط صدایی حاکی از همدردی به گوشم رسید و بالاخره وقتی پرده افتاد، کشان‌کشان خود را به لباس‌هایم رساندم و پس از جمع‌آوری‌شان، بدون پاک‌کردن گریم به پانسیونم برگشتم. آنجا هم بین من و صاحب‌خانه نزاعی سخت درگرفت، چون او حاضر نبود کرایه‌ی تاکسی مرا بپردازد. برای آرام‌کردن راننده تاکسی خشمگین، ماشین ریش‌تراشی برقی‌ام را نه به عنوان گرویی بلکه به عنوان کرایه دادم. او هم آنقدر مهربان و فهمیده بود که یک بسته سیگار باز شده و دو مارک نقد به من داد. بدون اینکه لباس‌هایم را عوض کنم، خودم را روی تخت مرتب نشده انداختم، باقیمانده‌ی بطری را نوشیدم و بعد از ماه‌ها برای اولین‌بار خودم را رها از غم و سردرد احساس کردم.

حالتی را که در آن لحظه روی تختم داشتم، آرزویم برای لحظات آخر عمرم بود: مست، گویی در جویباری دراز کشیده‌ام. حاضر بودم پیراهن تنم را در ازای یک بطر عرق بدهم، وتنها مشکلات و دردسرهای احتمالی انجام چنین معامله‌ای مرا از این معاوضه باز داشتند. خواب خوب و عمیقی کردم. خواب دیدم پرده‌ی سنگینِ صحنه مثل یک پارچه‌ی نرم کلفت روی من می‌افتد و مرا می‌پوشاند، اما در همان حال خواب و رویا از بیدارشدن وحشت داشتم. وقتی از

www.avayebuf.wordpress.com

خواب برخاستم، صورتم هنوز پوشیده از کریم بود و زانوی راستم ورم کرده بود. روی یک سینی پلاستیکی، صبحانه‌ی رقت‌انگیزی گذاشته بودند و کنار قوری قهوه تلگرام مدیر برنامه‌ام قابل رویت بود: "کوبلنز[۵] و ماینز[۶] جواب رد داده‌اند. شب تلفن می‌زنم. بن. تسونرر[۷]." سپس برگزارکننده‌ی برنامه تلفن زد و تازه از طریق این تلفن بود که پی‌بردم او مسئول نظارت در هیأت مدیره‌ی انجمن آموزش دینی است. پای تلفن با لحن مدیری که با پایین دستِ خود صحبت می‌کند، خیلی خشک گفت: "کوسترت[۸]، آقای شنیر[۹] ما باید درباره‌ی دستمزد شما کمی حرف بزنیم." گفتم: "خواهش می‌کنم، هیچ مانعی ندارد."

گفت: "که این طور؟" سکوت کردم و وقتی او دوباره به صحبت‌کردن ادامه داد، لحن سرد و خشک صدای او تبدیل به نوعی سادیسم ساده شده بود. گفت: "ما یکصد مارک حق‌الزحمه برای دلقکی تعیین کرده بودیم که زمانی دویست مارک ارزش داشت." و برای اینکه به من فرصتی برای عصبانی‌شدن بدهد، مکث کوتاهی کرد؛ اما من سکوت کردم و او همان طور که طبیعتش اقتضا می‌کرد، دوباره با لحنی عوام پسندانه ادامه داد: "من یک انجمن عام المنفعه را اداره می‌کنم که در خدمت مردم است و وجدانم به من اجازه نمی‌دهد به دلقکی یکصد مارک دستمزد بدهم که باید با دریافت بیست مارک هم خدا را شکرگزار باشد." دلیلی نمی‌دیدم که سکوتم را بشکنم. سیگاری روشن کردم و برای خودم از قهوه‌ی مزخرفی که هنوز در قوری بود ریختم. کوسترت در حالی که با صدا نفس می‌کشید گفت: "آیا هنوز گوشتان به من است؟" و من پاسخ دادم: "بله، هنوز گوشم به شماست،" و منتظر ماندم. سکوت حربه‌ی بسیار خوبی است. وقتی به مدرسه می‌رفتم و می‌بایستی به رئیس یا هیأت مدیره حساب پس می‌دادم، همیشه قاطعانه متوسل به سلاح سکوت می‌شدم. گذاشتم خوب عرق جناب آقای کوسترت مسیحی در آن طرف دیگر خط در بیاید، کوچک‌تر از آن بود که

www.avayebuf.wordpress.com

برای من دلسوزی کند. اما مکث من کافی بود که او به حال خودش رحم کند، طوری که سرانجام غرغرکنان گفت:

"آقای شنیر، شما یک پیشنهادی بکنید." گفتم: "آقای کوسترت، خوب گوش کنید، پیشنهاد می‌کنم: یک تاکسی بگیرید، به ایستگاه راه‌آهن بروید، برایم یک بلیت درجه یک به مقصد بن بخرید ــ یک بطری مشروب تهیه کرده و به هتل بیایید، مخارج مرا بعلاوه‌ی انعام‌ها بپردازید، و برایم به قدری پول در یک پاکت نامه بگذارید که کفاف کرایه‌ی تاکسی تا ایستگاه راه‌آهن را بدهد؛ در ضمن به اعتقادات مذهبی‌تان قسم می‌دهم که وسایل مرا به‌طور رایگان به بن بفرستید. موافق هستید؟"

سینه‌اش را صاف کرد و بعد از حساب مخارج گفت: "اما من می‌خواستم به شما پنجاه مارک بدهم."

گفتم: "بسیار خوب، حالا که این طور است با تراموا بیایید، آن وقت کل مخارج شما کمتر از پنجاه مارک خواهد شد. موافق هستید؟"

او دوباره حساب کرد و گفت: "نمی‌توانید لوازم خود را با تاکسی به ایستگاه راه‌آهن ببرید؟"

گفتم: "نه، من زخمی شده‌ام واین کار از من بر نمی‌آید." ظاهراً وجدان مسیحی‌اش به شدت به تکاپو افتاد، با لحنی آرام گفت: "آقای شنیر، خیلی متأسفم که..."

گفتم: "بسیار خوب آقای کوسترت، مسئله‌ای نیست، خوشبختم از اینکه می‌توانم در راه مسیحیت از پنجاه و پنج ـ شش مارک بگذرم."

تلفن را قطع کردم و گوشی راکنار آن قرار دادم. با توجه به شخصیتی که این آدم داشت، می‌دانستم که دوباره تلفن می‌زند و مدتی طولانی به بحث و وراجی می‌پردازد. خیلی بهتر بود که او را با وجدانش کاملاً تنها می‌گذاشتم تا با آن به

www.avayebuf.wordpress.com

مبارزه بپردازد. احساس بدی داشتم. فراموش کردم ذکر کنم که من به غیر از غم، حالت مالیخولیایی و سردرد، دارای یک خصوصیت خداداد دیگر هم هستم: اینکه قادرم از پشت تلفن تمام بوها را تشخیص بدهم، و کوسترت بوی شیرین پاستیل بنفشه را می‌داد. می‌بایستی از جایم بر می‌خاستم و دندان‌هایم را مسواک می‌زدم. باقیمانده‌ی الکل را غرغره کردم، به سختی گریم صورتم را پاک کردم، دوباره روی تخت دراز کشیدم و به ماری، مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها فکر کردم و سعی کردم آینده و زمان را جلو بکشم. به جویبارهایی فکر می‌کردم که به یقین می‌دانستم روزی در آنها دراز خواهم کشید. برای دلقکی که به سن پنجاه سالگی نزدیک می‌شود، تنها دو امکان وجود دارد: جویبار و یا قصر امیران. فکر اجرای نمایش در قصر را که نمی‌کردم و تازه تا پنجاه سالگی بیشتر از بیست و دو سال وقت داشتم، این واقعیت که کوبلنز و ماینز از همکاری با من سر باز زده بودند، دقیقاً همان چیزی بود که تسونرر از آن به عنوان زنگ خطر از نوع درجه یک یاد می‌کرد، اما فراموش کرده‌ام که یک خصوصیت بارز دیگر خودم را در این مورد بازگو کنم و آن همانا خونسردی و سستی‌ام است. در بن هم جویبار زیاد پیدا می‌شود و تازه چه کسی برایم تجویز کرده است که باید تا پنجاه سالگی منتظر بمانم؟ به ماری فکر می‌کردم: به صدایش، به دست‌هایش، به موهایش، به حرکت‌هایش و تمام لحظاتی را که با یکدیگر گذرانده بودیم. حتی به تسوپفنر که قصد ازدواج با ماری را داشت نیز می‌اندیشیدم. ما یکدیگر را از دوران نوجوانی‌مان کاملاً خوب می‌شناختیم، آنقدر خوب که وقتی یکدیگر را به عنوان دو انسان بالغ دوباره دیدیم، نمی‌دانستیم به یکدیگر تو بگوییم یا شما، و تفاوتی هم نمی‌کرد، چون هر قدر هم که یکدیگر را می‌دیدیم، باز هم قادر نبودیم خود را از دستپاچگی و خجالت زدگی خلاص کنیم. نمی‌توانستم بفهمم که ماری چرا و چگونه به سمت او کشیده شده بود، اما شاید اشکال از من بود که هرگز نتوانستم

www.avayebuf.wordpress.com

ماری را درست بشناسم.

از آن جایی‌که به خصوص کوسترت باعث شد رشته‌ی افکارم از هم گسسته شود، عصبانی شدم. درست مثل یک سگ با ناخن‌هایش به در کشید و گفت: "آقای شنیر، شما باید به من گوش بدهید. آیا نیاز به یک دکتر دارید؟" فریاد زدم: "مرا به حال خودم بگذارید، پاکت پول را از زیر در تو بیندازید و به خانه‌تان بروید."

پاکت را از پایین در به داخل اتاق انداخت، برخاستم، آن را از روی زمین برداشتم و باز کردم: داخل آن یک بلیت درجه دو قطار از بوخوم به مقصد بن و کرایه تاکسی که دقیقاً حساب شده بود قرار داشت، شش مارک و پنجاه فینیک.

امیدوار بودم که آن را تا ده مارک رُند کرده باشد، مقدار عایدی خودم را از مابه‌التفاوت بلیت درجه یک و دو، با توجه به فروش آن در ایستگاه راه‌آهن، حساب کرده بودم؛ در حدود پنجاه مارک از این طریق به دست می‌آوردم.

از بیرون فریاد زد: "همه چیز مرتب است؟" گفتم: "بله، حالا دیگر از اینجا بروید بد مسیحی." گفت: "منظورتان چیست؟" فریاد زدم: "بروید پی کارتان." برای یک لحظه سکوت حکمفرما شد و سپس صدای پایش راکه از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیدم. بچه‌هایی که در دنیای امروز زندگی می‌کنند، نه تنها عاقل‌تر و باهوش‌تر بلکه انسان‌تر و دست و دل‌بازتر از کودکان دنیای مردمی چون کوسترت هستند. برای اینکه مقداری پول به منظور خرید مشروب و سیگار برایم باقی بماند، با تراموا به ایستگاه راه‌آهن رفتم. صاحبخانه خرج تلگرامی را که شب برای مونیکا سیلوز[۱۰] به بن فرستاده بودم وکوسترت از پرداخت آن طفره رفته بود، با من حساب کرد. به این ترتیب موجودی من برای پرداخت کرایه‌ی تاکسی تا ایستگاه راه‌آهن کفایت نمی‌کرد. قبل از اینکه از بهم خوردن نمایش در کوبلنز اطلاع حاصل کنم، تلگرام را تسلیم کرده بودم. آنچه مرا شدیداً رنجاند،

www.avayebuf.wordpress.com

این بود که در قطع همکاری پیش‌دستی کرده بودند. اگر می‌توانستم با فرستادن تلگرامی با این عنوان که: "نمایش به علت جراحت سخت زانو غیرممکن است." از رفتن به روی صحنه خودداری کنم، خیلی بهتر می‌شد. حالا دست‌کم توانستم تلگرامی با عنوان "لطفاً آپارتمان را برای فردا آماده سازید. با سلام‌های صمیمانه. هانس." بفرستم.

1. Bonn 2. Marie 3. Zuepfner 4. Bochum 5. Koblenz
6. Mainz 7. Zohnerer 8. Kostert 9. Schnier
10. Monika Silvs

www.avayebuf.wordpress.com

فصل دوم

در شهر بن همیشه همه چیز به شکل دیگری سپری می‌شد؛ آنجا هرگز به روی صحنه نرفته‌ام. این شهر محل سکونت من است، و آنجا تا کسی‌ای را که با اشاره‌ی دست صدا کرده‌ام من را هرگز به یک هتل نبرده است، بلکه مارا، یعنی من و ماری را، به آپارتمان من رسانده است.

در این خانه خبری از یک نگهبان که او را با یک کارمند ایستگاه راه‌آهن اشتباه بگیرم نبوده است، و با این حال آپارتمانی که من در آن سه تا چهار هفته از سال را سپری می‌کنم برایم بیگانه‌تر از هر هتل دیگری است. برای اینکه در ایستگاه راه‌آهن بن به قصد نگه داشتن یک تاکسی دست تکان ندهم، به خودم خیلی فشار آوردم: این حرکت آنقدر تکرار و تمرین شده بود که جلوگیری از انجام آن موجب دستپاچگی‌ام می‌شد. تنها یک سکه‌ی یک مارکی در جیبم داشتم. روی پله‌های روبروی ایستگاه ایستادم، به منظور اطمینان حاصل‌کردن از وجود کلیدها، به جستجو پرداختم: کلید در ساختمان، کلید در آپارتمان، میز

www.avayebuf.wordpress.com

تحریر، و در کشوی میز تحریرم می‌توانستم کلید دوچرخه‌ام را پیدا کنم. مدتهاست به پانتومیمی که به کلیدها مربوط می‌شود فکر می‌کنم: به یک دسته کلید یخی فکر می‌کنم که می‌بایستی در حین اجرای نمایش آب شود.

برای اولین‌بار در زندگی‌ام به راستی نیاز به یک تاکسی داشتم که مرا به آپارتمانم برساند، اما پولی برای پرداختن کرایه تاکسی نداشتم. زانویم ورم کرده بود و در همین حال و وضعیت خودم را کشان‌کشان و به زحمت از جلوی ایستگاه راه‌آهن به خیابانِ پُست[1] رساندم؛ تنها دو دقیقه از ایستگاه تا خانه‌ام راه بود و با این حال این زمان به نظرم بی‌پایان می‌رسید. به یک دستگاه خودکار مخصوص سیگار تکیه دادم و نظری به خانه‌ای که در آن پدر بزرگم به من آپارتمانی هدیه داده بود انداختم؛ آپارتمان‌های زیبای در هم فرو رفته با بالکن‌هایی که روکش خوشایند ودل‌نشینی داشتند؛ پنج طبقه با پنج رنگ متفاوت؛ در طبقه‌ی پنجم من سکونت دارم، جایی‌که تمام بالکن‌ها روکشی به رنگ آجری داشتند.

آیا مشغول اجرای یک نمایش بودم یا اینکه تمام آن چیزهایی که اتفاق می‌افتاد واقعیت داشت؟کلید را داخل قفل اصلی خانه کردم، از اینکه آب نشد تعجب نکردم.

در آسانسور را باز کردم. بر روی دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم فشار دادم و آسانسور من را با صدایی آرام بالا برد. از میان پنجره‌ی باریک در آسانسور در هر طبقه قادر بودم پنجره‌ی هر طبقه را ببینم و از ورای آن پنجره‌ها ابتدا پشت یک مجسمه، یک میدان، کلیسایی که در پرتو نور روشن شده بود، قسمتی تاریک و سقفی از جنس بتون را می‌دیدم و دوباره در طبقه‌ی سوم باکمی تغییرِ زاویه‌ی دید، پشت مجسمه، میدان و کلیسای نورانی مشاهده می‌شد، در طبقه‌ی چهارم تنها میدان و کلیسا قابل رؤیت بودند. کلید در طبقه را داخل قفل کردم و بدون اینکه حیرت کنم در باز شد.

www.avayebuf.wordpress.com

در آپارتمان من همه چیز به رنگ آجری بود: درها، روکش‌ها، کمدهای کار گذاشته شده، و اگر زنی هم با لباس صبح، به رنگ آجری قرمز روی مبلی سیاه رنگ قرار می‌داشت، آن‌وقت همه‌چیز با هم جور در می‌آمد؛ احتمالاً وجود چنین زنی خیلی هم دور از ذهن نبود، مشکل فقط این است که من نه تنها دچار حالت مالیخولیایی، سردرد و سستی هستم و قادر به تشخیص بوها از پشت تلفن می‌باشم، بلکه بدترین دردی که من گرفتار آنم سرشت من است که تنها سیستم تک‌همسری را قبول دارد؛ در زندگی من تنها یک زن وجود دارد که می‌توانم با او تمام آن کارهایی را که مردان دیگر با زنانشان انجام می‌دهند، انجام دهم: ماری، و از وقتی که او مرا ترک کرده است، مثل یک انسان تارک دنیا زندگی می‌کنم؛ فقط با این تفاوت که من یک تارک دنیا نیستم. با خودم فکر کردم که به ده بروم و از یکی از کشیشان مدرسه‌ی قدیمی‌ام که در آن درس می‌خواندم مشورت بخواهم. اما تمام این جوانک‌ها انسان را موجودی چند همسری می‌دانند (به همین دلیل با قاطعیت از سیستم یک زنی دفاع می‌کنند)، و به نظر آنها من یک هیولا و آدم شریر خواهم آمد، و پند آنها چیزی بیش از یک اشاره‌ی ضمنی به رفتن به محل‌هایی که به‌گمان آنها در آنجا عشق خرید و فروش می‌شود نخواهد بود. به گمانم از پروتستان‌هایی نظیر کوسترت که واقعاً موفق شد مرا به حیرت وادارد، هنوز می‌توان انتظار مشاهده‌ی چیزهای شگفت‌انگیز داشت؛ اما در مورد کاتولیک‌ها باید بگویم که دیگر چیزی وجود ندارد که باعث تعجب من شود. من به مذهب کاتولیک، حتی تا همین چهار سال پیش یعنی زمانی که ماری من را با خود برای اولین‌بار به جمعی که "گروه کاتولیک‌های مترقی" نام داشت برد، گرایش داشتم. ماری دلش می‌خواست به من چند تا کاتولیک باهوش را معرفی کند، با این تصور که من شاید روزی تحت تأثیر قرار گرفته و تغییر عقیده و مذهب بدهم و به عضویت گروهک آنها درآیم (تمام کاتولیک‌ها چنین افکاری

www.avayebuf.wordpress.com

را در سر دارند). حتی اولین لحظات حضورم در این جمع، دردآور و وحشتناک بود. آن وقت‌ها من به عنوان یک دلقک در حال گذراندن یکی از مراحل سخت ابتدایی رشد و تکاملم بودم، هنوز بیست و دو سال نداشتم و تمام روز مشغول تمرین بودم. برای این شب به خودم خیلی وعده داده بودم، به شدت خسته بودم و در انتظار ملاقاتی شادی‌آفرین با شراب خوب و غذایی لذیذ و حتی رقص بودم. (وضعیت اسفباری داشتیم، نه توانایی خرید شراب خوب و نه غذایی لذیذ را داشتیم)؛ به جای آن فقط یک شراب افتضاح به ما دادند و تمام مدت تصور می‌کردم سر سمینار جامعه شناسیِ یک پروفسور خسته‌کننده نشسته‌ام؛ نه تنها خسته‌کننده بلکه به غایت غیر طبیعی و زاید و غیر ضروری. ابتدا همه با هم شروع به دعا خواندن کردند و من نمی‌دانستم که با دست‌ها وصورتم چه باید بکنم؛ فکر می‌کنم جای یک شخص بی‌اعتقاد اصلاً در این محافل نیست. آنها به عوض اجرای دعای ساده‌ی "پدر ما"، یا "مریم عذرا" (این هم خود به اندازه‌ی کافی ناگوار و رنج‌آور بود با توجه به اینکه من به شیوه‌ی پروتستان‌ها تربیت شده‌ام و به شکل یک نفره دعا می‌کنم)، شروع به خواندن متنی از کینکل[۲] کردند: "از تو خواهش می‌کنیم وسیله‌ای فراهم کن که برابری و مساوات، چه برای آنان که در این دنیا به سر می‌برند و چه برای آنان که در آینده در آن زندگی می‌کنند، به اجرا در آید." و به همین شکل برنامه‌شان ادامه یافت تا اینکه به "موضوع بحث شب" راجع به "فقر در جامعه‌ای که ما در آن به سر می‌بریم" رسیدند.

آن شب تبدیل به یکی از هولناک‌ترین و دردآورترین شب‌های زندگی‌ام شد. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که بحث‌های مذهبی از این نوع تا این حد خسته کننده باشند. می‌دانم: ایمان داشتن به چنین مذهبی بسیار سخت است. رستاخیز جسم و زندگی جاودانه. ماری به کرّات برایم قسمت‌هایی از انجیل را خوانده بود. اعتقاد داشتن به تمام این چیزها باید مشکل باشد.

www.avayebuf.wordpress.com

من بعدها حتی کارهایی از کیرکه‌گارد[۳] را خواندم (درس‌هایی مفید برای کسی که در حال طی مراحل اولیه برای دلقک‌شدن است)، آثاری که درکشان سخت ولی به هیچ‌وجه کسالت‌آور نبودند. نمی‌دانم آیا مردمی وجود دارند که از روی آثار پیکاسو[۴] و کله[۵] رومیزی ببافند یا نه. در این شب به نظرم رسید که این کاتولیک‌های مترقی با استفاده از آثار توماس فن آکوین[۶]، فرانتس فُن آسیزی[۷]، بوناونتورا[۸] و لئوی سیزدهم[۹] برای خود پیش‌بندهایی قلاب‌دوزی می‌کنند که طبیعتاً به درد پوشانیدن برهنگی آنها نمی‌خورد، زیرا به جز من هیچ‌کس در آن جمع درآمدش کمتر از ماهی یک هزار و پانصد مارک نبود. برای خود آنها هم، موقعیت چنان ناگوار و مفتضحانه بود که بعداً سعی در لاپوشی بحث‌های بی‌شرمانه‌ی خویش داشتند، به استثنای تسوپفنر که از شدت عذاب و رنجی که از آن جلسه می‌کشید، مانند یک آدم ناشی به سیگارش پک می‌زد واز اینکه دود سیگار سیمایش را مخفی کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید. وقتی کینکل شروع به تعریف یکی از حکایت‌هایش کرد، دلم به حال ماری که با رنگ پریده و تنی لرزان در گوشه‌ای نشسته بود سوخت.

داستان مربوط می‌شد به مردی که اوایل، در ماه با پانصد مارک دستمزدش خرسند بود، سپس درآمدش به هزار مارک افزایش پیدا کرد واحساس کرد مشکلاتش بیشتر شده و هنگامی که حقوقش به دو هزار مارک رسید، دچار دردسرهای شدیدتر شد و سرانجام وقتی دستمزدش به سقف سه هزار مارک رسید، متوجه شد که همه چیز دوباره مرتب شده است. او تجارب خویش را در یک جمله چنین جمع‌بندی کرد: "با پانصد مارک در ماه می‌توان کاملاً خوب زندگی کرد؛ اما کسی که دستمزدش بین پانصد تا سه هزار مارک است، انسان مفلوکی است." کینکل خودش متوجه نبود که چه افتضاحی به بار آورده بود؛ در حالی که سیگار برگ کلفتی دود می‌کرد، با دستش لیوان شراب را به قصد

www.avayebuf.wordpress.com

نوشیدن بلند کرد و ساندویچ پنیری را بلعید و با چهره‌ای فاتحانه آنقدر مزخرف و چرت و پرت گفت که حتی جناب اسقف اعظم یعنی آقای زُمرویلد[۱۰]، مشاور مذهبی محفل هم دچار پریشانی و ناآرامی شد و او را مجبور به تغییر موضوع بحث کرد.

گمان می‌کنم زمرویلد برای ادامه‌ی صحبت، واژه‌ی عکس العمل رامطرح کرد وبه این شکل کینکل را به صلّابه کشید. او که بی‌جنبه بود، سریعاً از خود واکنش نشان داد و خشمگین شد و در خلال صحبت‌هایش به یکباره مطرح کرد که یک ماشین دوازده هزار مارکی ارزان‌تر از یک ماشین چهار هزار و پانصد مارکی است. کار به جایی رسید که حتی همسرش که او را تشویق و ستایش می‌کرد، از اینکه بحث به این شکل خاتمه یافت، نفس عمیقی کشید.

1. Poststrasse 2. Kinkel .

۳. Kierkegaard (۱۸۵۵-۱۸۱۳) عالم فِقه و فیلسوف دانمارکی مخالف عقاید شالینگ و هگل.

4. Picasso

۵. Klee (۱۹۴۰ - ۱۸۷۹) نقاش مشهور سوئیسی.

۶. Thomas Von Aqnin (۱۲۷۴ - ۱۲۲۵)

۷. Franz Von Assisi (۱۲۲۶ - ۱۱۸۱) بنیانگذار فرقهٔ فرانسیسکن، از فرقه‌های مذهب کاتولیک. این روحانی ایتالیایی بعد از پایان خدمت افسری از مادیات روی گردانید و در نهایت فقر ایتالیا را زیر پا گذاشت.

۸. Bonaventura (۱۲۷۴-۱۲۲۱) فیلسوف و عارف فرانسوی

9. Leo XIII 10. Sommer Wild

www.avayebuf.wordpress.com

فصل سوم

برای اولین‌بار در این آپارتمان احساس خوب و دلپذیری داشتم؛ گرم، تمیز و جمع‌وجور و مرتب بود و زمانی که پالتویم را به جا لباسی آویزان می‌کردم و گیتارم را در گوشه‌ای قرار می‌دادم، با خودم فکر کردم که چنین خانه‌ای یک خود فریبی و خیال باطل نیست. من مقیم و ساکن جای خاصی نیستم وهرگز هم نخواهم بود ـ و ماری هم کمتر از من در جایی برای مدتی طولانی ماندگار بوده است؛ ولی این طور به نظر می‌رسد که او بالأخره تصمیم به چنین کاری گرفته است. هر وقت که من بیش از سه هفته در محلی مشغول به کار می‌شدم، او عصبانی و پریشان می‌شد.

مونیکا سیلوز این بار هم، مثل همیشه که تلگرامی از ما به دستش می‌رسید، برخوردی صمیمانه کرد؛ کلیدها را از سرایدار گرفته بود، همه چیز را تمیز کرده و گل‌های تازه هم در اتاق نشیمن قرار داده بود، یخچال را با انواع خوراکی‌ها پر کرده بود. روی میز آشپزخانه قهوه‌ی آسیاب‌شده و یک بطری کنیاک قرار

داشت. روی میز اتاق نشیمن هم یک گلدان پر از گل، یک بسته سیگار و شمعی افروخته به چشم می‌خورد. مونیکا می‌تواند به شکل وحشتناکی احساساتی شود، تا جایی‌که از عواطفش پیروی می‌کند، حتی گاهی وقت‌ها از اوکاری مبتذل سر می‌زند؛ شمعی راکه او برای من روی میز قرار داده بود، از آن شمع‌هایی بود که با قطرات مصنوعی تزیین شده بود و یقیناً مورد قبول "انجمن کاتولیکی بررسی سلیقه‌ها" قرار نگرفته بود، اما به احتمال، مونیکا سیلوز با عجله‌ای که داشته شمع دیگری پیدا نکرده بود و یا پول به اندازه‌ی کافی برای خرید شمع گران‌تر و بهتر نداشته است و من احساس کردم که اتفاقاً به خاطر همین شمع ارزان قیمت، می‌رود که احساس لطیفِ مهربانانه‌ی من نسبت به مونیکا تا آن حد تحت‌الشعاع قرار گیرد که باعث تغییر عقیده‌ام در ارتباط با سیستم تک همسری شود. سایر کاتولیک‌های این جمع مطمئناً هرگز این مخاطره را نمی‌کردند که با عاطفی شدن و پیروی از احساساتشان نقطه ضعف به دست کسی بدهند، که البته در هر حال چنین برخوردی از نظر اخلاقی بیشتر از جنبه‌ی ذوق و سلیقه مطرح بود. حتی بوی دل‌انگیز عطر مونیکا که برای او خیلی تند و مطابق مد روز بود و به گمانم "کوهستان" نام داشت، هنوز در آپارتمانم به مشام می‌رسید.

یکی از سیگارهای مونیکا را با شمعی که مونیکا روی میز گذاشته بود روشن کردم، بطری کنیاک را از آشپزخانه و دفترچه‌ی تلفن را از راهرو آوردم و گوشی تلفن را برداشتم. مونیکا حتی ترتیب تلفن را هم برایم داده بود. تلفن وصل شده بود. به نظرم صدای بوق تلفن مثل صدای تپش قلبی می‌آمد که از خیلی دور دستها به گوش می‌رسید؛ در این لحظه آن را خیلی بیشتر از صدای امواج اقیانوس، بیشتر از صدای تنفس طوفان‌ها و غرش شیرها دوست داشتم. در جایی از این بوق واضح تلفن، صدای ماری، لئو[1] و مونیکا نهفته بود. به آرامی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم. گوشی تلفن تنها سلاحی بود که برایم باقی مانده بود و

www.avayebuf.wordpress.com

می‌بایستی به زودی از آن به نحو احسن استفاده می‌کردم. پاچه‌ی راست شلوارم را بالا زدم و زانوی مجروحم را مورد بررسی قرار دادم؛ خراشیدگی‌ها زیاد عمیق نبودند، آماس و ورم آن خطرناک نبود. برای خودم یک لیوان کنیاک پر کردم، نصف آن را نوشیدم و بقیه را روی زانوی ورم کرده‌ام ریختم. لنگ‌لنگان به آشپزخانه برگشتم و بطری کنیاک را در یخچال گذاشتم. تازه یادم آمد که کوسترت مشروبی را که سفارش داده بودم اصلاً برایم نیاورده است. حتماً با خودش فکر کرده بود که به لحاظ مسایل تربیتی بهتر است از آوردن آن خودداری کند و به این ترتیب توانسته بود هفت مارک و نیم به نفع کاتولیک‌ها پس‌انداز کند. تصمیم گرفتم به او تلفن بزنم و خواهش کنم که مبلغ مورد نظر را برایم حواله کند. نمی‌بایستی به این سگِ نجس اجازه می‌دادم که به همین سادگی وبدون اینکه آزاری ببیند از چنگم در رود، و تازه علاوه بر این، من به این پول نیاز مبرم داشتم. در طول پنج سال گذشته خیلی بیشتر از توانایی خرج‌کردن، درآمد داشتم؛ اما با این حال پولی برایم باقی نمانده بود. به مجرد اینکه زانویم کاملاً خوب می‌شد، می‌توانستم دوباره با درآمدی بین سی تا پنجاه مارک در روز مشغول به کار شوم؛ برایم زیاد تفاوت نمی‌کرد، تازه تماشاگرانی که در این سالن‌های افتضاح برای دیدن برنامه می‌آیند، دوست داشتنی‌تر از مردمی هستند که در سالن‌های آنچنانی برای تماشای یک شوی سطح بالاتر می‌آیند. اما سی تا پنجاه مارک دستمزد در روز به راستی ناچیز است. اتاق‌هایی که در اختیار آدم قرار داده می‌شوند خیلی کوچک هستند، طوری که انسان هنگام تمرین به میز و کمدها می‌خورد، و من بر این عقیده‌ام که حمام چیزی زینتی نیست، و یا آدمی که با پنج تا چمدان مسافرت می‌کند، تاکسی گرفتن ولخرجی نیست.

یک بار دیگر بطری کنیاک را از یخچال در آوردم و جرعه‌ای نوشیدم. من الکلی نیستم. اما از وقتی ماری مرا ترک کرده است الکل حالم را جا می‌آورد.

www.avayebuf.wordpress.com

من به بی‌پولی هم عادت نداشتم و این واقعیت که تنها یک مارک داشتم و چشم‌اندازی هم برای بهبود اوضاع وجود نداشت، مرا شدیداً عصبی و پریشان حال می‌کرد.

تنها چیزی را که در واقع می‌توانستم به فروش برسانم یک دوچرخه بود، اما اگر تصمیم می‌گرفتم برای گذراندن زندگی‌ام به دوره گردی بپردازم و نمایش اجرا کنم، این دوچرخه عصای دستم بود و خیلی به دردم می‌خورد؛ با وجود آن می‌توانستم در مخارج تاکسی و ایاب و ذهاب صرفه‌جویی کنم. حفظ مالکیت آپارتمان هم بسته به یک شرط بود: من اجازه نداشتم آن را بفروشم و یا اجاره بدهم؛ نمونه‌ای بارز از شیوهٔ هدیه دادن مردم ثروتمند که همیشه مشکل آفرین و دردسر ساز است. سرانجام موفق شدم که دیگر کنیاک ننوشم، به اتاق نشیمن رفتم و دفترچه‌ی تلفن را باز کردم.

1. Leo

www.avayebuf.wordpress.com

فصل چهارم

من در بن به دنیا آمده‌ام و مردم زیادی را در اینجا می‌شناسم: خویشان، آشنایان و همشاگردی‌های قدیمی‌ام. والدینم در این شهر زندگی می‌کنند، وبرادرم لئو تحت تکفل تسوپفنر به تحصیل مبانی مذهب کاتولیک مشغول است. مجبورم به خاطر حل و فصل مسائل مالی، برای یک‌بار هم که شده، پدر و مادرم را ملاقات کنم. شاید هم این کار را به وکیلم واگذار کنم. در این مورد هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام. از موقعی که خواهرم هنریته[1] فوت کرده، والدینم دیگر جایگاه و ارزش گذشته‌شان را نزد من ندارند. هفده سال از مرگ هنریته می‌گذرد، هنگامی که جنگ خاتمه یافت شانزده سال بیشتر نداشت، او موهای بلوند داشت و دختری زیبا بود، بهترین تنیس‌باز بین بن و رِماگن[2] بود.

آن زمان دختران جوان ناگزیر بودند خودشان را داوطلبانه به آتشبار ضدهوایی معرفی کنند، و هنریته هم خودش را در ماه فوریه‌ی سال ۱۹۴۵ معرفی کرد. همه چیز چنان به سرعت و بدون هیچ مشکلی اتفاق افتاد که من اصلاً آن را درک

www.avayebuf.wordpress.com

نکردم. یک روز که از مدرسه به خانه می‌آمدم، از خیابان کلن[۳] گذشتم و هنریته را در تراموایی دیدم که به سمت شهر بن در حال حرکت بود. برایم دست تکان داد و خندید، و من هم لبخند زدم. او بر پشتش یک کوله‌پشتی کوچک داشت، کلاهی به رنگ آبی تیره بر سر داشت و پالتوی ضخیم زمستانی آبی رنگش را که یقه‌ای از پوست خز داشت، بر تن کرده بود. او را تا به آن روز هرگز با کلاه ندیده بودم، چون همیشه از این کار خودداری می‌کرد. کلاه قیافه‌ی او را خیلی تغییر داده بود. مانند یک زن جوان به نظر می‌رسید. فکر کردم او با این وضعیت ظاهری‌اش به گردش می‌رود، اگر چه زمان مناسبی برای این کار به نظر نمی‌رسید. اما آن زمان‌ها از مدارس هر کاری بر می‌آمد. آنها حتی وقتی هم که در پناهگاه‌ها به سر می‌بردیم، اگر چه غرش توپخانه را می‌شنیدیم، سعی می‌کردند به ما حل مسائل از طریق تناسب را یاد بدهند. معلم ما آقای برول[۴] در خواندن آوازهایی که خودش آنها را "مذهبی و ملی" می‌نامید، با ما هم‌صدا می‌شد؛ سرودهای "وطنی غرق در شکوه و جلال" یا "به افق مشرق زمین که خورشید آن را با طلوعش گلگون ساخته بنگر" تحت این عنوان قرار می‌داد. شب‌ها، وقتی نیم ساعتی آرامش وسکوت برقرار می‌شد، فقط صدای پای اسیران جنگی ایتالیایی (گر چه برای ما در مدرسه توضیح داده بودند که چرا ایتالیایی‌ها دیگر متحد ما نیستند، بلکه فقط به عنوان اسرای جنگی در اینجا کار می‌کنند، با این حال من تا به امروز هم نتوانستم دلیل آن را بفهمم)، اسرای جنگی روسی، زنان اسیر شده و سربازان آلمانی به گوش می‌رسید و هیچ‌کس هم نمی‌دانست که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

سر و شکل هریته در واقع طوری بود که به نظر می‌رسید با [شاگردان] مدرسه به یک گردش دسته‌جمعی می‌رود. از آنها هر کاری بر می‌آمد. بعضی وقت‌ها که بین آژیرهای خطر در کلاس‌های درس نشسته بودیم، از ورای پنجره‌ی باز

www.avayebuf.wordpress.com

صدای شلیک تفنگ‌های واقعی به گوشمان می‌رسید، و هنگامی که وحشت‌زده از پنجره به بیرون نگاه می‌کردیم، معلم ما آقای برول از ما دلیل این شلیک‌ها را می‌پرسید. البته ما به مرور زمان متوجه علت این شلیک‌ها شدیم؛ یک سرباز فراری راکه حاضر به شرکت در جنگ نبود، در جنگل تیرباران می‌کردند. آقای برول گفت: "این سرنوشت همه‌ی آنهایی است که از جنگیدن برای دفاع از خاک مقدس آلمان در برابر این یانکی‌های جهود طفره بروند." (همین چند وقت پیش بود که من یک‌بار دیگر آقای برول را دیدم. او حالا پیر شده است، موهای سفید دارد، به عنوان پروفسور در یک آکادمی تعلیم و تربیت مشغول به کار است و از او به عنوان فردی با "سابقه‌ی سیاسی درخشان" یاد می‌شود، زیرا هرگز به حزب حاکم وابسته نبوده است.)

یک‌بار دیگر برای هنریته که در تراموا بود دست تکان دادم. از میان پارک به سوی خانه رفتم. پدر و مادرم در منزل با لئو سر میز نشسته بودند. برای غذا سوپ، سیب‌زمینی با سس و به عنوان دسر بعد از غذا هم هر نفر یک سیب داشتیم. موقع خوردن دسر بود که از مادرم پرسیدم هنریته برای گردش دسته‌جمعی به کجا می‌رفته است. او کمی خندید و گفت: "گردش، مهمل می‌گویی. هنریته به منظور معرفی خود به آتشبار ضدهوایی به بن رفته است. در ضمن سیب را اینقدر کلفت پوست نکن. اینجارا ببین پسر." او جداً پوست‌های سیب را از بشقاب من برداشت، لابه‌لای آنها به تفحص پرداخت و نتیجه‌ی این جستجوی صرفه‌جویانه راکه چیزی جز ورقه‌های نازک سیب نبود در دهانش گذاشت. نگاهی به پدر انداختم. او چشم به بشقابش دوخته بود و هیچ نمی‌گفت. حتی لئو هم سکوت کرده بود، اما وقتی من یک‌بار دیگر به مادر نگاه کردم، با صدای ملایمش به من گفت: تو حتماً پی خواهی برد که هرکس باید به سهم خود در بیرون راندن یانکی‌های جهود از سرزمین مقدس آلمان تلاش کند. "مادرم مجدداً به من

www.avayebuf.wordpress.com

نگاهی کرد، احساس غریبی به من دست داد. آنگاه نگاهش متوجه لئو شد، نگاهش طوری بود که گویا در صدد است ما را هم به قصد بیرون راندن یانکی‌های جهود به میدان جنگ بفرستد. او گفت: "خاک مقدس کشور ما آلمان" وادامه داد: "آنها حتی تاکوه‌های ایفل[۵] هم نفوذ و پیشروی کرده‌اند." دلم می‌خواست بزنم زیرخنده، اما اشک از چشمانم سرازیر شد. چاقوی میوه‌خوری را روی میز انداختم و گریان به اتاقم رفتم. می‌ترسیدم، می‌دانستم چرا، اما نمی‌توانستم دلیل آن را بیان کنم، و زمانی که به یاد موضوع سیبِ لعنتی افتادم، به شدت عصبانی شدم.

از ورای خاک آلمانی که با برف کثیف تمام باغچه‌مان را پوشانیده بود، ابتدا به رودخانه‌ی راین و سپس از ورای بیدهای مجنون به کوه هفت قله نگاهی کردم و تمام این منظره در نظرم احمقانه آمد. چند تن از این "یانکی‌های جهود" راکه سوار بر یک کامیون از ونوس برگ[۶] به مقصد بن به یک اردوگاه برده می‌شدند، دیده بودم: جوان و وحشت‌زده بودند، به نظر می‌رسید از سرما یخ زده‌اند. اگر می‌توانستم برای خودم تصوری از جهودها داشته باشم، این تصور بیشتر به ایتالیاییها مربوط می‌شد که هنوز سرمازده‌تر از آمریکایی‌ها به نظر می‌رسیدند، خیلی خسته‌تر از آنکه بتوانند از چیزی وحشت داشته باشند. به صندلی که کنار تختخوابم قرار داشت لگدی زدم، و وقتی که دیدم سرنگون نشد، دوباره به آن لگد محکم‌تری زدم. سرانجام صندلی واژگون شد و با شدت به شیشه‌ی روی میز برخورد کرد و آن را ریزریز کرد.

هنریته باکلاه آبی و کوله‌پشتی‌اش هرگز به خانه بازنگشت و ما تا به امروز هم اطلاعی نداریم که او کجا به خاک سپرده شده است. یک‌نفر بعد از پایان جنگ پیش ما آمد و خبر داد که هنریته باید در "نزدیکی‌های لورکوزن[۷]" کشته شده باشد.

www.avayebuf.wordpress.com

وقتی با خودم فکر می‌کنم که از دو نسل پیش تا کنون بخش قابل توجهی از سهام معادن زغال سنگ در انحصار خانواده‌ی ما بوده است، دلشوره و نگرانی آنها را برای خاک مقدس آلمان درک می‌کنم. هفتاد سال است که خانواده‌های شنیر با بولدوزرهایشان این خاک مقدس را که باید تحمل زیادی نیز داشته باشد، می‌کاوند و از این طریق جیب‌هایشان را پر می‌کنند: دهکده‌ها، جنگل‌ها و قصرها یکی پس از دیگری زیر چرخ‌های این بولدوزرها فرو ریخته‌اند، درست مثل دیوارهای یریکوز[۸].

تازه چند روز بعد بود که فهمیدم چه کسی مطرح کننده‌ی اصلی اصلاح "یانکی‌های جهود" بوده است: هربرت کالیک[۹]، آن وقت‌ها چهارده ساله بود، رهبر سازمان جوانان که مادرم با دست و دلبازی تمام باغ منزلمان را در اختیارش گذاشته بود تا به همه‌ی ما در آنجا نحوه‌ی استفاده از بازوکا و یا موشک ضد تانک، تعلیم و آموزش داده شود. برادر هشت ساله‌ی من لئو نیز با آنان همکاری می‌کرد. من او را با یک بازوکای تمرینی که روی شانه‌اش حمل می‌کرد و از کنار زمین تنیس می‌گذشت، دیدم، با چهره‌ی کاملاً جدی که تنها خاص کودکانی به سن و سال او بود. او را متوقف کردم و پرسیدم: "آنجا چه کار می‌کنی؟" و او با سیمایی کاملاً جدی پاسخ داد: "می‌خواهم تبدیل به یک گرگ[۱۰] درنده شوم، تو نمی‌خواهی بشوی؟" جواب دادم: "چرا" و با او از کنار زمین تنیس گذشتم و به سوی میدان مشق رفتم. آنجا هربرت کالیک در حال تعریف داستان جوانی بود که در سن ده سالگی موفق به دریافت نشان صلیب آهنین درجه‌ی یک شده بود، چون جایی در آن سوی شلزین[۱۱] با موشک‌های ضد تانک موفق به انهدام سه تانک روسی شده بود. هنگامی که یکی از این جوان‌ها پرسید که این قهرمان حماسی چه نام داشته است، گفتم: "روح کوهستان"[۱۲]. با این حرف من رنگ از رخسار هربرت کالیک پرید و فریاد زد: "ای آشوب‌طلب کثیف". من هم خم

www.avayebuf.wordpress.com

شدم و یک مشت خاک به صورت هربرت پاشیدم. به استثنای لئو که برخوردی بی‌طرفانه کرد و گریان بدون اینکه به کمک من بشتابد، همه‌ی آنها بر سرم ریختند و من در همان حال بر سر هربرت فریاد زدم: "خوکِ نازی". این واژه را جایی روی نرده‌های محل تقاطع جاده با ریلِ قطار خوانده بودم. در اصل، معنای این عبارت را نیز به درستی نمی‌دانستم، اما احساس کردم که کاربرد آن در آن موقعیت کاملاً به جا بود. هربرت کالیک بلافاصله دست از کتک‌کاری برداشت و با حالتی رسمی و اداری اعلام کرد که من بازداشت هستم و مرا تا وقتی که والدینم، آقای برول و یک نفر از اعضای سازمان را خبر نکردند، در قسمتی از محوطه‌ی تیراندازی بین سیبل تیراندازی و تابلوی اعلانات حبس کرد. از شدت خشم می‌گریستم، به سیبل‌های تیراندازی لگد می‌زدم و دائماً به جوان‌هایی که بیرون ایستاده بودند و از من محافظت می‌کردند "خوک نازی" می‌گفتم. بعد از یک ساعت مرا برای بازجویی به اتاق نشیمن خانه‌مان بردند. کسی قادر نبود جلودار معلم برول شود. او دائم با صدای بلند می‌گفت: "این علف هرز را از بیخ و بن قطعش کنید، این علف هرز را از بیخ و بن قطعش کنید." و من تا به امروز هم هنوز نفهمیده‌ام که منظور او تنبیه جسمی و یا روانی من بود. در آینده‌ی نزدیک برایش به آدرس مدرسه‌ی عالی تعلیم و تربیت نامه‌ای خواهم نوشت و از او خواهش خواهم کرد مقصودش را از آن جمله به خاطر روشن‌شدن حقیقت برایم بنویسد. قائم مقام گروه محلی سازمان در لوونیش[۱۳] آدم کاملاً عاقل و فهمیده‌ای بود. او همیشه می‌گفت: "خوب فکر کنید، هنوز یازده سال بیشتر سن ندارد"، و از آنجایی که رفتار آرامش‌بخشی داشت، من حتی به این سؤالش که می‌خواست بداند من آن لغت مشکوک را کجا یاد گرفته‌ام پاسخ دادم: "روی نرده‌های محل تقاطع ریل در خیابان آنابرگر[۱۴]. از من پرسید: "آیا کسی آن را به تو نگفته است، منظورم این است که آن را از دهان کسی نشنیده‌ای؟" گفتم: "نه".

www.avayebuf.wordpress.com

پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: "این پسر اصلاً نمی‌داند معنی حرفی را که می‌زند چیست." برول ابتدا غضبناک به پدرم نگاهی انداخت و سپس وحشت‌زده به هربرت کالیک چشم دوخت. ظاهراً حالت پدر حاکی از ابراز همدلی و همدردی بسیار شدیدی بود. مادرم گریه کنان با لحنی ملایم و احمقانه گفت: "او نمی‌داند چه می‌کند، او در واقع این را نمی‌داند ـ اگر نه مطمئن باشید که قیدش را خواهم زد." گفتم: "خوب قیدم را بزن." تمام این جریان در اتاق بزرگ نشیمن خانه‌ی ما با مبل‌های لاک الکل زده که مجلل و تشریفاتی بودند اتفاق می‌افتاد. در قسمتی دیگر از اتاق هم قفسه‌ی عریض از جنس بلوط پدربزرگ با جوایز شکار، لیوان‌های آبخوری‌دردار قرار داشت. صدای غرش توپخانه و حتی گاهی تیراندازی را از قله‌ی ایفل که کمتر از بیست کیلومتر با ما فاصله داشت می‌شنیدم. هربرت کالیک، رنگ پریده، با موهای بلوند و چهره‌ای متعصب، با رفتاری به سان یک دادستان، مدام با پشت دستش روی قفسه می‌زد و می‌گفت: "برخورد خشن و قاطعانه، او را باید به مجازات رساند." من را محکوم کردند که زیر نظر هربرت در باغ خانه‌مان یک راه فرار زیرزمینی حفر کنم، من هم عصر همان روز به پیروی از سنت خانواده‌ی شنیر ولی برخلاف روش آنها، نه با بولدوزر بلکه با دستانم، شروع به کندن خاک مقدس کشور آلمان کردم. کانال حفر شده درست از زیر باغچه‌ی گل رز مورد علاقه‌ی پدربزرگم که دقیقاً کپی تندیس از جنس مرمر آپول[۱۵] قرار داشت می‌گذشت، بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودم که این مجسمه در نتیجه‌ی همت و کوشش بی‌وقفه‌ی من تلف می‌شد و بر زمین می‌افتاد؛ اما خوشحالی من خیلی زودرس بود و آرزویم به واقعیت مبدل نشد، چون یک عضو کک‌مکی و کوچولوی سازمان به نام جورج، به اشتباه باکشیدن ضامن نارنجکی، خودش و مجسمه را به هوا فرستاد. تفسیر و تحلیل هربرت کالیک در این مورد خیلی مختصر و مفید بود:

www.avayebuf.wordpress.com

"خوشبختانه جورج یک بچه یتیم بود."

1. Henriette 2. Remagen 3. Koeln 4. Bruehl

۵. Eifel بخشی از راین، و قله‌ای مابین راین و آردنش به ارتفاع ۷۴۷ متر است.

6. Venusberg 7. Leverkusen

۸. Jerichos یکی از قدیمی‌ترین شهرهای باستانی اردن با ۲۰,۰۰۰ سکنه است که‌قدمت آن را به ۸۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تخمین می‌زنند.

9. Herbert Kalick

۱۰. Werwolf: در افسانه‌های اروپایی، انسانی است که گاهی به گرگ تبدیل می‌شود. در دوران هیتلر به عضو سازمان زیرزمینی نازی گفته می‌شد.

۱۱. Schlesien از نواحی آلمان که پس از جنگ بخشی از آن به تصرف لهستان و بخش دیگری از آن به تصرف روسیه درآمد.

۱۲. Ruebezahl یا روح کوهستان که، به نجات‌دهنده و یا کمک‌کننده‌ی فقرا گفته می‌شده‌است. نام یکی از قهرمانان افسانه‌های کودکان است.

13. Loevenich 14. Annaberger 15. Apoll

www.avayebuf.wordpress.com

فصل پنجم

در دفترچه‌ی تلفن به دنبال شماره‌ی تمام کسانی گشتم که می‌بایستی با آنها صحبت می‌کردم؛ در سمت چپ، نام کسانی را که می‌توانستم باگستاخی و پررویی از آنها پول قرض کنم زیر یکدیگر نوشتم: کارل اموندز[1]، هاینریش بلن[2]، دوستان دوران مدرسه‌ام، یک دانشجوی سابق علوم دینی که حالا معاون رئیس دبیرستان شده بود، به نام کاپلان[3] و سپس بلابروزن[4] معشوقه‌ی پدرم رانیز به آنها اضافه کردم. در سمت راست، به ترتیب نام کسانی را که تنها در بدترین شرایط امکان داشت از آنها پول قرض کنم زیر یکدیگر نوشتم: والدینم، لئو (اگر از او پول می‌خواستم هرگز چیزی در بساط نداشت که به من بدهد)، اعضای انجمن: کینکل، فرد بویل[5]، بلوترت[6]، زومرویلد، و در وسط این دو ستون: مونیکا سیلوز، که دور اسمش یک پاپیون زیبا کشیدم. برای کارل اموندز باید یک تلگرام می‌فرستادم و از او می‌خواستم که به من تلفن بزند. او در منزل تلفن نداشت. دلم می‌خواست اول از همه به مونیکا تلفن بزنم، اما در عمل او آخرین کسی بود که می‌بایستی به او تلفن بزنم: روابط ما، چه از نظر جسمی و چه از لحاظ

www.avayebuf.wordpress.com

روحی در یک مرحله‌ای است که اگر من به او بی‌اعتنایی کنم، کاملاً توهین آمیز خواهد بود.

در این مورد من در موقعیت ناراحت کننده و بدی قرار گرفته بودم: از زمانی که ماری آن‌طور که خودش می‌گفت، "در وحشتی متافیزیکی" مرا به حال خودم گذاشته و ترکم کرده است، به رغم خواست و اراده‌ام، اما به‌طور طبیعی و به خودی خود تنها زندگی می‌کنم. واقعیت این است که من کمابیش در بوخوم خودم را به عمد با زانو به زمین زدم تا بتوانم سفری را که آغاز کرده بودم نیمه کاره قطع کنم و دوباره به بن باز گردم. به شکلی غیر قابل تحمل از فقدان آنچه که در کتاب‌های مذهبی ماری به اشتباه تحت عنوان "نیاز جسمی" از آن نام برده می‌شد رنج می‌بردم. علاقه‌ام به مونیکا بیشتر از آن بود که به اصطلاح "نیاز جسمی"ام با زنی دیگر را به وسیله‌ی او خاموش کنم. اگر در این کتاب‌های مذهبی به جای اصطلاح رکیک "نیاز جسمی" واژه‌ی "تمایل به زن" به کار می‌رفت بهتر بود.

به اعتقاد من، تنها در یک دکان قصابی می‌توان "نیاز جسمی" داشت و حتی در آنجا هم تنها نیاز جسم به‌طور تمام و کمال مطرح نیست. حتی با تصور اینکه ماری کاری را که در واقع فقط باید با من انجام دهد با تسوپفنر انجام خواهد داد، غم و مالیخولیای درونم تا حد یأس و ناامیدی افزایش پیدا می‌کند. با خودم خیلی کلنجار رفتم تا پس از پیدا کردن شماره تلفن تسوپفنر، نامش را جزو کسانی که قصد گرفتن پول از آنها، آن هم با وقاحت داشتم، ننویسم. ماری مطمئناً فوری به من هر چقدر پول داشت می‌داد و به سراغم می‌آمد و کمکم می‌کرد، به ویژه اگر می‌فهمید که چه شکست‌ها و بدبختی‌هایی را مدام تحمل کرده‌ام، اما او به‌طور مسلم تنها نمی‌آمد و کسی همراهی‌اش می‌کرد. شش‌سال مدت زمانی طولانی است، و او جزو متعلقات تسوپفنر، میز صبحانه‌اش و تختخواب او نیست. حتی حاضر بودم به خاطر او بجنگم، اگر چه لغت جنگیدن و مبارزه کردن در نظر من

www.avayebuf.wordpress.com

تنها به معنای کتک‌کاری و زدوخورد جسمی، و در این مورد خاص با تسوپفنر بود. ماری هنوز، آن‌طور که مادرم در واقع دیگر برایم وجود خارجی ندارد، نمرده است. من فکر می‌کنم برعکس اعتقاد مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها خیلی از انسان‌های زنده در واقع مرده‌اند و آنها که جان باخته‌اند، زنده هستند. در نظر من، جوانی مثل این جورج که خودش را با یک نارنجک دستی به کشتن داد، زنده‌تر از مادرم است. جورج کک‌مکی و بی‌دست و پا را آنجا روی چمنزار در کنار مجسمه‌ی آپول می‌بینم، و صدای هربرت کالیک را می‌شنوم که فریاد می‌زند: "نه، نه این طوری نه!" و بعد هم صدای انفجار و چند فریاد به گوشم می‌رسد و بعد کالیک چنین تفسیر می‌کند: "خوشبختانه جورج یک بچه یتیم بود،" و نیم ساعت بعد هم صدای مادرم را می‌شنوم که وقت شام، سر آن میزی که برایم دادگاه تشکیل داده بودند، به لئو می‌گفت: "تو حتماً بعدها از این پسرک احمق جورج بهتر خواهی شد، این‌طور نیست؟" لئو سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، پدرم نگاهی به من می‌اندازد، اما در چشمان پسر ده‌ساله‌اش نشانه‌ای از دلداری نمی‌بیند.

مادرم در این بین سال‌های زیادی است که عنوان ریاست کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد را یدک می‌کشد؛ او به این منظور به خانه‌ی آن فرانک[۷]، بعضی وقتها حتی به آمریکا سفر می‌کند و آنجا در جمع کلوپ زنان آمریکایی راجع به ندامت و پشیمانی جوانان آلمانی، هنوز هم با همان صدای آرام و لطیفش، نطق می‌کند، با همان صدایی که احتمالاً هنگام خداحافظی از هنریته به او گفته بود: "فرزندم موفق باشی." این صدا را می‌توانستم هر لحظه پای تلفن بشنوم، اما صدای هنریته را هرگز ــ صدای هنریته به شکل تعجب‌آوری گرفته و خنده‌اش زلال بود. یک‌بار درست وسط مسابقه‌ی تنیس راکت از دستش به زمین افتاد. او همان طور سرجایش ایستاد و در حالتی رویایی

www.avayebuf.wordpress.com

محو آسمان لایتناهی شد. یک‌بار دیگر هنگام غذا خوردن قاشق از دستش داخل بشقاب سوپ افتاد؛ مادرم فریاد کشید و از اینکه لباس او و رومیزی لک شده بود، بنای اعتراض را گذاشت؛ هنریته اصلاً نمی‌شنید که مادرم چه می‌گوید، و بعد از مدتی وقتی دوباره به خود آمد، قاشق را از بشقاب سوپ در آورد، آن را با دستمال کاغذی تمیز کرد و به خوردن ادامه داد؛ یک‌بار دیگر وقتی کارت‌بازی می‌کردیم، به همین حالت دچار شد، مادرم که خیلی خشمگین شده بود، فریاد برآورد: "امان از دست این خیالبافی لعنتی"، و هنریته به مادرم نگاهی انداخت و با آرامش و خونسردی، گفت: "چی شده، دیگر حوصله‌ی کارت‌بازی ندارم"، و تمام ورق‌هایی را که هنوز در دستش داشت داخل آتش بخاری ریخت. مادرم کارت‌ها را از داخل آتش بیرون آورد و انگشتان دستش سوختند، به استثنای یک هفت دل که به‌طور سطحی صدمه دیده بود همه‌ی کارت‌ها را نجات داد. ولی ما دیگر نتوانستیم بدون فکرکردن به هنریته کارت‌بازی کنیم، گر چه مادرم سعی می‌کرد این طور وانمود کند که هیچ "اتفاق خاصی" نیفتاده است. مادرم به هیچ‌وجه آدم بدجنسی نیست، فقط به شکلی باورنکردنی کودن و خسیس است. او نتوانست تحمل کند که یک دست کارت نو خریده شود و من فکر می‌کنم آن هفت دلی که به شکل سطحی سوخته بود، هنوز هم داخل ورق‌ها است و مادرم هنگام بازی اهمیتی به این قضیه نمی‌دهد. خیلی دلم می‌خواست با هنریته تلفنی صحبت می‌کردم، اما دانشمندان علوم دینی هنوز موفق به اختراع راهی برای برقراری چنین ارتباطی نشده‌اند. به دنبال شماره تلفن والدینم در دفترچه‌ی تلفن می‌گشتم، چون شماره‌شان را هیچ‌وقت نمی‌توانم به خاطر بسپارم: دکتر افتخاری آلفونس شنیر، مدیرکل. عبارت دکتر افتخاری برایم تازگی داشت. در حینی که شماره تلفن او را می‌گرفتم به یاد آوردم که برای رسیدن به خانه‌مان می‌بایستی از خیابان کوبلنز می‌گذشتم و بعد از پشت‌سر گذاشتن خیابان اِبرت[۸]، دست چپ در

امتداد راین به راه می‌افتادم. در حدود یک ساعت پیاده‌روی بود. غرق در این افکار بودم که صدای دختری را شنیدم که گفت:

"دکتر شنیر، بفرمایید."

گفتم: "لطفاً می‌خواهم با خانم شنیر صحبت کنم."

"جنابعالی؟"

گفتم: "شنیر، هانس شنیر، پسر تنی خانمی که اسمشان را گفتم." دخترک آب دهانش را قورت داد و من از ورای شش کیلومتر فاصله‌ی بین خودمان حس کردم که مردد است و مشغول فکرکردن. در ضمن دخترک بوی اسرارآمیزی داشت، همین طور بوی صابون و کمی هم لاک ناخن می‌داد. به ظاهر از وجود من اطلاع داشت اما نمی‌دانست اگر من تماس گرفتم چه کار باید بکند. در گوشش راجع به من فقط شایعاتی چون آدم گوشه گیر و منزوی و افراطی خوانده بودند.

سرانجام پرسید: "آیا اجازه دارم که مطمئن باشم شوخی نمی‌کنید؟"

گفتم: "می‌توانید مطمئن باشید، در صورت نیاز اگر بخواهید حاضرم درباره‌ی مشخصات ظاهری مادرم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم. زیرلب پایینی‌اش یک خال دارد، یک زگیل..."

دخترک خنده‌ای کرد و گفت: "کافی است" وصل کرد. تلفن ما سیستم بسیار پیچیده‌ای دارد. فقط پدرم به تنهایی سه خط جداگانه داشت. یک دستگاه قرمز رنگ برای ارتباط با معدن زغال سنگ، یک تلفن سیاه رنگ برای ارتباط با بازار بورس و یک تلفن سفید رنگ برای امور خصوصی و شخصی.

مادرم فقط دو دستگاه تلفن دارد: یکی به رنگ سیاه برای کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد و یکی به رنگ سفید که اختصاص به مکالمات خصوصی‌اش دارد. اگر چه کارت بانکی شخصی مادرم یک عدد

www.avayebuf.wordpress.com

شش رقمی را به نفعش نشان می‌دهد، صورت حساب‌های تلفن (و به‌طور طبیعی مخارج سفرش به آمستردام و جاهای دیگر) به حساب کمیته‌ی مرکزی می‌روند. دخترک مکالمه را اشتباهاً به تلفن سیاه وصل کرده بود و مادرم کاسب مابانه خودش را چنین معرفی کرد: "دفتر کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد." زبانم بند آمده بود. اگر حداقل می‌گفت: "خانم شنیر، بفرمایید." احتمالاً می‌گفتم: "مامان، من هستم هانس، حالت چطور است؟" اما به جای آن گفتم: "من فرستاده‌ی سیار کمیته‌ی مرکزی یانکی‌های جهود هستم، لطفاً گوشی را به دخترتان بدهید." خودم هم ترسیده بودم. شنیدم که مادرم فریادی زد، سپس طوری آه کشید که برایم واضح شد چقدر پیر شده است. او گفت: "مثل اینکه تو آن موضوع را نمی‌توانی فراموش کنی؟" من که خودم چیزی نمانده بود زیر گریه بزنم، به آرامی گفتم: "مامان، انتظار داری آن را به این سادگی فراموش کنم؟" او سکوت کرد، من فقط از پشت تلفن صدای وحشت‌آور گریه‌ی یک پیرزن به گوشم می‌رسید. پنج سالی می‌شد که او را ندیده بودم، و حالا باید از شصت سال هم بیشتر داشته باشد. برای یک لحظه فکر کردم، او می‌تواند مکالمه را به دستگاه دیگر منتقل کند تا من با هنریته حرف بزنم. در هر حال، مادرم همیشه راجع به این حرف می‌زند که او "حتی ممکن است یک خط ارتباطی با خداوندگار آسمان نیز داشته باشد." این اعتقادش مضحکانه است؛ مثل هر انسان دیگری که امروز می‌تواند از خطوط ارتباطی‌اش با یک گروه و دسته، دانشگاه، تلویزیون و وزارت کشور صحبت کند.

در تب شنیدن صدای هنریته می‌سوختم، حتی اگر فقط "هیچ" یا "گُه" می‌گفت، باز برایم کافی بود. حتی اگر این کلمه آخری هم از دهانش خارج می‌شد، ایرادی نداشت و مبتذل به نظر نمی‌رسید. وقتی شنیتسلر[۹] صحبت از استعداد عرفانی‌اش می‌کرد، هنریته به او همین کلمه را می‌گفت، که در نظر من به

www.avayebuf.wordpress.com

زیبایی گفتن برف می‌آمد. (شنیتسلر یکی از آن نویسندگان انگل و مفتخوری بود که در حین جنگ پیش ما زندگی می‌کرد و هر وقت که هنریته دچار آن حالت روانی می‌شد، دم از استعداد عرفانی‌اش می‌زد و هنریته هم در جواب او فقط خیلی ساده "گُه" می‌گفت). او حتی می‌توانست با جملات دیگری انزجارش را نسبت به او نشان دهد، به‌طور مثال: "من امروز این کره اسب کودن را رام کردم" و یا به زبان فرانسه:

"La cindition du mohsieur le comte est parfaite."[۱۰]

هنریته گاهی اوقات به من در انجام مشق‌های مدرسه‌ام کمک می‌کرد، وما همیشه از اینکه او به دیگران خیلی خوب کمک می‌کند، ولی تکالیف خودش را خیلی بد انجام می‌دهد، می‌خندیدیم.

به عوض صدای هنریته فقط صدای گریه‌ی پیرزنانه‌ی مادرم به گوشم رسید و پرسیدم: "حال پدر چطور است؟"

او گفت: "اوه، او پیر شده است ـ پیر و عاقل."

"لئو چطور است و چه می‌کند؟"

او گفت: "اوه، لئو کوشا و زرنگ است، برای او به عنوان، دانشمند علوم دینی آینده‌ای درخشان پیش‌بینی می‌کنند."

گفتم: "اوه، خدای من، به حق چیزهای نشنیده. هیچ‌کس نه، آن هم لئو، دانشمند علوم دینی."

مادرم گفت: "اینکه او به آیینی دیگر پیوست، خودش برای ما تلخ بود، اما مانع میل و روح و روان کسی نمی‌توان شد."

صدای مادر دوباره به حالت عادی خودش بازگشت و من برای یک لحظه سعی کردم که درباره‌ی شنیتسلر و زمانی که هنوز پیش ما زندگی می‌کرد سؤالی بکنم. شنیتسلر یک جوان چاق، مرتب و آراسته بود که آن زمان دائماً از

www.avayebuf.wordpress.com

اروپایی‌های نجیب‌زاده و اصیل و نژاد برتر آلمان تعریف می‌کرد. بعدها از روی کنجکاوی یکی از رمان‌هایش به نام "عشق‌بازی فرانسوی" را که خیلی کسل‌کننده‌تر از آنچه عنوان آن وعده می‌داد بود، خواندم. تنها واقعیت داستان این بود که قهرمان مرد کتاب یک ستوان به اسارت درآمده‌ی فرانسوی با موهای بلوند و قهرمان زن کتاب یک دختر آلمانی اهل موزل[11] با موهای تیره رنگ بود. هر دفعه که هنریته کلمه‌ی "گُه" را بر زبان می‌آورد ــ که گمان نمی‌کنم بیش از دو بار بوده باشد ــ شنیتسلر تکان تندی می‌خورد و ادعا می‌کرد که به‌کار بردن چنین کلماتِ زشت و نفرت‌انگیزی، آن هم با چنان اشتیاقی، می‌تواند با استعداد عرفانی مطابقت پیدا کند (در صورتی که هنریته این کلمه را هیچ‌وقت با شوق و اصرار بر زبان نمی‌آورد و کسی را هم به‌طور مستقیم مخاطب قرار نمی‌داد)، و برای اثبات این حرف، فرهنگ پنج جلدی "صوفیگری مسیحی" اثر گورس[12] را شاهد می‌آورد. رمان او به شکلی ظریف و پایانی خوش به اتمام می‌رسید. عاشق و معشوق داستان در انتها مخفیانه به عقد یکدیگر در می‌آیند و جشن می‌گیرند، چیزی که به احتمال باعث شد تا دولتِ وقت با حق ناشناسی او را در حدود ده ماه از حق نویسندگی محروم کند. آمریکایی‌ها او را به عنوان یک مُبارز جنبش فرهنگی با آغوش باز پذیرفتند، و او امروز در شهر بن به همه جا می‌رود و در هر موقعیتی راجع به این مسئله تعریف می‌کند که او در زمان سلطه‌ی نازی‌ها مدت زمانی طولانی از نویسندگی محروم شده است. چنین آدم چاپلوس و ریاکاری قادر است حتی بدون دروغ گفتن ادعا کند که درست فکر می‌کند. شنیتسلر همان کسی بود که مادرم را مجبور کرد هنریته را به واحد آتشبار ضدهوایی و من را به سازمان نوجوانان طرفدار هیتلر بفرستد. او را می‌دیدم که یکی از سیگار برگ‌های پدر را در دست دارد و کنار بخاری ایستاده است و به مادرم می‌گوید: "خانم مهربان و محترم، هم اکنون در موقعیتی هستیم که باید با یکدیگر متحد

www.avayebuf.wordpress.com

باشیم، در اختیار وطن باشیم و از هیچ‌گونه مساعدتی در این راه دریغ نورزیم و با یکدیگر رنج ببریم. بعضی از این بی‌عدالتی‌ها که من قربانی آنها شده‌ام، نمی‌توانند باعث تغییر عقیده‌ی واقع‌بینانه‌ی من شوند که رهبر ــ در این لحظه صدایش واقعاً می‌لرزید و احساساتی می‌شد ــ راه نجات خلق ما را می‌داند". جالب است که او این مزخرفات را درست یک روز و نیم قبل از اینکه آمریکایی‌ها بن را به تصرف خود درآورند می‌گفت.

از مادرم پرسیدم: "بگو ببینم راستی شنیتسلر چه‌کار می‌کند؟"

او گفت: "موقعیتی بسیار عالی دارد، طوری که در اداره‌ی امور خارجه بدون وجود او کار اصلاً پیش نمی‌رود." کاملا" طبیعی بود که مادرم همه چیز را فراموش کرده بود. این خود به اندازه‌ی کافی تعجب‌آور بود که یانکی‌های جهود موفق به زنده کردن خاطرات گذشته‌ی او شده بودند. حالا دیگر از اینکه مکالمه‌ام را با او به آن شکل آغاز کرده بودم اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کردم.

سؤال کردم: "راستی پدربزرگ چه‌کار می‌کند؟"

"حالش عالی است. گویی انرژی و نیرویی تمام نشدنی در وجودش نهفته است، به زودی نودمین سال تولدش را جشن می‌گیرد. اینکه او چطور موفق به چنین کاری شده برایم جداً تبدیل به یک معما شده است."

گفتم: "خیلی ساده است، آدم‌هایی مثل او نه حافظه‌ی درست و حسابی دارند و نه وجدانی که باعث عذابشان شود. الان خانه است؟"

او گفت: "نه، برای مدت شش هفته به ایشیا[۱۳] رفته است."

هر دو سکوت کردیم. من هنوز خودم را باز نیافته بودم. در حالی که مادرم لحن طبیعی صدایش را دوباره به دست آورده بود، از من پرسید: "هدف اصلی‌ات را از این تلفن بگو ـ دوباره حال و روزت خراب شده است؟ آن طور که شنیده‌ام در شغلت بدبیاری آورده‌ای."

www.avayebuf.wordpress.com

گفتم: "که این طور؟ حتماً از این می‌ترسی که دوباره از شما تقاضای پول کنم. اما ترست بی‌مورد است مامان، چون شماها در هر حال به من پول بده نیستید. به همین خاطر من از طریق قانونی عمل خواهم کرد، زیرا قصد سفر به آمریکا دارم و برای این منظور نیاز مبرم به پول دارم. در آنجا یک نفر پیشنهاد خیلی خوبی به من کرده است. در ضمن، این یک نفر یک بانکی جهود است، اما من تمام سعی خودم را خواهم کرد تا اجازه ندهم اختلافات نژادی به وجود آید." در آن حالی نبود که بخواهد گریه کند. قبل از اینکه گوشی را بگذارم، شنیدم که چیزی در رابطه با رعایت اصول بلغور کرد. در ضمن مثل همیشه مادرم بوی هیچ‌چیز نمی‌داد. یکی از اصول زندگی‌اش این بود که "یک زن به هیچ‌وجه نباید بوی چیزی بدهد." شاید به همین دلیل بود که پدرم برای خودش یک معشوقه‌ی زیبا گرفته بود که به هیچ‌وجه از خود بویی پخش نمی‌کرد، اما قیافه و سر و وضعش طوری بود که آدم خیال می‌کرد باید زن خوش‌بویی باشد.

1. Karl Emonds 2. Heinrich Behlen 3. Kaplan

4. Bela Brosen 5. Fredebeul 6.Blothert

7. Anne Frank (۱۹۲۹ ـ ۱۹۴۵) نام اصلی وی آنلیزه ماری فرانک، یک دختر یهودی‌است خاطرات و تجربه‌های خود را از جنگ جهانی دوم، در مخفیگاهش به رشتهٔ تحریر در آورده است.

8. Ebert 9. Schnitzler

www.avayebuf.wordpress.com

۱۰. وضع آقای کنت توپ توپ است.

Mosel .11

۱۲. Joseph Gorres دانشمند کاتولیک (۱۸۴۸ـ۱۷۷۶)

۱۳. Ischia: نام یک جزیرهٔ آتشفشانی در خلیج ناپل، ایتالیا است.

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل ششم

تمام بالش‌هایی راکه دم دستم بود پشتم گذاشتم، پای زخمی‌ام را بلند کردم، تلفن را نزدیک‌تر کشیدم و با خودم فکر کردم، آیا بهتر نیست به آشپزخانه بروم، در یخچال را باز کنم و بطری کنیاک را به اتاق نشیمن بیاورم.

مادرم با لحنی کینه‌جویانه و آکنده از بدجنسی از "بد آوردن شغلی" من حرف زده بود، و حتی سر سوزنی هم سعی نکرد این حس شادی پیروزمندانه‌اش را سرکوب کند. شاید تصور این مسئله که هنوز هیچ‌کس در بن از ناکامی من اطلاعی ندارد خیالی خام بیش نبود. وقتی مادر از این موضوع خبر داشت، پس پدر هم با اطلاع بود، بنابراین لئو هم می‌دانست و از طریق لئو تسوپفنر، در نتیجه تمام اطرافیان و ماری هم خبردار شده بودند. به‌طور مسلم اطلاع از این قضیه ماری را خیلی بیشتر از من متأثر می‌کرد و تحت تأثیر قرار می‌داد. اگر می‌توانستم دست از مشروب‌خوری بردارم، قادر بودم خیلی سریع دوباره به آن درجه‌ای ارتقاء پیدا کنم که مدیر برنامه‌ام تسونرر از آن به عنوان "یک گام بالاتر از حد

www.avayebuf.wordpress.com

متوسط" نام می‌برد، و همین میزان کافی بود تا این بیست و دو سال باقیمانده تا زمان قرار گرفتن در جویبار را پشت سر بگذارم. "داشتن زیربنای موفقیت‌آمیز شغلی" من، تنها چیزی است که تسونرر آن را همیشه ستایش می‌کند؛ در هر صورت او از هنر هیچ‌چیز نمی‌فهمد، و در این مورد با برداشتی سطحی و بچه‌گانه، آن هم تنها بر اساس معیار موفقیت، قضاوت می‌کند. در مورد مسائل حرفه‌ای و شغلی می‌توان گفت که او تا حدودی فردی آگاه به شمار می‌رود و به خوبی می‌داند که من حداقل بیست سال فراتر از سطح دستمزد روزانه سی مارک قرار دارم. اما در مورد ماری وضع به شکل دیگری است. به‌طور حتم او از "افت هنری" و بدبختی که من دچار آن شده‌ام، بسیار محنت‌زده و دلگیر خواهد شد، در حالی که خودم چنین احساسی ندارم. هیچ‌کس در این دنیا ــ چون در بطن موقعیت خاص انسانی دیگر قرار ندارد ــ نمی‌تواند احساس صحیح و درستی در مورد بدی یا خوبی مسئله‌ای داشته باشد، حالا خواه این مسئله به خوشبختی و بدبختی، به عشق و یا "افت هنری" ارتباط داشته باشد. واقعیت امر این است که هر فردی همواره به نوعی خارج از وضعیت و شرایط انسانی دیگر قرار دارد. برای من اصلاً مهم نیست که در سالن‌های بدبو و تاریک، در برابر خانم‌های کاتولیک خانه‌دار و یا پرستارهای پروتستان به دلقک‌بازی و یا انجام حرکات مسخره و بی‌معنا بپردازم. تنها نکته‌ی مهم این است که این انجمن‌های مذهبی تصوری غلط از حق‌الزحمه‌ی من دارند. طبیعی است که یکی از این ناظران انجمن‌های مذهبی روزی پنجاه مارک را دستمزدی چشمگیر بداند و با خود فکر کند که اگر چنین حق‌الزحمه‌ای بیست بار در ماه دریافت گردد، می‌توان درآمد قابل توجهی داشت. اما اگر من به او یکی از صورت حساب‌های مخارج گریم خودم را نشان بدهم، و برایش تعریف کنم که برای تمرین به یک اتاق هتل که وسیع‌تر از دو متر و بیست در سه متر نیاز دارم، آن وقت تصور خواهد کرد معشوقه‌ی من در

www.avayebuf.wordpress.com

ولخرجی گوی سبقت را از ملکه‌ی سبا ربوده است. اما اگر برایش تعریف کنم که غذای من فقط از تخم‌مرغ پخته شده، یک نوع سوپ اتریشی، آبگوشت و گوجه‌فرنگی تشکیل می‌شود، آن وقت صلیبی روی سینه‌اش رسم می‌کند و خیال می‌کند چون هر روز ظهر یک وعده غذای گرم و خوب نمی‌خورم باید خیلی گرسنگی کشیده باشم. و اگر برای او درباره‌ی مخارج شخصی‌ام مثل خرید روزنامه‌های عصر، سیگار و منج توضیح بدهم آن وقت احتمالاً تصور خواهد کرد که من یک آدم شیاد و حقه‌باز هستم. مدت‌هاست که با خودم عهد کرده‌ام دیگر با کسی راجع به پول و هنر حرفی نزنم. هر وقت این دو مقوله کنار هم قرار گیرند، هرگز نمی‌توان انتظار حفظ تعادل را داشت: برای هنر، یا کمتر از آنچه درخورش است پرداخته شده و یا بیشتر از آن. به‌طور مثال، یک‌بار در یک سیرک سیار انگلیسی دلقکی را مشاهده کردم که از نظر حرفه بیست‌بار و از لحاظ هنری ده‌بار بیشتر از من توانایی داشت، اما هر شب چیزی کمتر از ده مارک دستمزدش بود: او جیمز آلیس[1] بود و در حدود چهل سال داشت. وقتی او را به شام دعوت کردم ـ غذای ما املت گوشت خوک و سالاد و پیراشکی سیب بود ـ حالش بهم خورد، چون مدت ده سال بود که این مقدار غذا را در یک وعده نخورده بود. از وقتی با جیمز آشنا شده‌ام، دیگر راجع به پول و هنر حرفی نمی‌زنم.

من پولی را که در ازای هنرم می‌پردازند، هر چقدر که هست می‌پذیرم و منتظر آن روزی هستم که باید در جویبار قرار بگیرم.

اما ماری افکار دیگری در سرش دارد؛ او همیشه حرف از "پیام" می‌زند و اعتقاد دارد که همه چیز، حتی کاری را که من انجام می‌دهم به نوعی یک پیام است. او تصور می‌کند من انسانی شاداب و به شیوه‌ی خودم ضعیف، نجیب و متدین و... هستم. کاتولیک‌ها واقعاً افکار وحشتناکی در سر دارند. آنها حتی

www.avayebuf.wordpress.com

نمی‌توانند شراب خوب بنوشند، بدون اینکه به هر قیمتی که شده آگاهی از اعلا بودن آن و علتش پیدا کنند. تا آنجاکه به آگاهی و هوشیاری ربط پیدا می‌کند، کاتولیک‌ها کمتر از مارکسیست‌ها نیستند.

چند ماه پیش وقتی گیتاری به منظور تصنیف و تنظیم سرودهایی که می‌خواستم بخوانم، خریدم، ماری وحشت‌زده این اقدام مرا "کسر شأن" دانست و من به او گفتم پایین‌تر از سطح جویبار فقط فاضلاب قرار دارد. اما ماری متوجه مقصود من از این قیاس نشد و من هم از تشریح و توضیح چنین تصویرهایی نفرت دارم. مردم یا متوجه منظور من می‌شوند یا نمی‌شوند. من یک مفسر نیستم.

وقتی در شهر بوخوم روی صحنه‌ی نمایش اتحادیه به زمین خوردم، همه فکر کردند که نخ عروسک خیمه شب‌بازی من پاره شده است. اما برخلاف تصور آنها، من علیرغم مستی و زانوی مصدومم نخ را همچنان محکم در دستم نگه داشته بودم. در سالن فقط صدای زمزمه و نجوای تماشاگران، که حاکی از همدردی بود، به گوشم می‌رسید، چیزی که اصلاً لایق آن نبودم. ترجیح می‌دادم که برایم سوت بکشند. با وجود اینکه واقعاً آسیب دیده بودم، اما حالت من، که خودم را لنگ‌لنگان روی صحنه کشیدم، متناسب با وضعم نبود. می‌خواستم ماری را پس بگیرم و حتی برای رسیدن به این منظور به روش خودم شروع به مبارزه کرده بودم، آن هم صرفاً به خاطر همان مسئله‌ای که در کتاب‌های ماری از آن به عنوان "نیاز جسمی" نام برده می‌شود.

1. James Ellis

www.avayebuf.wordpress.com

فصل هفتم

وقتی یک روز عصر به اتاق ماری رفتم تا با او همان عملی را انجام دهم که یک مرد و یک زن با هم انجام می‌دهند، بیست و یک سالم بود و او نوزده سال داشت. او را بعداز ظهر همان روز در حالی که دست در دست تسوپفنر لبخندزنان از خوابگاه جوانان خارج می‌شد، دیده بودم. این دست در دست هم انداختنشان مرا به شکل دردناکی متأثر و غمگین کرد، ماری به تسوپفنر تعلق نداشت. در شهر تقریباً همه تسوپفنر را می‌شناختند، و این قبل از هر چیز به خاطر پدرش بود که توسط نازی‌ها از شهر بیرون رانده شده بود. او معاون رئیس دبیرستان بود و پس از جنگ از پیشنهاد قبول سمت ریاست دبیرستان در همان مدرسه سر باز زده بود. حتی یک نفر می‌خواست او را به وزارت برساند، اما او خشمگین شده و گفته بود: "من معلم هستم و میل دارم باز هم معلم بمانم." او مردی بلند قد و آرام بود، ولی به نظر من به عنوان معلم کمی کسل‌کننده می‌آمد.

یک‌بار برایمان به جای معلم آلمانی شعری دربارهٔ یک حوری جوان و زیبا خواند.

www.avayebuf.wordpress.com

من در رابطه با مسائلی که به امور مدرسه مربوط می‌شوند، آدم صاحب نظری نیستم. این یک اشتباه محض بود که می‌خواستند مرا بیشتر از مدت زمانی که قانون تعیین کرده بود به مدرسه بفرستند، حتی همان زمان قانونی دوران آموزشی در مدرسه، برای من خیلی زیاد بود. من هرگز به خاطر معلم‌ها از مدرسه شکایتی نداشته‌ام، بلکه عامل اصلی فقط والدینم بوده‌اند. این نظر که "او باید دیپلم را حتماً بگیرد"، در واقع موضوعی است که کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد باید برای یک‌بار هم که شده به آن بپردازد. عناوینی چون دیپلم، غیردیپلم، معلم، معاون رئیس دبیرستان، لیسانسیه و غیرلیسانسیه، همه و همه مسائلی هستند که به بحث نژادهای مختلف ربط پیدا می‌کنند. بعد از اینکه پدر تسوپفنر شعر را برایمان تا به آخر خواند، چند دقیقه‌ای مکث کرد و لبخندزنان پرسید: "خوب آیا کسی میل دارد درباره‌ی شعری که خواندم چیزی بگوید؟" و من از جایم پریدم و گفتم: "بله، شعر بسیار جالبی بود." تمام شاگردان کلاس با شنیدن عقیده‌ی من شروع به خندیدن کردند، به استثنای پدر تسوپفنر. اگر چه او نیز تبسمی کرد، اما در خنده‌اش اثری از تمسخر دیده نمی‌شد. به نظر من، او مردی مهربان و متین اما تا حدودی خشک می‌آمد. اگر چه پسرش را بهتر از خودش می‌شناختم، اما راجع به او چیز زیادی نمی‌دانستم. یک‌بار زمانی که با گروه جوان خود فوتبال بازی می‌کرد، من در کنار زمین فوتبال ایستادم و به تماشایش پرداختم. وقتی مرا دید، فریاد زد: "نمی‌خواهی با ما بازی کنی؟" و من فوراً گفتم چرا، و به عنوان گوش چپ در آرایش تیمی قرار گرفتم که مقابل تسوپفنر بازی می‌کرد. بعد از اتمام بازی گفت: "نمی‌خواهی با ما بیایی؟" من پرسیدم: "کجا؟" و او گفت: "به محفل عصرانه‌ی ما." وقتی گفتم: "اما من که کاتولیک نیستم." او و جوان‌های دیگر هم به تبعیت از او خندیدند. تسوپفنر گفت: "ما سرود می‌خوانیم، و تو هم مطمئناً دلت می‌خواهد بخوانی." گفتم: "بله،

www.avayebuf.wordpress.com

اما دیگر حالم از این محفل‌های عصرانه بهم می‌خورد، من دو سال تمام در یک آموزشگاه شبانه‌روزی بوده‌ام." اگر چه تسوپفنر خندید، اما مشخص بود که از من رنجیده است. او گفت: "اما اگر حوصله داشتی، باز هم برای بازی فوتبال پیش ما بیا." من چند بار دیگر هم با گروهش فوتبال بازی کردم و با آنها برای بستنی خوردن می‌رفتیم، اما تسوپفنر دیگر هیچ‌وقت مرا به محفل‌های عصرانه‌ی خوابگاهشان دعوت نکرد.

من می‌دانستم که ماری هم در همان خوابگاه در برنامه‌های آنها شرکت می‌کند. او را خیلی خوب می‌شناختم، چون با پدرش خوب آشنا بودم و گاهی غروب‌ها به زمین بازی می‌رفتم و او و دخترهای دیگر را هنگام بازیِ "دست رشته" تماشا می‌کردم؛ بهتر بگویم فقط به ماری زل می‌زدم، گاهی همان طور که به بازی‌کردن مشغول بود، برای من دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، آن وقت من هم برایش دست تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم؛ ما یکدیگر را خیلی خوب می‌شناختیم. آن وقت‌ها اغلب پیش پدرش می‌رفتم تا به من هِگل و مارکس را درس بدهد. او هم آنجا پیش ما می‌نشست، اما در خانه هرگز به من لبخند نمی‌زد. وقتی آن روز بعداز ظهر دیدم که او دست در دست تسوپفنر از خوابگاه جوانان بیرون می‌آید، حس کردم چیزی قلبم را به درد آورد. من در یک موقعیت احمقانه‌ای قرار گرفتم. با بیست و یک سال سن هنوز کلاس پنجم متوسطه را می‌گذراندم و آن زمان مدرسه را ترک کرده بودم. پدرهای روحانی مدرسه خیلی مهربان بودند، حتی برایم جشن خداحافظی ترتیب داده بودند و در آن به همه آبجو، ساندویچ، سیگار و به آنها که سیگاری نبودند شکلات تعارف می‌کردند و من برای هم‌کلاس‌هایم چند نمایش از جمله موعظه به شیوه‌ی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها، کارگران با پاکت محتوی حقوق، همچنین حرکات و اداهای مختلف و چاپلینی را اجرا کردم.

www.avayebuf.wordpress.com

حتی یک نطق خداحافظی هم راجع به این عقیده‌ی غلط که "دیپلم، بخشی از سعادت جاودانی محسوب می‌شود" ایراد کردم. جشن خداحافظیِ با شکوه و پر سر و صدایی بود، اما در خانه همه به شدت عصبانی و بدخلق بودند.

برخورد مادرم بسیار بی‌رحمانه بود، چنانکه به پدرم پیشنهاد کرد تا مرا به "سیاهچال" بیندازد و پدرم یکسره می‌پرسید که من چه کاره می‌خواهم بشوم، و من هم می‌گفتم: "دلقلک." او گفت: "منظورت هنرپیشگی است. بسیار خوب ـ شاید تو را به یک مدرسه‌ی هنرپیشگی بفرستم." من گفتم: "نه، من هنرپیشه نمی‌خواهم بشوم، مقصودم دلقکی است و مدارس هم اصلاً به درد من نمی‌خورند." پدرم پرسید: "اما تصور تو از چنین کاری چیست؟" گفتم: "هیچ تصوری ندارم، می‌خواهم گورم را از اینجا گم کنم." دو ماهی را که در منزل سپری کردم بسیار وحشتناک بود، چون هنوز شهامت ترک‌کردن خانه را نداشتم، هر لقمه‌ای را که به دهانم می‌گذاشتم، مادرم طوری به من نگاه می‌کرد که گویی یک جنایتکار هستم؛ در حالی که مادرم سالیان سال با انواع و اقسام انگل‌ها و مفتخورهایی رفت و آمد داشت که خودش آنها را هنرمند و شاعر می‌نامید، به‌طور مثال شنیتسلرِ آشغال و گروبر[1] که زیاد هم آدم بدی به نظر نمی‌رسید از این دسته بودند. شنیتسلر یک غزل‌سرای فربه، ساکت و کثیف بود که شش ماه تمام پیش ما زندگی کرد و برای خاطر خدا یک سطر شعر هم ننوشت. صبح‌ها که برای خوردن صبحانه پایین می‌آمد، مادرم طوری به او نگاه می‌کرد که گویی انتظار داشت در سیمایش اثرات مبارزه‌ی شبانه‌ی او با اهریمن را کشف کند. نگاه مادرم به او تقریباً ناپاک و هرزه بود. شینتسلر یک روز بدون اینکه اثری از خود به جای بگذارد غیبش زد. ما بچه‌ها وقتی وارد اتاقش شدیم از شدت تعجب خشکمان زد، چون آنجا انبوهی از رمان‌های جنایی کهنه و مستعمل، و روی میز تحریرش تکه‌کاغذهایی دیدیم که روی آنها فقط یک لغت "هیچ" نوشته شده

www.avayebuf.wordpress.com

بود و روی یکی از آنها کلمه "هیچ" دو بار نوشته شده بود. برای چنین آدم‌های بی‌خاصیتی مادرم حتی به زیرزمین می‌رفت و یک تکه گوشت خوک اضافی می‌آورد. گمان می‌کنم اگر من هم برای خودم یک بوم بزرگ نقاشی تهیه می‌کردم و بر روی آن تنها چرت و پرت می‌کشیدم، آن وقت مادرم وجودم را می‌پذیرفت و می‌توانست بگوید:

"خانه‌ی ما یک هنرمند دارد که حتماً راهش را پیدا خواهد کرد، او هنوز در حال مبارزه است." اما من برای او چیزی بیش از یک شاگردِ مسن کلاس پنجم نبودم و تنها چیزی که راجع به من می‌دانست این بود که من قادر بودم خیلی خوب تقلید کنم و اداهای مسخره در بیاورم. طبیعی بود که به خاطر یک لقمه نان از انجام و اثبات توانایی‌هایم خودداری کنم. به این ترتیب، من نیمی از روز را نزد پدر پیر ماری، آقای درکوم[۲]، در مغازه‌اش می‌گذراندم، به او کمی در کارها کمک می‌کردم و او هم گر چه وضع بسیار خوبی نداشت به من سیگار می‌داد. فقط دو ماه به این شکل در منزل اوقات را سپری کردم، اما این زمان در نظرم طولانی‌تر از جنگ می‌آمد. ماری را به ندرت می‌دیدم، چون او در کوران آماده‌سازی خویش برای امتحانات دیپلم بود و با همکلاسی‌هایش مشغول درس خواندن بود.

بعضی وقت‌ها درکوم پیر مچم را که به جای گوش دادن به او فقط به در آشپزخانه زل می‌زدم می‌گرفت و فقط سرش را تکانی می‌داد و می‌گفت: "ماری امروز دیرتر می‌آید." و من هم از خجالت سرخ می‌شدم.

آن روز جمعه بود، و من می‌دانستم که درکوم پیر عصرهای جمعه به سینما می‌رود، اما نمی‌دانستم آیا ماری در خانه است و یا اینکه پیش دوستش برای امتحان دیپلم خرخوانی می‌کند. من به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم و در عین حال به همه چیز، حتی آنکه ماری "بعد از آن" خواهد توانست در امتحانات دیپلم

www.avayebuf.wordpress.com

شرکت کند یا نه، و حتی می‌دانستم که ــ چیزی که بعداً اثبات شد ــ نه تنها نیمی از شهر بن از این اغفال و گمراهی خشمگین خواهند شد، بلکه اضافه خواهند کرد: "و آن هم درست قبل از امتحانات دیپلم." من حتی به دخترانی که در گروه ماری بودند فکر می‌کردم و اینکه آنها هم با شنیدن این خبر، مأیوس و سرخورده خواهند شد. با ترسی غیر قابل توصیف، به آنچه که یک‌بار یک نفر از جوان‌ها در آموزشگاه شبانه‌روزی راجع به "اجزای بدن" گفته بود فکر کردم و مسئله‌ی توانایی جسمی قدری نگرانم کرد. اما موضوع تعجب‌آور این بود که من اصلاً به هیچ‌وجه در خودم چیزی به نام "نیاز جسمی" را احساس نمی‌کردم. حتی استفاده از کلیدی که پدر ماری به من داده بود، به قصد بازکردن درِ خانه و رفتن به اتاق ماری، به نظرم غیر منصفانه می‌رسید، اما چاره‌ای جز این نداشتم.

تنها پنجره‌ی اتاق ماری رو به خیابانی باز می‌شد که حتی شب‌ها هم تا ساعت دو آنقدر پر رفت و آمد و شلوغ بود که امکان داشت سر از اداره‌ی پلیس در بیاورم ـ اما من می‌بایستی امروز این کار را با ماری می‌کردم. حتی به یک داروخانه رفتم و با پولی که از لئو قرض کرده بودم، از آن قرص‌هایی که همکلاسی‌هایم در مدرسه می‌گفتند نیروی مردانگی را افزایش می‌دهد، خریدم. وقتی وارد داروخانه می‌شدم، به شدت سرخ شدم. خوشبختانه یک داروساز مرد مشتری‌ها را راه می‌انداخت، اما من آنقدر آهسته صحبت کردم که بر سرم فریاد کشید و خواست تا "بلند و واضح" بگویم که چه می‌خواهم. من هم نام فرآورده‌ی مورد نظرم را گفتم، آن را دریافت کردم و پس از پرداخت پول نزد همسر داروساز که با تکان سر مرا نگاه می‌کرد، از آنجا بیرون رفتم.

او مرا خوب می‌شناخت و مطمئناً فردای آن روز اگر مطلع می‌شد که چه اتفاقی افتاده و من با ماری چه کار کرده‌ام، با خودش فکرهایی می‌کرد که اصلاً درست نبود، چون من دو تا خیابان آن طرف‌تر بسته را باز کردم و قرص‌ها را

www.avayebuf.wordpress.com

داخل جوی آب ریختم.

ساعت هفت، زمانی که برنامه‌ی سینماها شروع می‌شد، کلید در دست داخل کوچه‌ی گودنا[۳] شدم، اما در مغازه هنوز باز بود و وقتی من وارد شدم، ماری سرش را به داخل راهرو آورد و صدا زد: "کسی اونجاست؟" من هم صدا زدم: "بله، من هستم" و از پله‌ها بالا دویدم. وقتی او را، بدون اینکه بدنش را لمس کنم، به آرامی به درون اتاق می‌راندم، مرا با تعجب نگاه می‌کرد. ما حتی با هم خیلی حرف نزده بودیم، همیشه یکدیگر را فقط نگاه می‌کردیم و به هم لبخند می‌زدیم، و من نمی‌دانستم به او تو بگویم یا شما. ماری حوله‌ی حمام خاکستری رنگ و کهنه و مندرسی راکه از مادرش به ارث برده بود، بر تن داشت و موهای تیره رنگش را با یک تکه بند سبز رنگ از پشت بسته بود. بعداً وقتی بند را از موهایش باز می‌کردم متوجه شدم که جنس آن از همان نخ‌های ماهیگیری است که پدرش داشت. ماری آنقدر ترسیده بود که من غافلگیر شدم. او خیلی خوب می‌دانست که من از او چه می‌خواهم، به من گفت: "از اینجا برو"، اما او این جمله را به شکل خودکار و غیرارادی اداکرد و من انتظار چنین چیزی را داشتم. در عین حال هر دوی ما می‌دانستیم که این دستور او جدی ولی غیر ارادی بود، اما وقتی که او به جای "از اینجا بروید"، "از اینجا برو" گفت، متوجه شدم که موضوع حل شده است و او تسلیم خواهد شد. در این جمله‌ی کوتاهش آنقدر لطافت نهفته بود که با خودم فکر کردم برای همه‌ی زندگیم کفاف می‌دهد، و چیزی نمانده بود که گریه را سر دهم. او این جمله‌ی کوتاه را چنان اداکرد که من مطمئن شدم: او می‌دانسته که من به آنجا می‌روم، در هر حال او از دیدن من آنقدر هم جا نخورده بود. گفتم: "نه، نه، من از اینجا نمی‌روم ـ تازه کجا باید بروم؟" ماری سرش را تکان داد و من ادامه دادم: "آیا به نظر تو بهتر است بیست مارک قرض کنم و به کلن بروم ـ و بعداً با تو ازدواج کنم؟" او گفت: "نه، به کلن نرو." به او نگاهی کردم و اصلاً

www.avayebuf.wordpress.com

دیگر ترسی نداشتم. من دیگر بچه نبودم، او هم یک زن بالغ بود، به آنجایی خیره شدم که او حوله‌ی حمامش را نگه داشته بود، بعداً به روی میزش که کنار پنجره قرار داشت نگاهی انداختم و از اینکه آنجا به عوض کیف و کتاب مدرسه فقط وسایل خیاطی و یک الگو به چشمم خورد خوشحال شدم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم، در مغازه را قفل کردم و کلید آن را جایی گذاشتم که پنجاه سال تمام همه آن را آنجا قرار می‌دادند، یعنی مابین آبنبات‌ها و دفترچه‌ها. بعد از اینکه به اتاق ماری برگشتم، او را روی تختخوابش دیدم که نشسته است و گریه می‌کند. من هم کنارش روی گوشه‌ای دیگر از تخت نشستم، سیگاری روشن کردم و به او دادم و او اولین سیگار زندگی‌اش را کشید، آنهم به شکلی ناشیانه، دود سیگار را به‌طور مضحکی از میان لب‌های جمع شده‌اش بیرون می‌داد، حالت عشوه گرانه‌ای داشت، هر دو خنده‌مان گرفت، و وقتی او یک‌بار به‌طور تصادفی دود را از بینی‌اش خارج کرد، به نظر زشت و بی‌شرمانه رسید.

سرانجام شروع به صحبت کردیم. حرف‌هایمان خیلی به طول انجامید. ماری گفت که به زنانی در کلن فکر می‌کند که "آن کار" را در ازای دریافت پول انجام می‌دادند و خیال می‌کردند که "آن کار" را می‌توان با دریافت پول فروخت، اما این تصور اشتباه بود و به این شکل تمام زن‌هایی که شوهرانشان پیش این زن‌ها می‌رفتند، مدیون آنها می‌شدند و ماری دلش نمی‌خواست که زیر بارِ دین آنها برود. من هم زیاد صحبت کردم و گفتم هر آنچه راجع به عشق جسمانی و همین طور درباره‌ی انواع دیگر عشق خوانده‌ام، بی‌معنی و پوچ می‌دانم و اینکه این دو مقوله از یکدیگر قابل تفکیک نیستند، و او از من پرسید که آیا به نظر من، او زیباست و اینکه آیا من اصلاً او را دوست دارم، و من پاسخ دادم که او تنها دختری است که با او "آن کار" را می‌توانم انجام دهم و هر وقت به "آن کار" فکر کرده‌ام تنها او در نظرم بوده است، حتی زمانی که در آموزشگاه شبانه‌روزی بودم.

www.avayebuf.wordpress.com

بالأخره ماری برخاست و به حمام رفت، در حالی که من همان جا روی تخت نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و به آن قرص‌های لعنتی که در جوی آب ریختم فکر می‌کردم. دوباره ترس برم داشت و به سوی حمام رفتم و به در زدم، ماری یک لحظه تأمل کرد، قبل از آنکه او جواب بدهد داخل حمام شدم و همین که او را دیدم دوباره ترسم ریخت. قطرات اشک از چشمان ماری روی صورتش جاری شد و در این حال موهایش را با مایع نرم‌کننده ماساژ می‌داد، سپس به خودش پودر زد و من گفتم: "بگو ببینم، آنجا چه کار می‌کنی؟" و او جواب داد: "خودم را خوشگل می‌کنم." قطرات اشک روی پودری که او به شکل لایه‌ای کلفت روی صورتش مالیده بود شکاف می‌انداخت. به من گفت: "آیا بهتر نیست که بیرون بروی؟" و من گفتم: "نه". ماری به خود ادکلن می‌زد، در حالی که من روی لبه‌ی وان نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم که آیا دوساعت برای ماکافی خواهد بود یا نه، چون نیم ساعتش که با حرف گذشته بود.

در مدرسه متخصصینی داشتیم که می‌توانستند به این سؤال پاسخ بدهند که: چگونه می‌توان یک دختر را به زن تبدیل کرد و من دائماً در فکر تحفه‌ای بودم که زیگفرید[۴] می‌بایستی قبلاً برای گونتر[۵] می‌فرستاد، و به یاد قتل عام وحشتناک بورگوندها[۶] افتادم که به خاطر یک زن رخ داده بود، و به خاطر آوردم که وقتی در مدرسه این داستان را می‌خواندیم، از جایم برخاستم و به پدر روحانی ونیالد[۷] گفتم: "در اصل، برون هیلد[۸] زن زیگفرید بوده است" وپدر تبسمی کرد وگفت: "اما پسرم، او باگریم هیلد[۹] ازدواج کرده بود"، و من هم عصبانی شدم و ادعاکردم که این گفته‌ی او چیزی بیش از یک تعبیر پوچ و بی‌محتوا و "دگم" نیست. پدر روحانی هم از این صحبت من عصبانی شد و با انگشتش روی کرسی خطابه زد و با یادآوری اختیاراتش تکرار "چنین توهین‌هایی" را ممنوع کرد. از جایم بلند شدم و به ماری گفتم: "دیگر گریه نکن"، و او هم از گریه کردن دست برداشت و با

www.avayebuf.wordpress.com

قلم موی پودرش دوباره شیارهای ایجاد شده روی پوست صورتش را صاف کرد. قبل از اینکه با هم به اتاقش برویم، چند لحظه‌ای در مقابل پنجره‌ی داخل راهرو ایستادیم و به خیابان نگاهی انداختیم: ماه ژانویه بود، خیابان خیس بود، آسفالت زیر نور زرد رنگ چراغها قرار داشت، نئون سبز رنگ مغازه‌ی سبزی فروشی امیل شمیتس[۱۰] هم به چشم می‌خورد. من شمیتس را می‌شناختم، اما نمی‌دانستم که اسم کوچکش امیل است. در هر حال اسم کوچک و نام خانوادگی‌اش زیاد به هم نمی‌آمدند. قبل از اینکه به اتاق ماری برویم، لای پنجره را باز گذاشتم و چراغ را خاموش کردم.

ساعت حدود یازده بود، وقتی پدر ماری به خانه بازگشت؛ ما هنوز بیدار بودیم، صدای پایش را شنیدیم که قبل از بالا آمدن، به داخل مغازه رفت تا سیگار بردارد. ما فکر کردیم که او حتماً متوجه‌ی اتفاق خارق‌العاده‌ای که افتاده بود، خواهد شد. اما او متوجه چیزی نشده بود، تنها لحظه‌ای کنار در ایستاد و گوش فرا داد و سپس بالا به اتاق خودش رفت. وقتی کفش‌هایش را از پا در می‌آورد و روی زمین پرتاب می‌کرد و یا در خواب سرفه می‌کرد، صدایش را می‌شنیدیم. به این فکر می‌کردم که اگر او از این رویداد با اطلاع شود چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد. پدر ماری دیگر کاتولیک نبود و خیلی وقت بود که کلیسا را ترک کرده بود، و نزد من همیشه به "اخلاق جنسی دروغین جامعه شهری" ناسزا می‌گفت و از دست کشیش‌هایی که با توسل به حربه‌ی دین، تحت عنوان زناشویی هر چه می‌خواستند می‌گفتند، عصبانی بود. اما با این حال، من مطمئن نبودم که او رفتار من را با ماری نیز به سادگی و بدون هیچ جنجال و مشاجره‌ای بپذیرد. من و پدر ماری به هم علاقه‌ی خاصی داشتیم، و من می‌خواستم شبانه از جایم بلند شوم، به اتاقش بروم و همه چیز را برایش تعریف کنم، اما بعداً به نظرم رسید که با توجه به سنم، این رفتار خاص و صادقانه‌ی

www.avayebuf.wordpress.com

مردانه‌ام ناگوارتر از سکوت است. من بیست و یک سالم بود، ماری نوزده سال داشت و تازه آنچه بین ما اتفاق افتاده بود، زیاد هم به پدرش ربط پیدا نمی‌کرد. مسلم است که من نمی‌توانستم بعداز ظهر آن روز نزد پدر ماری بروم وبگویم. "آقای درکوم، ببخشید، من می‌خواهم امشب را پیش دختر شما بخوابم." ـ در هر حال پدرش دیر یا زود متوجه اتفاقی که افتاده بود می‌شد.

چیزی نگذشت که ماری از جایش برخاست و پس از آنکه در تاریکی نیم‌نگاهی به من انداخت، شروع به جمع‌کردن ملحفه‌ی رختخواب کرد. اتاق کاملاً تاریک بود، و از آنجایی که ما پرده‌ها راکاملاً کشیده بودیم، کم‌ترین نوری از بیرون به داخل اتاق نمی‌تابید. ماری لای پنجره راکمی باز کرد و ملحفه را جمع کرد و من به این فکر می‌کردم که او از کجا می‌دانست چه باید بکند. ماری درگوشم زمزمه کرد: "من به حمام می‌روم، تو هم خودت را همین جا بشوی" و در همین حال دستم راگرفت و از تختخواب بلندم کرد، و در تاریکی مرا به طرف دستشویی هدایت کرد، جا صابونی و تنگ آب را در اختیارم گذاشت و با ملحفه‌هایی که زیر بغلش زده بود، از اتاق خارج شد. من خودم را شستم، دوباره روی تخت درازکشیدم و تعجب می‌کردم از اینکه ماری هنوز ملحفه‌های تمیز را نیاورده است. از یک طرف به شدت خسته بودم و از طرفی خوشحال از اینکه بدون هیچ‌گونه ترسی می‌توانم به گونتر لعنتی فکرکنم، اما بعداً نگران شدم که نکند برای ماری اتفاقی افتاده باشد. دوستانم در آموزشگاه شبانه‌روزی که بودیم در این باره جزییات وحشتناکی برایم تعریف کرده بودند. اینکه بدون ملحفه روی تشکی کهنه و فرسوده باید دراز می‌کشیدم ناراحتم می‌کرد، من تنها یک زیر پیراهنی بر تن داشتم و شدیداً سردم شده بود. دوباره فکرم متوجه پدر ماری شد. همه فکر می‌کردند که او یک کمونیست است، اما بعد از جنگ همین کمونیست‌ها بودند که از شهردارشدن او جلوگیری کردند، و هر وقت که من

www.avayebuf.wordpress.com

نازی‌ها و کمونیست‌ها را با هم مقایسه می‌کردم، او عصبانی می‌شد و می‌گفت: "ای جوان، همان طور که بین کسی که در جنگی که یک شرکت صابون‌سازی به راه انداخته، کشته می‌شود و یک نفر که به خاطر ایمان و عقیده‌اش جان می‌بازد تفاوت وجود دارد، بین این دو گروه هم تفاوت فاحشی وجود دارد." حتی تا امروز هم نمی‌دانم او چه طور انسانی است، به همین خاطر یک‌بار که کینکل در حضور من او را یک "متعصب مذهبی نابغه" نامید، چیزی نمانده بود که به صورتش آب دهان بیندازم. درکوم پیر یکی از معدود مردانی بود که من برایش ارزش و احترام قائل بودم. او لاغر اندام و سختگیر بود، خیلی هم پیرتر از آنچه که بود به نظر می‌رسید و به دلیل سیگار زیادی که می‌کشید دچار تنگی نفس شده بود. طی تمام مدتی که منتظر ماری بودم، صدای سرفه‌اش را از اتاق خواب بالا می‌شنیدم و علیرغم اینکه می‌دانستم چنین نیست، اما به نظر خودم انسان پستی می‌آمدم. او یک‌بار به من گفته بود: "می‌دانی چرا در خانه‌های اعیان نشینی مثل خانه‌ی پدری‌ات معمولاً اتاق‌های دختران خدمتکار در نزدیکی اتاق پسران جوان قرار دارند؟ الان می‌گویم چرا: این طرز تفکر متعلق به زمان‌های خیلی دور است که به طبیعت و مهربانی و شفقت انسان‌ها مربوط می‌شود." آرزو می‌کردم که‌ای کاش پدر ماری پایین می‌آمد و مرا در تختخواب ماری غافلگیر می‌کرد، اما حاضر نبودم خودم نزدش بروم و شرح حال بدهم.

هوا روشن شده بود. سردم بود و اتاق محقر ماری مرا غمگین و افسرده می‌کرد. درکوم‌ها خیلی وقت بود که زوال یافته تلقی می‌شدند، و مردم این تنزل را ناشی از "تعصب سیاسی" پدر ماری می‌دانستند. آنها یک چاپخانه‌ی کوچک، یک انتشاراتی کوچک و یک کتاب‌فروشی داشتند، اما حالا تنها این مغازه‌ی نوشت‌افزار کوچک را داشتند که در آن به دانش‌آموزان شکلات و شیرینی‌جات می‌فروختند. پدرم یک‌بار به من گفت: "ببین تعصب و یکدندگی سیاسی چه بر

www.avayebuf.wordpress.com

سر یک انسان می‌آورد ـ در جایی‌که درکوم، بعد از جنگ به عنوان یک فرد سیاسی تحت تعقیب، بهترین شانس برای انتشار یک روزنامه را داشت.» تعجب‌آور این بود که به نظر من درکوم پیر هیچ وقت یک فرد سیاسی متعصب نبوده است، اما شاید پدر من مفهوم «ثبات عقیده» و «تعصب سیاسی» را با یکدیگر اشتباه گرفته بود. پدر ماری با وجود اینکه می‌توانست از راه فروش کتاب‌های مذهبی، به خصوص قبل از یکشنبه‌های بعد از عید پاک، کمی بر درآمدش بیفزاید، از این کار خودداری می‌ورزید.

تازه وقتی اتاق ماری روشن شد، به چشم خودم دیدم که واقعاً چقدر فقیر هستند؛ ماری تنها سه دست لباس در کمد آویزان کرده بود: یکدست به رنگ سبز تیره که به نظرم می‌رسید حداقل یک قرن به تن او دیده بودم، یکدست به رنگ زرد که کاملاً رنگ و رو رفته و کهنه بود، یکدست کت‌دامن عجیب و غریب به رنگ آبی تیره که همیشه در مراسم مذهبی به تن می‌کرد، یک پالتوی زمستانی کهنه و فقط سه جفت کفش. برای یک لحظه وسوسه شدم که از جایم بلند شوم، کشوهای کمد را باز کنم و نگاهی به لباس‌های زیرش بیندازم، اما بعداً از این کار منصرف شدم. فکر می‌کنم اگر روزی با زنی ازدواج کنم، حتی یک‌بار هم لباس‌های زیرش را نگاه نخواهم کرد. خیلی وقت بود که صدای سرفه‌های پدر ماری دیگر به گوش نمی‌رسید. ساعت از شش گذشته بود که بالأخره ماری از حمام بیرون آمد. از اینکه با ماری موفق به انجام «کاری» شده بودم که از مدت‌ها قبل آرزوی آن را داشتم، خوشحال بودم. و از اینکه می‌دیدم لبخند بر لب دارد احساس خوشبختی می‌کردم. بعداً دستان سردش را دور گردنم احساس کردم و نجوا کنان پرسیدم: «این همه وقت چه کار می‌کردی؟» گفت: «چه کار می‌توانستم بکنم، ملحفه‌ها را می‌شستم. دلم می‌خواست ملحفه‌های تازه برایت بیاورم، اما ما فقط چهار دست ملحفه داریم که همیشه دو

www.avayebuf.wordpress.com

دست آنها روی تخت‌ها و دو تای دیگر در خشکشویی است." ماری را نزدیک خودم کشیدم، رویش را پوشانیدم و دستان یخ‌زده‌اش را زیر بغلم گذاشتم.

ماری گفت: "حالا جای آنها به گرمی جای پرنده در لانه‌اش است." و گفت: "من نمی‌توانستم ملحفه‌ها را به خانم هوبرت که همیشه لباس‌های ما را می‌شوید بدهم، چون آن وقت تمام شهر از کاری که ما با هم انجام داده‌ایم با خبر می‌شد. آنها را دور هم نمی‌توانستم بیندازم، راستش اول فکر کردم که این کار را بکنم، اما بعداً منصرف شدم و حیفم آمد." پرسیدم: "مگر آب گرم نداشتی؟" و او گفت: "نه، آبگرمکن ما خیلی وقته که خراب است"، و بعد ناگهان به گریه افتاد و وقتی از او دلیل گریه‌اش را پرسیدم، نجوا کنان گفت: "خداوندا، تو می‌دانی که من کاتولیک هستم." و من گفتم: "هر دختر دیگر پروتستان یا بی‌دینی هم جای تو بود شاید گریه می‌کرد، دلیلش را حتی من هم می‌دانم." او مرا پرسان نگاه کرد، و من ادامه دادم: "برای اینکه واقعاً چیزی مثل بی‌گناهی و معصومیت وجود دارد." اما ماری به گریه کردن ادامه داد و من هم دیگر نپرسیدم چرا او این کار را می‌کند، چون می‌دانستم که او چند سالی با گروه دختران هم مدرسه‌ای‌اش بود و اکثراً با یکدیگر در مجالس مذهبی شرکت می‌کردند و حتماً دائماً با آنها در رابطه با مریم عذرا سخن می‌گفتند، و حالا با توجه به کاری که کرده بود، خود را گناهکار و خائن احساس می‌کرد. می‌توانستم درک کنم که او در موقعیت بسیار دشوار و ناراحت کننده‌ای قرار گرفته بود، اما من هم دیگر قادر نبودم بیش از این منتظر بمانم. به او پیشنهاد دادم: "من می‌توانم با دخترها حرف بزنم." ماری از ترس از جایش پرید و گفت: "چی! با کی حرف بزنی؟" گفتم: "با دختران هم گروهی‌ات، تازه اگر وضع بدتر از این بشود که هست، می‌توانی به آنها بگویی که من به تو تجاوز کرده‌ام." او خنده‌ای کرد و گفت: "نه، این خیلی احمقانه و غیر عاقلانه است، اصلاً به آنها چه می‌خواهی بگویی؟" گفتم: "من حرفی نخواهم زد، فقط

www.avayebuf.wordpress.com

چند چشمه برایشان نمایش اجرا می‌کنم و سعی می‌کنم بخندانمشان، آن وقت آنها با خودشان فکر خواهند کرد: آها، پس شنیر همین است، همان کسی است که قصد ازدواج با ماری را دارد ــ آن وقت قضیه فرق می‌کند تا اینکه آنها اینجا و آنجا پشت سر ما حرف در بیاورند." ماری لحظه‌ای فکر کرد، خندید و آهسته گفت: "نه، تو آنقدرها هم احمق نیستی." آن وقت ناگهان دوباره شروع به گریستن کرد و گفت: "من دیگر نمی‌توانم این طرف‌ها آفتابی بشوم." پرسیدم: "برای چی؟" اما او در پاسخ من فقط گریه کرد و سرش را تکان داد.

دست‌های ماری زیر بغل من گرم‌تر می‌شدند و هر چه بیشتر برگرمای دستان او افزوده می‌شد، خواب بیشتر بر من چیره می‌شد. اما بعد از مدتی این دست‌های ماری بودند که مرا گرم می‌کردند. وقتی که ماری دوباره از من پرسید آیا به نظر من او زیبا است و اینکه آیا او را دوست دارم؟ گفتم: بله، مسلم است. اما او گفت که میل دارد این جمله را کلمه به کلمه از زبانم بشنود. من هم خواب‌آلود، زمزمه کنان گفتم: "بله، بله من تو را دوست دارم و به نظرم زیبا هستی." وقتی ماری مشغول شستن خودش و لباس پوشیدن بود، من هم از خواب بیدار شدم. ماری خجالت نمی‌کشید و برای من هم امری عادی بود که به او در حال لباس عوض‌کردن نگاه می‌کردم. حالا دیگر از قبل هم واضح‌تر بود که ماری چه لباس‌های فقیرانه‌ای بر تن دارد. در حالی که او دکمه‌های لباسش را می‌بست به این فکر کردم که اگر پول می‌داشتم چه چیزهای قشنگی می‌توانستم برایش بخرم. اغلب که جلوی ویترین مغازه‌های لباس فروشی می‌ایستادم و به دامن‌ها، پلوورها، کفش‌ها و کیف‌ها نگاه می‌کردم، در نظر می‌آوردم که ماری با پوشیدن آنها چقدر آراسته خواهد شد، اما از آنجایی که می‌دانستم پدر ماری در رابطه با مسائلی که به پول مربوط می‌شوند، خیلی سخت‌گیر و دقیق است، به این ترتیب شهامت این را پیدا نمی‌کردم که برایش هدیه‌ای بخرم. پدرش یک‌بار به من گفته

www.avayebuf.wordpress.com

بود: "فقیر بودن چیز وحشتناکی است، اما فقط به قدر بخور و نمیر داشتن هم رنج‌آور است، و این همان وضعیتی است که اکثر انسان‌ها دچار آن هستند." من از او پرسیده بودم: "ثروتمند بودن را چه گونه تفسیر می‌کنید؟" و برافروخته شدم.

او نگاه تندی به من انداخت و با ناراحتی گفت: "گوش کن جوان، اگر دست از فکرکردن بر نداری، کار دست خودت خواهی داد. اگر من هنوز آنقدر ایمان و شهامت می‌داشتم که بتوانم در این دنیاکاری انجام دهم، می‌دانی آن وقت چه‌کار می‌کردم؟" گفتم: "نه، نمی‌دانم." او که دوباره برافروخته بود، گفت: "جامعه‌ای را تشکیل می‌دادم که در آن فقط از کودکان ثروتمندان نگهداری و مراقبت شود، چون آدم‌های احمق و بی‌شعوری هستند که همیشه واژه‌ی غیر اجتماعی را برای فقرا به‌کار می‌برند."

همان طور که ماری را هنگام لباس پوشیدن نگاه می‌کردم، فکرهای زیادی در سرم می‌گذشت. از اینکه ماری جسمش را پدیده‌ای عادی تلقی می‌کرد، هم باعث خوشحالی و هم باعث نارضایتی‌ام می‌شد. بعدها وقتی از هتلی به هتل دیگر می‌رفتیم، صبح‌ها برای اینکه بتوانم او را هنگام شستشو و لباس پوشیدن زیر نظر بگیرم، همیشه در تختم می‌ماندم و هر وقت که حمام طوری قرار گرفته بود که او را نمی‌توانستم تماشا کنم، در وان حمام دراز می‌کشیدم و نظاره‌اش می‌کردم. آن روز صبح دوست داشتم که همچنان در اتاقش بمانم و ماری هرگز لباس پوشیدنش به آخر نرسد. ماری با دقت بسیار گردن، بازوها و سینه‌اش را می‌شست و دندان‌هایش را با جدیت مسواک می‌زد. من خودم همیشه حتی‌المقدور از شستشوی صبحگاهی شانه خالی کرده‌ام و هنوز که هنوز است از مسواک زدن منزجرم و به جای آن ترجیح می‌دهم در وان حمام دراز بکشم و ماری را نگاه کنم.

او خیلی تمیز و مرتب بود، حتی کوچک‌ترین حرکتش مثل باز و بسته کردن

www.avayebuf.wordpress.com

درِ خمیر دندان را با ظرافت خاص و کاملاً طبیعی انجام می‌داد. در همین حال، گاه به برادرم لئو فکر می‌کردم. او جوانی معتقد، با وجدان و دقیق و درست بود و همیشه تأکید می‌کرد که به من "اعتقاد" دارد. او هم خودش را برای برگزاری امتحانات دیپلم آماده می‌کرد و همیشه از اینکه دیپلمش را در سن نوزده سالگی گرفته، شرمنده بود؛ در حالی که من با بیست و یک سال سن هنوز کلاس پنجم متوسطه را می‌خواندم و هنوز از دست تفسیر و تعبیر شیادانه‌ی داستان زیگفرید و گونتر عصبانی می‌شوم. لئو هم ماری را حتی از طریق محفل‌های اشتراکی جوانان کاتولیک و پروتستان می‌شناخت که راجع به دمکراسی و شکیبایی و بردباری مذهبی بحث می‌کردند. من و لئو هر دو پدر و مادرمان را تنها به عنوان زوجی که یک پانسیون را اداره می‌کنند می‌دیدیم. لئو وقتی با خبر شد که پدرم ده سال است معشوقه دارد، شوکه شد. من هم از این ماجرا شوکه شدم، اما در مورد من جنبه‌ی اخلاقی قضیه زیاد تکان دهنده نبود. برای من هم قبول این مسئله که پدرم علیرغم داشتن همسر، دارای یک معشوقه نیز هست کار دشواری بود. مادرم بندرت کلمه‌ای را به‌کار می‌برد که در آن حرف آ(A)، او (O) و یا یو (U) به‌کار رفته باشد. به‌طور مثال حتی نام لئو را در ل (Le) خلاصه می‌کرد. جمله‌ی مورد علاقه‌ی مادرم این بود: "هر کدام از ما مسائل را از دیدگاه خودش به شکلی متفاوت می‌بیند." دومین جمله‌ی مورد علاقه‌اش این بود: "در اصل من حق دارم که بعضی از مسائل را خودم تجزیه و تحلیل کنم." این واقعیت که پدرم یک معشوقه دارد، برای من شوکی بود که به جنبه‌ی زیبایی‌شناسی او ربط پیدا می‌کرد، چون پدرم از این مسائل سر در نمی‌آورد. او نه آدم احساساتی و پر حرارتی است، و نه اهل خوش گذراندن است، اگر بپذیرم که آن خانم بیشتر حکم یک پرستار و یا پالایش دهنده‌ی روان پدرم را داشته (دیگر لفظ شورانگیز معشوقه در مورد این زن مصداق پیدا نمی‌کند). در واقع، این زن تنها

www.avayebuf.wordpress.com

یک خواننده‌ی مهربان، زیبا و دوست داشتنی اما نه چندان با هوش بود که متاسفانه حتی فکر نمی‌کنم پدرم یک‌بار هم برایش ترتیب برگزاری کنسرت و یا اشتغال به کاری را داده باشد. اینجا که می‌رسید پدرم خیلی درستکار و دقیق می‌شد. این رابطه مراگیج کرده بود و برای لئو ناخوشایند و تلخ بود. در شرایطی که این رابطه‌ی پدرم، ایده‌آل‌های لئو را تحت تأثیر قرار داده بود، مادرم خیال می‌کرد که "او در یک بحران به سر می‌برد"، و وقتی لئو در یکی از امتحانات مدرسه نمره‌ی پنج آورد، اصرار داشت که لئو را نزد یک روانشناس ببرد. سرانجام موفق شدم مادرم را از این کار منصرف کنم، به این ترتیب که قبل از هر چیز برای لئو هر چه در مورد نوع رابطه‌ی یک زن و مرد می‌دانستم تعریف کردم، و به او در انجام تکالیف مدرسه‌اش به شکل جدی و مستمر کمک کردم تا جایی‌که در امتحانات بعدی دو و سه آورد ــ و مادر به این ترتیب دیدار یک روانشناس را غیر ضروری دانست.

ماری لباس سبز تیره‌اش را بر تن کرد و با وجود اینکه برای بستن زیپ آن احتیاج به کمک داشت، من از جایم بلند نشدم و تنها نگاه می‌کردم: تماشای اینکه او چطور دست‌هایش را به پشتش می‌برد، دیدن پوست سفیدش، موهای تیره‌اش و لباس سبز تیره‌اش، برایم شادی آفرین بود؛ از اینکه می‌دیدم عدم موفقیتش در بستن زیپ باعث دستپاچگی‌اش نمی‌شود برایم لذت‌بخش بود؛ سرانجام به کنار تخت آمد و من از جایم بلند شدم و زیپ را بستم. از ماری پرسیدم چرا او باید زود از خواب بلند شود، و او جواب داد که پدرش تازه در نزدیکی صبح درست به خواب می‌رود و تا ساعت نه در رختخواب می‌ماند، و او برای تحویل گرفتن روزنامه‌ها پایین می‌رود و دربِ مغازه را همزمان باز می‌کند، چون بعضی وقت‌ها بچه مدرسه‌ای‌ها قبل از شروع مراسم عبادت دسته‌جمعی، برای خرید دفترچه، مداد و آبنبات می‌آیند، و اضافه کرد که از آن گذشته، تو بهتر

www.avayebuf.wordpress.com

است ساعت هفت و نیم از خانه بیرون بروی. من همین الان ترتیب قهوه را می‌دهم و تو تا پنج دقیقه‌ی دیگر آهسته به آشپزخانه بیا." وقتی به آشپزخانه رفتم و ماری برایم قهوه داخل فنجان ریخت و نان و پنیر را برایم آماده کرد، احساس کردم که سالیان سال مردی متأهل هستم. ماری مرا دید و سرش را تکان داد و گفت: "آیا با صورت نشسته و موهای شانه نکرده سر سیز صبحانه می‌روی؟" و من گفتم بله، حتی در آموزشگاه شبانه‌روزی هم نتوانستند مرا صبح‌ها مجبور به این کار کنند.

ماری گفت: "اما پس تو صبح‌ها چطور خودت را تر و تازه می‌کنی؟"

گفتم: "به خودم ادکلن می‌زنم."

ماری فوراً سرخ شد و گفت: "اما اینکه خیلی گران است."

گفتم: "آره، اما یکی از عموهایم مدیر عامل کارخانه‌ی سازنده‌ی این ادکلن است و همیشه مراکه می‌بیند، یک شیشه‌ی بزرگ از آن را به من هدیه می‌دهد." از فرط دستپاچگی مشغول تماشای آشپزخانه‌ای شدم که آن را خیلی خوب می‌شناختم: آشپزخانه‌ای کوچک و تاریک که در واقع یک نوع پستو بود که به مغازه متصل می‌شد. در یک گوشه‌ی آن اجاقی کوچک قرار داشت که ماری مشغول روشن‌کردن زغال‌ها بود، آن هم به شکلی که همه‌ی خانم‌های خانه‌دار آن را انجام می‌دهند: زغال سنگ‌هایی راکه از شب قبل لای روزنامه‌ی نم‌دار پیچیده، صبح‌ها با انبر زیر و رو می‌کند و با استفاده از چوب خشک و زغال‌سنگ تازه آن را مشتعل می‌کند. من از بوی خاکستر زغال‌سنگ که صبح‌ها در خیابان می‌گذارند متنفرم، و آن روز صبح هم این بوی بد در آشپزخانه‌ی کوچک ماری فضا را پر کرده بود. آنجا آنقدر کوچک بود که ماری هر بار که می‌خواست قوری قهوه را از روی اجاق بردارد مجبور می‌شد صندلی راکنار بزند، همان کاری که احتمالاً مادر بزرگ و مادر او هم در آن آشپزخانه‌ی فسقلی انجام داده بودند.

آن روز صبح، برای اولین بار آن آشپزخانه‌ی آشنا به نظرم معمولی آمد. و شاید برای اولین بار آنچه را که زندگی روزمره می‌نامند به وضوح دیدم، کارهایی که تکرارشان خسته کننده جلوه می‌کردند؛ با این همه دلم نمی‌خواست این خانه‌ی کوچک و تنگ را ترک کنم و در بیرون از آن مسئولیتی را به عهده بگیرم، بویژه دلم نمی‌خواست در برابر دخترها، لئو و یا حتی پدر و مادرم پاسخگوی کاری که با ماری کرده بودم باشم. اگر به خودم واگذار می‌کردند، دوست داشتم تا آخر عمرم همان جا بمانم، روزها در مغازه آبنبات و دفتر بفروشم و شب‌ها در اتاق بالا مثل همین چند ساعت قبل، پیش ماری دراز بکشم و دست‌هایش را زیر بغلم نگه دارم. این زندگی روزمره در قالب قوری قهوه، نان و پیش‌بند آبی مایل به سفید و کهنه‌ای که ماری بر روی لباس سبز رنگش می‌پوشید در نظرم چیزی وحشتناک و در عین حال فوق‌العاده و عالی می‌آمد، و تصور می‌کردم که این زندگی روزمره فقط برای خانم‌ها همچون جسمشان امری طبیعی و بدیهی است. از اینکه ماری همسرم بود به خود می‌بالیدم، ولی خودم را برای رفتاری که می‌بایستی از این پس در پیش می‌گرفتم کاملاً بالغ و رشد یافته احساس نمی‌کردم. از جایم برخاستم، دور میز چرخیدم، ماری را در آغوش گرفتم و گفتم: "یادت می‌آید چطور شب از جایت بلند شدی و ملحفه‌ها را شستی؟" او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: "و فراموش هم نمی‌کنم که تو چطور دست‌های سردم را زیر بغلت گرم می‌کردی ـ اما حالا دیگر باید بروی، الان ساعت هفت و نیم می‌شود و هر آن ممکن است اولین بچه‌ها سر برسند.

به ماری در آوردن بسته‌های روزنامه و بازکردنشان کمک کردم. آن طرف خیابان، شمیتس را دیدم که با ماشین پر از سبزی‌اش از بازار می‌آمد، برای اینکه مرا نبیند سریع به داخل راهرو پریدم ـ اما فایده‌ای نداشت، چون او مرا دیده بود. تصور می‌کنم حتی چشمان شیطان هم به تیزی چشمان همسایگان نیست. آنگاه

داخل مغازه ایستادم و نگاهی به روزنامه‌های صبح که بیشتر مردان به شکل دیوانه‌واری دنبال آنها هستند انداختم. برای من فقط روزنامه‌های عصر جالب هستند و بیشتر هم دوست دارم آنها را در وان حمام بخوانم و در وان حمام مهم‌ترین روزنامه‌های صبح در نظرم مثل معمولی‌ترین روزنامه‌های عصر می‌آیند. تیتر درشت روزنامه‌های آن روز صبح عبارت بود از: "اشتراوس[11]: با ثبات و اقتدار تمام!" گمان می‌کنم بهتر باشد که کار تهیه‌ی تیترها و سر مقالات به یک دستگاه الکتریکی و مکانیکی واگذار شود.

دیگر حماقت از حد و مرزش گذشته است. زنگ بالای در مغازه به صدا در آمد و دختر بچه‌ای هشت یا نه ساله، مو مشکی، با گونه‌های قرمز و تازه شسته شده، در حالی که کتاب دعایش را زیر بغل داشت، داخل مغازه شد و گفت: "لطفاً ده پفنیک آبنبات بدهید." نمی‌دانستم در ازای آن سکه‌ی ده پفنیکی چقدر آبنبات باید به او بدهم. در شیشه‌ی شکلات‌ها را باز کردم، دستم را داخل آن کردم و در حالی که از انگشتانم که چندان تمیز نبودند و درون شیشه بزرگ‌تر جلوه می‌کردند خجالت‌زده بودم، بیست عدد از آبنبات‌ها را شمردم و درون یک پاکت گذاشتم و به دخترک که با تعجب مرا می‌نگریست دادم و گفتم: "درست است، حالا دیگه برو"، و سکه‌ی ده پفنیکی را از روی پیشخوان برداشتم و داخل صندوق انداختم.

هنگامی که ماری برگشت و داخل مغازه آمد، به او مغرورانه سکه‌ی ده پفنیکی را نشان دادم. ماری لبخندی زد و گفت:

"خوب، حالا دیگر وقتش است که بروی."

پرسیدم: "چرا؟ نمی‌توانم منتظر بمانم تا پدرت پایین بیاید؟"

ماری گفت: "وقتی او ساعت نه پایین آمد، بایستی تو اینجا باشی، حالا دیگر عجله کن و برو. تا آن موقع باید پیش برادرت لئو بروی و قبل از اینکه جریان را از

www.avayebuf.wordpress.com

کس دیگری بشنود، با خبرش کنی.»

گفتم: «حق با توست» و در حالی که دوباره سرخ شدم، ادامه دادم: «تو نباید به مدرسه بروی؟»

او گفت: «نه، من امروز به مدرسه نمی‌روم، من دیگر هرگز به مدرسه نخواهم رفت. زود برگرد.»

جداشدن از او برایم سخت بود. ماری مرا تا در مغازه همراهی کرد و من او را آنجا طوری بوسیدم که شمیتس و همسرش بتوانند ما را از آن طرف خیابان به خوبی ببینند. آن دو نفر مثل ماهی‌هایی که ناگهان غافلگیر شده و کشف می‌کنند که از مدتها قبل قلاب طعمه را قورت داده‌اند، به ما زل زدند.

بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم از آنجا دور شدم. سردم بود، یقه‌ی کتم را بالا کشیدم، سیگاری روشن کردم، از بازار میان بر زدم، خیابان فرانسیس‌کانر[۱۲] را پشت سر گذاشتم و سر پیچ خیابان کوبلنز به داخل اتوبوسی که در حال حرکت بود پریدم. زن بلیط فروش در را با فشار برایم باز نگه داشت، نگاهی خشم‌آلود به من انداخت، و با سر اشاره‌ای به سیگاری که بر لب داشتم کرد. سیگارم را خاموش کردم و در حالی که نیمه‌ی سالم آن را در جیبم می‌گذاشتم خودم را به وسط اتوبوس رسانیدم. آنجا ایستادم و در حالی که به خیابان کوبلنز نگاه می‌کردم، به ماری فکر می‌کردم. ظاهراً چیزی در چهره‌ام مردی را که در کنارم ایستاده بود خشمگین کرده بود، چون او حتی روزنامه‌اش با عنوان «اشتراوس: با ثبات و اقتدار تمام!» را تا کرد و از خواندنش صرفنظر کرد، عینکش را جلو داد و در حالی که سرش را تکان می‌داد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، مرا برانداز کرد و گفت: «باورنکردنی است.» خانمی که پشت سر او نشسته بود ـ چیزی نمانده بود که پایم به کیسه‌ی پر از هویجی که کنارش داشت بخورد و نقش زمین بشوم ـ با تکان سر حرف مرد را تایید کرد و چیزی زیر لب گفت که من متوجه نشدم.

www.avayebuf.wordpress.com

آن روز صبح، من قبل از خارج‌شدن از منزل، استثنائاً روبروی آینه‌ی ماری موهایم را شانه وکت خاکستری تمیز و معمولی‌ام را بر تن کرده بودم و ریشم هم آنقدر بلند نشده بود که مرا آدمی عجیب و غریب نشان دهد. قد من نه بلند است و نه کوتاه و بینی‌ام هم آنقدر دراز نیست که در گذرنامه‌ام در قسمت "خصوصیات ویژه" از آن نام برده شود. نه لباس‌های تنم کثیف بود و نه مست بودم، با این حال، زنی که کیسه‌ای بزرگ هویج با خود داشت، بیشتر از مردی که حالا مایوسانه، بعد از آخرین سر تکان دادن، عینکش را بالا زد تا به خواندن مقاله‌ی مربوط به "اشتراوس با ثبات" ادامه دهد، حرص می‌خورد و عصبانی شده بود. زنک نفرین‌کنان سعی داشت با تکان دادن سر و لبانش، سایر مسافرین را متوجه‌ی من کند. من هنوز هم نمی‌دانم که یهودی‌ها چگونه ظاهری دارند، وگر نه می‌توانستم پی ببرم آیا او چنین تصوری در مورد من دارد یا نه، اما فکر می‌کنم قضیه نه به ریخت ظاهری‌ام بلکه بیشتر به نگاه من به خیابان و لبخندی که به ماری می‌زدم ربط پیدا می‌کرد. این عداوت بی‌کلام مرا به شدت عصبانی می‌کرد، طوری که یک ایستگاه زودتر پیاده شدم، و قبل از اینکه به سمت راین بپیچم، مسافت خیابان اِبرت به سمت پایین را پیاده طی کردم.

تنه‌ی درختان پارک هنوز سیاه و مرطوب بودند، خاک رس زمین تنیس را تازه غلطک زده بودند، از کمی دورتر از طرف رودخانه‌ی راین صدای بوق قایق‌های یدک‌کش را می‌شنیدم، و هنگامی که وارد راهروی خانه شدم، صدای آنا را شنیدم که در آشپزخانه بدوبیراه می‌گفت. فقط فهمیدم که می‌گفت: "... عاقبت خوبی ندارد، نه." مرم را داخل آشپزخانه کردم و گفتم: "من صبحانه نمی‌خواهم، آنا" به سرعت از آنجا رفتم و در اتاق نشیمن سر جایم ایستادم، تا به حال وسایل چوبی اتاق و غنایم شکار که روی قفسه‌ها قرار داده شده بودند و لیوان‌های آبخوری در دار این‌قدر در نظرم تیره و تار نیامده بودند. در اتاق کناری

(اتاق موسیقی)، لئو مشغول نواختن قطعه‌ای از شوپن[۱۳] بود. او آن وقت‌ها تصمیم داشت به تحصیل موسیقی بپردازد و به همین منظور هر روز صبح ساعت پنج و نیم از خواب بر می‌خاست تا قبل از رفتن به مدرسه تمرین کند. آنچه لئو می‌نواخت باعث شده بود که من زمان دقیق را از یاد ببرم. اگر چه آثار شوپن به لئو نمی‌خورد، اما او آنقدر خوب می‌نواخت که من فراموش می‌کردم که لئو می‌نوازد. از میان آهنگسازان قدیمی بیشتر از همه به شوپن و شوبرت[۱۴] علاقه دارم. معلم موسیقی‌مان حق داشت که موتزارت[۱۵] را با شکوه، بتهوون[۱۶] را با عظمت، گلوک[۱۷] را منحصر به فرد و باخ[۱۸] را قدرتمند می‌نامید. آثار باخ به نظر من مانند یک کتاب مذهبی سی جلدی می‌آید که باعث شگفتی‌ام می‌شود. ولی آثار شوبرت و شوپن، مانند من دارای خصلت‌های دنیوی هستند. در هر صورت بیشتر از همه به آثار آنها علاقمند هستم. جلوی بیدهای مجنونی که در پارک کنار رودخانه‌ی راین قرار داشتند، سیبل‌های تیراندازی پدربزرگ را دیدم که به این سو و آن سو خم می‌شدند. ظاهراً به درشکه‌چی دستور داده بودند که آنها را روغن‌کاری کند. پدربزرگ گاهی وقت‌ها تعدادی از "جوانک‌های آشنا" را فرا می‌خواند و دور هم جمع می‌کند، آن وقت ناگهان پانزده تا ماشین بزرگ دایره‌ای کوچک را جلوی خانه درست می‌کنند، در حالی که پانزده راننده‌ی سرمازده مابین درختان و پرچین پارک می‌ایستند و یا اینکه به شکل گروهی روی نیمکت‌های سنگی پارک خودشان را با بازی اسکات[۱۹] سرگرم می‌کنند. جوانک‌ها مشغول تیراندازی می‌شوند، و به مجرد اینکه یکی از آنها خال وسط سیبل را هدف قرار می‌دهد، صدای بلندِ بازشدن در شیشه‌های شامپانی به گوش می‌رسد. گاه پدربزرگ مرا صدا می‌زد تا برای "جوانک‌های آشنا" حرکات آدنائر[۲۰] یا اِرهارد[۲۱] را تقلید کنم وادا در بیاورم ـ حرکاتی که در عین سادگی به شدت کسل کننده بودند، یا اینکه قطعات کوتاه نمایش اجرا می‌کردم، مانند:

مدیری در کوپه‌ی غذاخوری. و هر چقدر هم تلاش می‌کردم اینگونه نمایش‌ها را خشونت‌آمیز اجرا کنم، با این حال آنها از خنده روده‌بر شده و "سرگرم" می‌شدند، و وقتی در پایان برنامه با یک کارتن خالی یا یک سینی دوره راه می‌افتادم، بیشتر آنها چند اسکناس هم قربانی می‌کردند. من و این "جوانک‌های آشنای" کج‌بین همدیگر را خوب درک می‌کردیم. گمان می‌کنم اگر با امیران چینی هم معاشرت می‌کردم به همان اندازه خوب کنار می‌آمدم. تعدادی از آنها حتی کلمات تحسین‌آمیزی در مدح نمایش‌های من سر می‌دادند ـ مثلاً "عالیه" و "بسیار جالب". برخی هم تنها به گفتن یک کلمه اکتفا نمی‌کردند و برای تمجید از من جملاتی چون: "گویی دلقک‌بازی در خون این جوان است" یا "توان این جوان بیش از این است و آینده به او تعلق دارد" را بر زبان می‌آوردند.

در حالی که به قطعه‌ای از شوپن گوش می‌دادم، برای اولین‌بار فکر کردم بد نیست برای به دست آوردن کمی پول کناری پیدا کنم. مثلاً می‌توانستم از پدربزرگم تقاضا کنم که من را در مجمع عمومی سرمایه‌داران و یا جلسات شورای نظارت توصیه کند تا با سرگرم‌کردن آنها پولی به دست بیاورم. من حتی به این منظور صحنه‌ای به نام "اعضای شورای نظارت" را تمرین کرده بودم.

وقتی لئو وارد اتاق شد، شوپن هم فوراً قطع شد؛ لئو خیلی قد بلند است، بلوند و با عینک بدون قابش به یک عضو بالای شورای نظارت و یا یک پیرو فرقه‌ی یسوعی مسیحی شبیه است. دو خط اتوی شلوار شق و رق تیره‌ی لئو، آخرین آثار لذت بی‌حد و وصفی راکه از شنیدن موسیقی شوپن در من ایجاد شده بود از بین بردند. لئو یقه‌ی پیراهن قرمز رنگش را روی پلوور سفیدی که تا روی شلوار تازه اطو شده‌اش می‌آمد کشیده بود. دیدن چنین منظره‌ای آن هم در مورد آدم‌هایی که بیهوده سعی دارند با پوشیدن چنین لباس‌هایی ادای مردم با وقار را در بیاورند، و یا برای دستیابی به چنین منظوری از نام‌هایی چون اتهلبرت[۲۲] یا

www.avayebuf.wordpress.com

گرنترود[۲۳] استفاده می‌کنند، همیشه من را دچار حالتی مالیخولیایی می‌کند. دوباره متوجه شباهت زیاد لئو و هنریته شدم، البته صرفاً از لحاظ ظاهری و نه از لحاظ معنوی: بینی پهن و کوتاه، چشمان آبی رنگ، فرم موها ـ اما هنریته دهان و چیزهای جذاب و جنب و جوش زیادی داشت که لئو فاقد آنها بود. اصلاً به قیافه‌ی لئو نمی‌آید که بهترین بازیکن ژیمناستیک کلاس باشد؛ بیشتر شبیه جوانی است که به نظر می‌رسد از درس ورزش و ژیمناستیک معاف شده باشد، حال آنکه از بالای تختش چندین گواهینامه‌ی افتخارآمیز ورزشی آویزان است.

لئو با گام‌های بلند به سوی من آمد، اما ناگهان چند قدم مانده به من متوقف شد، دستانش را از دو طرف کمی بلند کرد و با تعجب پرسید: "هانس، چت شده؟" به زیر چشمان من نگریست و از نگاهش متوجه شدم که من اشک ریخته‌ام، هر وقت آثار شوپن یا شوبرت را گوش می‌دهم، ناخودآگاه گریه می‌کنم. با انگشت سبابه‌ی دست راستم قطرات اشک را از گونه‌ام پاک کردم و گفتم: "اصلاً نمی‌دانستم که تو آثار شوپن را این‌قدر خوب می‌توانی بزنی. لطفاً یک‌بار دیگر آن قطعه‌ی مازورکا[۲۴] را برایم تکرار کن."

او گفت: "نمی‌توانم، باید به مدرسه بروم، برای اینکه امروز زنگ اول موضوع‌های امتحان آلمانی برای دیپلم را اعلام می‌کنند."

گفتم: "من تو را با ماشین به مدرسه می‌رسانم."

او گفت: "دلم نمی‌خواهد با ماشینِ مادر به مدرسه بروم، تو خودت خوب می‌دانی که من از این ماشین متنفرم." مادرم چندی پیش این ماشین اسپرت را به قیمت "خیلی خیلی مناسبی" از یکی از دوستانش خریده بود، و لئو از این گونه لاف‌زنی‌ها به شدت متنفر بود و زود جوش می‌آورد. تنها چیزی که او را خیلی عصبانی می‌کرد این بود که کسی او را به خاطر والدین ثروتمندمان مورد لطف قرار می‌داد و برایش تبعیض قائل می‌شد یا اینکه به او متلک می‌گفت و

www.avayebuf.wordpress.com

مسخره‌اش می‌کرد؛ آن وقت بود که او از شدت عصبانیت و خشم با مشت به جان آن یک نفر می‌افتاد.

گفتم: "این یک دفعه را استثنا قائل شو، بنشین پشت پیانو و آن قطعه را یک بار دیگر بزن. دلت نمی‌خواهد بدانی من شب را کجا سپری کرده‌ام؟"

لئو صورتش سرخ شد و چشم به زمین دوخت و گفت: "نه، دوست ندارم بدانم شب کجا بودی."

گفتم: "من پیش یک دختر بودم، پیش یک خانم ـ همسرم."

بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "که این‌طور؟ و چه‌وقت او را عقد کردی؟" او هنوز هم نمی‌دانست که با دست‌هایش چه باید بکند، ناگهان با همان حالت سر به زیر خواست از کنار من بگذرد، بازویش را گرفتم و به آرامی گفتم: "اسم آن دختر ماری درکوم است." لئو آرنجش را از دستم خارج کرد، قدمی به عقب گذاشت و گفت: "خدای من، نه."

مرا با خشم نگریست و غرغرکنان کلماتی را بر زبان راند.

پرسیدم: "چی گفتی؟"

گفت: "هیچی، گفتم مثل اینکه حالا مجبورم با ماشین مادر به مدرسه بروم ـ تو می‌توانی من را سریع برسانی؟" گفتم بله، و او را از شانه‌اش گرفتم، سعی کردم چشمان او به چشمان من نیافتد. شانه به شانه‌اش از اتاق خارج شدیم. گفتم: "برو و سوئیچ ماشین را از مادر بگیر. او آن را حتماً به تو می‌دهد ــ و در ضمن کارت ماشین را فراموش نکن ــ و، راستی، من به مقداری پول هم احتیاج دارم ـ تو می‌توانی به من بدهی؟"

او گفت: "در حساب بانکی‌ام. می‌توانی خودت از بانک بگیری؟"

گفتم: "نمی‌دانم، اما ترجیح می‌دهم که برایم پست کنی."

پرسید: "چی؟ پست کنم؟ مگر می‌خواهی از اینجا بروی؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفتم: "بله." او سرش را تکان داد و از پله‌ها بالا رفت. من درست در آن لحظه که لئو درباره‌ی رفتنم از من سؤال کرد، متوجه شدم که مصمم به ترک خانه‌مان شده‌ام. به آشپزخانه رفتم و آنجا با آنا که غرولندکنان مرا پذیرا شد، مواجه شدم. او با عصبانیت گفت:

"فکر کردم تو نمی‌خواهی صبحانه بخوری."

گفتم: "صبحانه نمی‌خورم، فقط قهوه می‌خواهم." آنگاه سر میزی که از تمیزی برق می‌زد نشستم و شروع به تماشای آنا کردم که چگونه صافی قهوه را روی یکی از فنجان‌ها قرار داد. ما همیشه با مستخدمه‌ها در آشپزخانه صبحانه می‌خوردیم، چون سرو غذا در اتاق نهارخوری ما را به شدت کسل می‌کرد و خسته‌کننده بود. در این ساعت از روز فقط آنا در آشپزخانه پرسه می‌زد. نورته[۲۵] دومین مستخدمه‌ی منزل، پیش مادرم در اتاق خواب بود و صبحانه‌اش را می‌داد و با او درباره‌ی لباس و لوازم آرایش صحبت می‌کرد. شاید مادرم در حال جویدن دانه‌های گندم نان صبحانه‌اش بود و در همان حال لایه‌ای از یک کرم گیاهی صورتش را پوشانیده و نورته برای او روزنامه می‌خواند. شاید هم هر دو مشغول خواندن دعای صبح بودند که مخلوطی از گوته[۲۶] و لوتر[۲۷] بود و اکثراً حاوی جملات اخلاقی بودند، یا نورته از مجموعه کاتالوگ‌های موجود برای مادرم درباره‌ی داروهای ملین نکاتی را می‌خواند. مادر کاتالوگ‌های دارو را در پوشه‌ای تحت عناوین گوارش، قلب، و اعصاب مرتب کرده بود و هر کجا که می‌توانست به پزشکی دسترسی پیدا کند، فوراً در صدد کسب اطلاعات درباره‌ی "تازه‌های بازار" دارو بر می‌آمد و به این ترتیب از زیر پرداخت حق ویزیت در می‌رفت. اگر هم دکتری نمونه‌ی این داروها را برایش مجانی پست کند، آن وقت مادرم بی‌اندازه خوشحال می‌شود.

آنا از نگاه کردن به من و صحبت با من بیم داشت، او را همچنان که پشتش به

www.avayebuf.wordpress.com

من و مشغول کار بود، تماشا می‌کردم. ما، با وجود اینکه او هرگز نتوانسته بود میل و اشتیاق خود نسبت به تربیت من را پنهان نگاه دارد، به هم علاقمندیم. مادرم او را از یکی از پسر عموهایش که کشیش پروتستان هم بود قبول کرده بود و حالا پانزده سال می‌شد که نزد ما زندگی می‌کرد. آنا اهل پوتسدام[۲۸] است، و این واقعیت که ما علیرغم پروتستان بودنمان با لهجه‌ی اهالی راین صحبت می‌کنیم، به نظر او، به نوعی، دور از ذهن و غیرطبیعی می‌آید. فکر می‌کنم که به نظر او اگر یک نفر پروتستان به لهجه‌ی بایری[۲۹] صحبت کند واقعی‌تر جلوه می‌کند. در این بین، آنا به راین و مردم آن عادت کرده و خوگرفته است. او بلند قامت و لاغر اندام است و از اینکه "مثل یک خانم رفتار می‌کند" به خود می‌بالد. پدرش حسابدار مؤسسه‌ای بود که من فقط می‌دانستم نام آن I.R. 9 است. تلاش ما نیز برای اینکه به آنا بفهمانیم که ما ارتباطی با این مؤسسه نداریم، بی‌ثمر بود؛ به اعتقاد او آنچه مربوط به تعلیم و تربیت جوانان می‌شد، به این شرکت ربط پیدا می‌کرد و از کلام‌های قصار او این بود که: "چنین چیزی در شرکت I. R. 9 ممکن نبود اتفاق بیفتد." من هرگز نتوانستم پی ببرم که این شرکت I. R. 9 دیگر چه صیغه‌ای بود، اما در این بین می‌دانم که من حتی به عنوان نظافتچی دستشویی‌ها هم در این شرکت اسرارآمیز مورد قبول قرار نمی‌گرفتم و کوچک‌ترین شانسی نداشتم. به ویژه نحوه‌ی نظافت من همیشه باعث ناراحتی آنا ــ با توجه به سیستم I. R. 9 ــ می‌شد، و "این عادت وحشتناک دیر از رختخواب بیرون آمدن" هم باعث کراهت آنا می‌شد، طوری که به من به چشم یک جزامی نگاه می‌کرد. بالاخره وقتی رویش را برگرداند، با قوری قهوه به سوی من آمد، و مانند راهبه‌ای که از یک اسقفِ بی‌آبرو و بدنام پذیرایی می‌کند، چشم به زمین دوخته بود. او هم مانند دختران گروه ماری مرا متأثر می‌کرد. آنا مطمئناً با توجه به غریزه‌ی راهبه گری‌اش بو برده بود که من از کجا می‌آمدم، در حالی که اگر سه سال تمام

www.avayebuf.wordpress.com

هم از ازدواج مخفیانه‌ی من با زنی می‌گذشت، مادرم اصلاً متوجه نمی‌شد. قوری قهوه را از دست آنا گرفتم و برای خودم یک فنجان ریختم، بازویش را گرفتم و مجبورش کردم که به من نگاه کند: او هم این کار را با چشمان آبی و کم‌فروغ خود انجام داد، و من متوجه شدم که او واقعاً دارد اشک می‌ریزد. گفتم: "لعنتی، به من نگاه کن. فکر می‌کنم حتی در این مؤسسه I. R. 9 شما هم افراد مثل یک مرد به هم نگاه کرده‌اند."

نجوا کنان گفت: "من مرد نیستم." بعد از اینکه رهایش کردم، دوباره رویش را به سوی اجاق برگرداند و زمزمه کنان چیزهایی راجع به معصیت، ننگ، سودوم[۳۰] و گوموره‌ها[۳۱] به زبان راند، و من گفتم: "آنا، پناه بر خدا، به این فکر کن که مردم سودوم و گوموره‌ها واقعاً چه کار نکرده بودند." او دستم را از شانه‌اش به کناری زد، من هم بدون اینکه کلمه‌ای درباره‌ی رفتنم به او بگویم از آشپزخانه بیرون رفتم. آنا تنها کسی بود که من بعضی وقت‌ها با او درباره‌ی هنریته حرف می‌زدم.

لئو خارج از خانه جلوی گاراژ ایستاده بود و مشوش به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. پرسیدم: "آیا مادر متوجه‌ی غیبت من شده است؟" او گفت: "نه" و سوئیچ را در دستانم گذاشت و در گاراژ را باز نگه‌داشت. سوار ماشین شده و از گاراژ خارج شدم و لئو را سوار کردم. بی‌رمق و خسته نگاهی به ناخن‌های انگشت خود انداخت و گفت: "دفترچه‌ی حساب پس‌انداز را با خودم آورده‌ام تا در زنگ تفریح برایت پول از حساب بردارم. پول را کجا برایت بفرستم؟" گفتم: "برای درکوم پیر بفرست." گفت: "حالا دیگر لطفاً راه بیفت وگرنه دیر می‌شود." پس از پشت سر گذاشتن باغ منزلمان و در خروجی، وارد خیابان شدیم و می‌بایستی جلوی ایستگاهِ تراموا، همان جایی که هنریته را در حال سوارشدن به تراموا دیده بودم، منتظر می‌ماندم. آنجا دو دختر جوان به سن و سال هنریته سوار تراموا شدند. وقتی در حال سبقت گرفتن از تراموا بودیم، چند تا دختر دیگر را نیز

www.avayebuf.wordpress.com

دیدیم که آنها هم به سن و سال هنریته بودند؛ کلاه‌های آبی رنگ بر سر و پالتوهایی با یقه‌ی پوست بر تن داشتند و درست مثل هنریته می‌خندیدند. گمان می‌کنم اگر جنگی در می‌گرفت، آنها نیز به سرنوشتی نظیر هنریته دچار می‌شدند. پدر و مادرشان به آنها پول تو جیبی می‌دادند، برای بین راهشان ساندویچی درست می‌کردند، دستی به شانه‌شان می‌کشیدند و می‌گفتند: "موفق باشی عزیزم." خیلی دلم می‌خواست برایشان دست تکان بدهم، اما از این کار منصرف شدم، چون حتماً باعث ایجاد سوءتفاهم می‌شد. در چنین ماشین احمقانه‌ای حتی نمی‌شد برای دختری دست تکان داد. به خاطر می‌آورم، یک بار وقتی در پارکی به پسر بچه‌ای که گریه می‌کرد و گونه‌هایش از اشک کثیف شده بود، برای تسلی‌اش یک تکه شکلات به او دادم و موهای بلوندش را از پیشانی کثیفش کنار زدم، ناگهان دو زن که چیزی نمانده بود پلیس را خبر کنند، به شکل وحشیانه‌ای به سوی من هجوم آوردند. پس از این اوقات تلخی، احساس خیلی بدی داشتم، چون آن دو زن تمام وقت به من می‌گفتند: "رذلِ کثیفِ حیوان صفت." برخورد آنها دقیقاً به کراهت و زشتی یک آدم واقعاً فاسد و هرزه و بدنیت بود که همیشه چنین افکاری را در سر می‌پروراند.

در حالی که خیابان کوبلنز را به سرعت طی می‌کردم، در هر گوشه به دنبال ماشین وزیری می‌گشتم که بتوانم آن را بخراشم. محور وسط چرخ‌های ماشین مادرم به شکل زائده‌ای از اطراف بیرون زده بود، طوری که با آنها می‌توانستم ماشین یک وزیر را به راحتی خط بیندازم، اما بعید به نظر می‌رسید که صبح به آن زودی وزیری بین راه باشد. به لئو گفتم: "بالأخره تصمیم گرفتی که در ارتش خدمت کنی؟" او سرخ شد و سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: "با دوستان در این باره صحبت کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که این کار ما

www.avayebuf.wordpress.com

خدمت به دمکراسی است.» گفتم: «بسیار خوب، برو و در این حماقت با آنها شریک شو، بعضی وقت‌ها تأسف می‌خورم از اینکه هنوز مشمول نیستم.» لئو با شنیدن این حرف، پرسش‌کنان رو به من کرد، اما وقتی من نیز به او نگاه کردم، دوباره سرش را برگرداند. پرسید: «چرا؟» گفتم: «اوه، برای اینکه خیلی دوست دارم یک بار دیگر آن سرگردی را که پیش ما اسکان داده بودند و می‌خواست دستور تیر باران خانم وینکن[۳۲] را بدهد ببینم. او حالا حتماً سرهنگ یا ژنرال شده است.» وقتی مقابل دبیرستان بتهوون توقف کردم تا لئو از ماشین پیاده شود، سرش را تکان داد و گفت: «آن پایین، سمت راست خوابگاه پارک‌کن.» با ماشین قدری به جلو رفتم، توقف کردم، دستم را به طرف لئو دراز کردم، اما لئو تبسمی رنجورکرد و دستش را همان طور جلوی من باز نگه داشت. من که در افکار خودم غرق بودم، متوجه‌ی منظور او نشدم و لئو هم دائماً با تشویش به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد و این کار او مرا به‌شدت عصبی کرده بود.

ساعت تازه پنج دقیقه به هشت بود و او هنوز به قدر کافی فرصت داشت. گفتم: «تو که جدی نمی‌خواهی به خدمت بروی؟» او با عصبانیت گفت: «برای چی نروم؟ سوئیچ را به من بده» سوئیچ ماشین را به او دادم، برایش سری تکان دادم و از آنجا رفتم. من تمام مدت به هنریته فکر می‌کردم و از اینکه لئو می‌خواست به خدمت سربازی برود ناراحت و عصبی بودم. از میان پارک پایین دانشگاه گذشتم و به طرف بازار رفتم. سردم بود، و می‌خواستم پیش ماری بروم.

وقتی به مغازه رسیدم، آنجا پر از بچه بود. آنها آبنبات، قلم و پاک‌کن از قفسه‌ها بر می‌داشتند و پول آنها را روی پیشخوان می‌گذاشتند. هنگامی که قصد داشتم از داخل مغازه خودم را به اتاق پشتی برسانم، درکوم پیر اصلاً به من توجهی نکرد. به سوی اجاق رفتم و دست‌هایم را با بخار قوری قهوه گرم کردم و انتظار داشتم که هر لحظه ماری از در وارد شود. بسته‌ی سیگارم تمام شده بود.

www.avayebuf.wordpress.com

فکر کردم اگر ماری بیاید و من از او سیگار بخواهم، باید پول آن را بپردازم یا این کار لازم نیست. برای خودم یک فنجان قهوه ریختم، و متوجه شدم که روی میز سه تا فنجان قرار دارد. وقتی مغازه خلوت شد، فنجانم را روی میز گذاشتم. آرزو کردم که ای کاش ماری الان پیش من بود. به سوی دستشویی که کنار اجاق قرار داشت رفتم و دست و صورتم را شستم، موهایم را با برس مخصوص ناخن که در جا صابونی بود شانه کردم، یقه‌ی پیراهنم را صاف و کراواتم را مرتب کردم، یک بار دیگر ناخن‌هایم را کنترل کردم و مطمئن شدم که تمیز هستند. ناگهان پی به این مطلب بردم که تا به حال هرگز این کارها را انجام نمی‌داده‌ام.

پدر ماری درست موقعی وارد شد که من تازه نشسته بودم، فوراً از جایم برخاستم. او هم به اندازه‌ی من دستپاچه و خجالتی بود، اثری از عصبانیت در او دیده نمی‌شد، ولی جدی بود، و وقتی دست به سوی قوری قهوه برد، من از ترس خودم را جمع کردم، خیلی جا نخوردم. اما فکر می‌کنم او متوجه این موضوع شد. درکوم سرش را تکان داد، برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و در حالی که سعی می‌کرد به من نگاه نکند قوری را به طرف من دراز کرد و من از او تشکر کردم. شب قبل وقتی در رختخواب ماری درباره‌ی همه چیز فکر می‌کردم، احساس آرامش بخشی داشتم و به همه چیز مطمئن بودم.

دوست داشتم سیگاری روشن کنم، اما جرأت نمی‌کردم از بسته‌ای که روی میز قرار داشت سیگاری بردارم، در حالی که در هر زمان دیگری این کار را می‌کردم. در این حال که او با اندک موی سفید و ژولیده و سر طاس خود روی میز خم شده بود، به نظرم خیلی پیر می‌رسید. آهسته گفتم: "آقای درکوم، این حق مسلم شماست که"، اما میان حرفم پرید و بعد از آنکه با مشت روی میز کوبید، سرانجام از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: "لعنت بر شیطان، آیا لازم بود این کار را انجام دهد، آن هم طوری که تمام در و همسایه با خبر شوند؟"

www.avayebuf.wordpress.com

خوشحال شدم که او سرخورده نبود و در همان آغاز حرف از شرافت خانوادگی نزده بود. او ادامه داد: "آیا واقعاً لازم بود که چنین کاری را انجام دهید ـ تو خودت خوب می‌دانی که ما چقدر نگران این امتحان لعنتی بودیم." در حالی که دستش را باز و بسته می‌کرد، گویی بخواهد پرنده‌ای را آزاد سازد ادامه داد: "و حالا؟ حالا دیگر همه چیز تمام شد." پرسیدم: "ماری کجاست؟" گفت: "او دیگر اینجا نیست، با قطار رفت به کلن." صدا زدم: "کجا؟ او کجا رفته است؟" گفت: "ساکت باش، فقط آرام باش، بالأخره یک روز با خبر خواهی شد. حتماً حالا هم می‌خواهی درباره‌ی عشق، ازدواج و غیره حرف بزنی ـ اما دیگر لازم نیست، حالا راه بیفت و برو. فقط خیلی دلم می‌خواهد بدانم که تو سرانجام چه کاره می‌شوی، برو." می‌ترسیدم از کنارش رد شوم. گفتم: "آدرس او کجاست؟" تکه کاغذی را به‌طرف من دراز کرد و گفت: "بفرمایید این هم آدرس. آیا کار دیگری هم داری؟ دیگر منتظر چه هستی؟" من تکه کاغذ را در جیبم گذاشتم و گفتم: "من احتیاج به پول دارم."

و خوشحال بودم که او ناگهان خنده‌ای کرد. همان خنده‌ای که یک مرتبه زمانی که ما راجع به پدرم با هم صحبت می‌کردیم شنیده بودم، خنده‌ای شگفت‌انگیز، سخت و مملو از خشم. گفت: "پول؟ شوخی می‌کنی." ولی دستم را گرفت و به داخل مغازه کشید، خودش را به پشت پیشخوان مغازه رسانید، صندوق را باز کرد و با هر دو دستش سکه‌های یک، پنج و ده پفنیکی را مقابل من روی روزنامه‌ها و دفترچه‌ها ریخت و گفت: "بیا، بیا این هم پول." تردید داشتم که پول‌های خرد را بردارم یا نه، اما سپس آهسته شروع به جمع آوری سکه‌ها کردم. ابتدا می‌خواستم همه را مشت کنم و در جیبم بریزم، اما بعد آنها را شمردم و هر یک مارکی را که جمع می‌شد، داخل جیبم می‌گذاشتم. درکوم به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد، آنگاه کیف پولش را در آورد و یک سکه‌ی پنج مارکی

www.avayebuf.wordpress.com

از آن خارج کرد و به من داد. هر دو از خجالت سرخ شدیم. او آهسته گفت: "ببخش، ترا به خدا مرا ببخش، معذرت می‌خواهم." او فکر می‌کرد که من رنجیده‌ام، اما من منظور او را می‌فهمیدم. گفتم: "ممکن است یک بسته سیگار هم به من هدیه بدهید؟" و او فوراً دست به قفسه برد و دو بسته سیگار به من داد. متوجه شدم که او اشک می‌ریزد. روی پیشخوان خم شدم و بر گونه‌اش بوسه‌ای زدم. او تنها مردی است که من در طول زندگی‌ام بوسیدم.

1. Gruber 2. Derkum 3. Gudenau

۴. Siegfried شوهر کریم‌هیلد، قهرمان افسانه‌ای که به جز نقطه‌ای مابین استخوان‌های کتفش آسیب‌ناپذیر بود.

۵. Gunther پادشاه قرن پنجم بعد از میلاد مسیح که سرزمین بنا شده توسط او به دست وبستر و مرن‌ها و هونها نابود شد.

۶. Burgunder مردم ژرمن که ابتدا در راین و بعد از شکست از هونها در ساوُین استقرار یافتند.

7. Wunibald

۸. Brunhild همسر گونتر است که در اساطیر ژرمنی، به عنوان دختری جنگجو و مردافکن از او نام برده می‌شود.

۹. Kriemhild زن زیگفرید و خواهر گونتر که بعد از مرگ زیگفرید به همسری پادشاه هونها یعنی اتسلز در آمد.

10. Emil Schmitz

۱۱. Franz - Josef - Strauss (۱۹۸۸ ـ ۱۹۱۵) از سیاستمداران آلمان، وابسته به حزب دمکرات مسیحی و وزیر دفاع آلمان در هنگام نگارش این کتاب.

12. Fraziskaner 13. Chopin 14. Schubert

15. Mozart 16. Beethoven

www.avayebuf.wordpress.com

۱۷. Gluck (۱۷۸۷ ـ ۱۷۱۴) آهنگساز آلمانی.

18. Bach

۱۹. Skat یک نوع بازی ورق با سی و دو کارت و با سه بازیکن که یک نفر در مقابل دونفر به بازی می‌پردازد.

20. Adenauer 21. Erhard 22. Ethelbert

23. Geren trud

۲۴. Mazurka موسیقی مخصوص رقص ملی لهستان.

25. Norette 26. Goethe

۲۷. Luther (۱۵۴۶ ـ ۱۴۸۳) پایه گذار مکتب پروتستانیسم.

28. Potsdam 29. Bayrisch

۳۰، ۳۱. Gomorrha , Sodom نام دو شهر باستانی در فلسطین است که خداوند به خاطر فساد و شرارتِ ساکنینش آنها را نابود کرد.

32. Wieneken

www.avayebuf.wordpress.com

فصل هشتم

تصور اینکه تسوپفنر می‌تواند و یا اجازه دارد ماری را هنگام لباس پوشیدن تماشا کند، و یا وقتی درِ لوله‌ی خمیر دندان را می‌بندد ورانداز کند، من را به‌شدت ناراحت می‌کرد. پایم شدیداً درد می‌کرد، و در این فکر بودم که آیا هنوز شانسی برایم باقی مانده است که با دستمزدی بین سی تا پنجاه مارک، در تئاترهای پایین شهر به دلقک‌بازی بپردازم. از طرفی تصور بی‌توجهی تسوپفنر به منظره‌ی لباس پوشیدن ماری و یا بستن درِ لوله‌ی خمیر دندان، مرا می‌رنجاند: با وجود کم‌تجربه بودنم، فکر می‌کنم کاتولیک‌ها فاقد درک جزییات هستند. شماره تلفن تسوپفنر روی یک تکه کاغذ که در دست داشتم یادداشت شده بود، اما هنوز تصمیم نداشتم که به او تلفن بزنم. دانستن اینکه انسان‌ها زیر فشار و تحت تأثیرِ نوع جهان‌بینی‌شان دست به چه کارهایی خواهند زد اصلاً کار ساده‌ای نیست، به همین علّت تصور این موضوع که ماری با تسوپفنر ازدواج کرده باشد چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. بعید نبود که ماری گوشی تلفن را بر می‌داشت و

www.avayebuf.wordpress.com

می‌گفت: تسوپفنر، بفرمایید ــ این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. برای اینکه بتوانم با لئو تماس بگیرم، در دفترچه‌ی تلفن به دنبال دانشسرای کشیش‌ها گشتم، اما بی‌حاصل بود، ولی می‌دانستم که دو مدرسه‌ی علوم دینی وجود دارد: لئونینم[1] و آلبرتینوم[2]. سرانجام توانستم گوشی تلفن را بردارم و شماره‌ی اطلاعات را بگیرم، اتفاقاً موفق شدم، و دختری با لهجه‌ی ساکنین راین گوشی را برداشت. بعضی وقت‌ها چنان اشتیاق شنیدن صدای مردم این منطقه را دارم که در هر کجا که باشم به اطلاعات بن تلفن می‌زنم تا این لهجه‌ی زیبا و دلنشین را بشنوم؛ ساکنین این منطقه حرف "ر" را به‌کار نمی‌برند، همان حرفی که بدون آن انضباط در ارتش معنای خود را از دست می‌دهد.

اطلاعات فقط پنج مرتبه تکرار کرد: "لطفاً یک دقیقه صبر کنید"، سپس بلافاصله دختری خودش را معرفی کرد. گفتم: "شماره‌ی تلفن اماکنی را که در آنها کشیش‌های کاتولیک آموزش می‌بینند می‌خواهم؛ در دفترچه‌ی تلفن دنبال مدارس علوم دینی گشتم، اما متأسفانه پیدا نکردم." دخترک با شنیدن تقاضای من خنده‌ای کرد و گفت: "این اماکن" ــ در حالی که لغت میان‌گیومه را از طرفِ من به زیبایی نقل قول کرد ــ "مدارس شبانه‌روزی کشیشان نام دارند" و شماره تلفن هر دو مدرسه را در اختیارم قرار داد. صدای دخترانه‌اش مرا تا حدی تسلی داد. او بدون عشوه گری و با صدایی کاملاً طبیعی و بی‌ریا و عاری از خودنمایی و با ملودی دلنواز ساکنین منطقه‌ی راین صحبت می‌کرد. من حتی موفق شدم تلگرام‌های ارسالی را دریافت کنم و به اِموندز هم تلگراف بزنم.

برایم غیر قابل درک است که همه سعی می‌کنند تنفر از شهر بن را وسیله‌ی ابراز استعداد و نبوغ خود قرار دهند. بن همیشه جاذبه‌های ویژه‌ای داشته است، درست مانند زنانی که با انعطاف و ملایمت خود توانسته‌اند جاذبه‌ای خاص پیدا کنند. واضح است که بن تاب و تحمل مبالغه و جریانات کاذب را ندارد و این

www.avayebuf.wordpress.com

مسئله که درباره‌ی بن افراط زیاد شده غیر قابل انکار است. توصیف خصوصیات شهری بی‌تکلف چون بن، با ویژگی‌های نادری مثل آرامش و جاذبه‌های زیاد، کارِ آسانی نیست. هر بچه‌ای هم این را می‌داند که بن شهری با فضای بازنشستگی است و در اینجا رابطه‌ای تنگاتنگ بین فشار هوا و فشار خون وجود دارد. چیزی که مناسب بن نیست، هیجانات ظاهری است که به دفاع در برابر جاذبه‌های خاص شهر پرداخته است: در منزل پدری‌ام به اندازه‌ی کافی فرصت برای صحبت با کارمندان نخست وزیری، وکلای مجلس و ژنرال‌ها داشتم ــ مادرم از مجلس گرم‌کن‌ها به شمار می‌رود ــ ، و آنها وقتی دور هم جمع می‌شوند، بن را به باد استهزا می‌گیرند. من نمی‌توانم منظور آنها را از این قیل و قال و هیاهوی بی‌مورد بفهمم. وقتی زنی که جذابیت خودش را مدیون متانتش است ناگهان و بدون مقدمه شروع به رقص کان‌کان[۳] می‌کند، می‌توان از این نقطه حرکت کرد که از مواد نیروزا و محرک استفاده کرده است ــ اما آنها هرگز موفق نخواهند شد شهری را تحت تأثیر خود قرار دهند و وادار به رفتار متظاهرانه کنند. در حقیقت، زنی به سن و سال مادر من می‌تواند به دیگران پلوور بافتن، قلاب‌دوزی و نحوه‌ی سروکردن مشروب را یاد بدهد ــ من هیچ وقت از مادرم این انتظار را ندارم که دست به یک سخنرانی دو ساعته درباره‌ی همجنس‌بازی بزند، و یا ناگهان به‌بحث درباره‌ی فاحشه‌خانه‌ها، که همه به‌شکل دردناکی از فقدان آن رنج می‌برند، بپردازد. انتظارات نا به جا، شرم و حیای غلط و شایعات بی‌اساس، همه مسائلی غیر طبیعی هستند. من حتی تعجب نخواهم کرد اگر روزی یکی از این کاتولیک‌ها پشت کرسی خطابه بایستد و از کمبود فاحشه‌ها در شهر شکوه و شکایت کند. یک بار در یکی از میهمانی‌های مادرم، با یک نفر از اعضای حزب آشنا شدم که در یکی از جلسات کمیته‌ی مخصوصِ مبارزه با فحشا کنار من نشسته بود و زیر گوشم از کمبود فاحشه در بن گله کرد.

www.avayebuf.wordpress.com

باید اذعان کرد که بن، قبل از این افراط‌های وحشیانه، شهری قابل تحمل بود که کوچه‌های تنگ زیاد داشت، همراه با کتاب‌فروشی‌ها، نانوایی‌های کوچک و قهوه‌خانه‌هایی که می‌شد در آنها نشست و در آرامش و سکوت یک فنجان قهوه نوشید.

قبل از اینکه به لئو تلفن کنم، لنگ‌لنگان خودم را به بالکن رسانیدم تا نگاهی به زادگاهم بیندازم، شهر با کلیسای بزرگ، شیروانی‌های قصری قدیم، مجسمه‌ی بتهوون، بازار کوچک و باغ‌هایش، شهری واقعاً زیبا است. عدم اعتقاد به سرنوشت این شهر، در حقیقت سرنوشت واقعی این شهر به حساب می‌آید. روی بالکن آپارتمانم هوای بن را استنشاق کردم که به‌طور عجیبی حالم را جا آورد: به‌منظور تغییر آب و هوا، بن می‌تواند چند ساعتی تأثیر بسیار مطلوب و اعجازانگیزی روی انسان بگذارد.

از بالکن به اتاقم بازگشتم و بدون معطلی شماره‌ی جایی را که لئو در آن مشغول تحصیل بود گرفتم. شدیداً مضطرب بودم، چون از وقتی که به آیین کاتولیک‌ها گرویده بود او را ندیده بودم. لئو تغییر اعتقاد مذهبی خود را به همان شیوه‌ی صادقانه‌ی بچه‌گانه‌اش برایم نوشته بود: "برادر گرامی‌ام، بدین وسیله به‌اطلاع تو می‌رسانم که من پس از مطالعه و تحقیقات کافی و عمیق، تصمیم خود مبنی بر گرویدن به آیین کاتولیک را به مرحله‌ی عمل در آورده و خودم را برای پوشیدن خلعت کشیشی آماده می‌کنم. به‌طور حتم ما به زودی فرصت این را خواهیم یافت که در دیدار با یکدیگر درباره‌ی این مسئله‌ی مهم به گفتگو و بحث بپردازیم. دوستدار تو، برادرت لئو." این نحوه‌ی از مد افتاده و غیر متداول نامه‌نگاری مغایرت زیادی با پیانو نواختن او داشت. لئو سعی می‌کرد تمام کارها را به شیوه‌ی خشک اداری انجام دهد و این همان چیزی بود که باعث تقویت و شدت حس مالیخولیایی در من می‌شد ــ اگر او به همین ترتیب ادامه دهد مسلماً

www.avayebuf.wordpress.com

روزی یک اسقف سپید موی شریف خواهد شد. او و پدرم از این نظر ــ شیوهٔ نامه‌نگاری ــ یک سبک دارند: آنها خیال می‌کنند که همیشه موضوع بر سر انجام معاملات زغال سنگ است.

مدت زیادی طول کشید تا یک نفر گوشی را برداشت و من که از این شلختگی و لاابالی‌گری کلیسایی به شدت عصبانی شده بودم، خودم را آماده کرده بودم تا من هم با لغاتی مناسب، مکالمه را با ناراحتی شروع کنم. داشتم جمله‌ی "گِل بگیرند" را ادا می‌کردم که یک نفر گوشی تلفن را برداشت و با صدایی گرفته که به نظر می‌رسید غافلگیر هم شده باشد، گفت: "بله؟" با شنیدن این صدا دلسرد و ناامید شدم، چون انتظار شنیدن صدای ملایم یک راهبه، و استشمام بوی قهوه‌ی رقیق و شیرینی خشک را داشتم، ولی به جای آن، صدای خشن و زمخت مردی به گوشم رسید همراه با بوی نافذ کلم و تنباکو که باعث سرفه‌ام شد. بالاخره گفتم:

"ببخشید، اجازه هست لطفاً با دانشجوی رشته‌ی الهیات لئو شنیر صحبت کنم؟"

"جنابعالی؟"

گفتم: "شنیر." مدتی طولانی سکوت کرد، ظاهراً نام مرا نفهمیده بود. به همین خاطر بعد از سرفه‌ای کوتاه صدایم را صاف کردم و گفتم: "برایتان نامم را هجی می‌کنم، شنیر، شا گردان، نان، یاس، رسول." سرانجام گفت:

"منظورتان چیست؟"، و من از لحن صحبت‌کردنش احساس کردم که شدیداً تردید دارد. شاید آنها یکی از پروفسورهای پیر، مهربان و سیگاری را مأمور جواب دادن به تلفن کرده بودند، به همین خاطر من هم با عجله چند تا کلمه‌ی لاتین را سر هم کردم و با تواضع و فروتنی گفتم: "sum frater leonis ـ من برادرِ لئو هستم". احساس کردم برخوردم ناخوشایند و ناعادلانه بوده است،

www.avayebuf.wordpress.com

چون در همان لحظه به‌یاد کسانی افتادم که شاید گاه و بی‌گاه آرزوی صحبت‌کردن با کسی را داشتند، اما از آنجایی که حتی یک کلمه‌ی لاتین هم بلد نبودند، این امکان برایشان وجود نداشت.

با کمال تعجب آن مرد خنده‌ای نخودی کرد و گفت: "frater tuus est in refectorio ـ برای صرف غذا رفته‌اند" و سپس با صدایی بلندتر ادامه داد: "آقایان مشغول صرف غذا هستند، الان نمی‌شود مزاحمشان شد."

گفتم: "موضوع خیلی مهمی است."

پرسید: "خبر مرگ کسی را می‌خواهید بدهید؟"

گفتم: "نه، اما تقریباً در همین حدود."

گفت: "آیا کسی تصادف سختی کرده است؟"

گفتم: "نه، یک جراحت درونی است."

با صدایی که حالا قدری ملایم‌تر شده بود، گفت: "که این‌طور، یک خونریزی داخلی بوده است؟"

گفتم: "نه، یک جراحت و زخم روحی است، موضوعی کاملاً روحی." ظاهراً کلمه‌ی "روحی" برای او کاملاً غریبه بود، زیرا سکوت سختی کرد.

گفتم: "خدای من، انسان از جسم و روح تشکیل شده است." به‌نظر می‌رسید غرولندش بیان‌کننده‌ی تردید او نسبت به این ادعای من بود، در فاصله‌ی دو پکی که به پیپش زد، زمزمه کنان گفت: "آگوستین [۴] ـ بوناونتورا ـ کوزانوس [۵] ـ همه به راه اشتباه می‌روند."

با سماجت گفتم: "روان، لطفاً هر وقت آقای شنیر غذایشان را صرف کردند به ایشان اطلاع دهید که روان برادرشان در خطر است و لطف کنند در اولین فرصت به من تلفن بزنند."

او با لحنی سرد گفت: "روان، برادر، خطر." آنقدر این لغات را بی‌تفاوت و

www.avayebuf.wordpress.com

سرد اداکرد که گویی حرف از آشغال، کثافت و نجاست می‌زند. به‌نظرم خیلی مضحک می‌رسید: آنجا کشیش‌های آینده را تعلیم می‌دادند، و من انتظار داشتم که او حداقل یک بار لغتِ روان به گوشش خورده باشد. گفتم: "موضوع، خیلی خیلی مهم و حیاتی است."

تنها صدای هوم، هوم آن مرد را شنیدم، گویی وقتی مسئله‌ای به روح و روان ارتباط پیدا می‌کند، نمی‌تواند به هیچ‌وجه مهم و حیاتی باشد.

گفت: "من پیغام شما را به ایشان می‌دهم، اما بگویید ببینم، موضوع شاگردان چه بود؟"

گفتم: "هیچ، هیچی، اصلاً مسئله هیچ ارتباطی با شاگردان ندارد. من از آن کلمه فقط برای هجی‌کردن اسمم استفاده کردم."

گفت: "جداً شما تصور می‌کنید که دانشجویان اینجا هنوز هجی‌کردن را یاد می‌گیرند؟" او چنان سرزنده و سرحال شده بود که به نظر می‌رسید موضوع مورد نظرش را برای بحث پیدا کرده باشد. فریاد زد: "این شیوه‌ی آموزش امروزه خیلی ساده و پیش پا افتاده است."

گفتم: "طبیعی است. حرف شما درست است، در مدرسه می‌بایستی به جای به‌کار بردن چنین روش‌های ابتدایی آموزش، دانش‌آموزان را بیشتر کتک زد."

از شدت هیجان فریاد زد: "بله، دقیقاً همین‌طور است." گفتم: "به ویژه معلم‌ها را باید خیلی خوب تنبیه کرد، یادتان می‌ماند که پیغام مرا به برادرم بدهید؟"

گفت: "بله، یادداشت کرده‌ام. یک موضوع روانی خیلی مهم، مسئله مربوط به شاگردان. گوش کنید دوست جوان من، اجازه دارم به عنوان یک فردِ بدون شک مسن‌تر، از روی حسن نیت به شما پندی بدهم؟"

گفتم: "بله، خواهش می‌کنم بفرمایید."

گفت: "دست از آگوستینوس بکشید: بیان ماهرانهٔ فردیت در قالب کلمات،

www.avayebuf.wordpress.com

ارتباطی با علم الهیات ندارد و باعث ضربه‌زدن به روح و روان جوانان می‌شود. اینها فقط چرندیاتی است که روزنامه‌نگاران به رشته‌ی تحریر در می‌آورند. امیدوارم این پند من شما را زیاد ناراحت نکرده باشد؟"

گفتم: "نه، مطمئن باشید که من بلافاصله کتاب آگوستینوس را در آتش می‌اندازم."

با خوشحالی گفت: "بله، همین‌طور است، بیندازیدش درون آتش. خداوند پشت و پناهتان باشد." در این گیرودار بودم که از آن مرد تشکر کنم، اما به‌نظرم نامناسب رسید، و خیلی ساده گوشی را گذاشتم و عرق پیشانیم را پاک کردم. من در برابر بوها خیلی حساس هستم، و رایحه‌ی تند کلم سلسله‌ی اعصابم را ناخودآگاه تحریک کرده بود. درباره‌ی این روش مسئولین کلیسا فکر کردم: چقدر این کارشان جالب و تحسین برانگیز بود که نمی‌خواستند حتی یک پیرمرد هم احساس بیهودگی کند، اما نمی‌توانستم درک کنم چرا آنها مردی مسن و فرتوت را که مشکل شنوایی هم داشت، برای پاسخگویی به تلفن انتخاب کرده بودند. این بوی تند گل‌کلم را از زمانی که در آموزشگاه شبانه‌روزی بودم می‌شناختم. یک بار کشیشی برای من توضیح داد که کلم شهوت جنسی را کاهش می‌دهد. تصور اینکه به این شکل میل جنسی من یا هر کس دیگری کاهش داده شود، حالم را به هم می‌زد. اما ظاهراً در این مدرسه همه به "نیاز جسمی" فکر می‌کردند، و مطمئناً در گوشه‌ای از آشپزخانه راهبه‌ای برنامه‌ی غذایی را تنظیم می‌کند و با مدیر مدرسه در این باره به صحبت می‌پردازد، آنها روبروی هم می‌نشینند و با ذکر اسم هر غذا تمام فکرشان به این معطوف می‌شود که: آن غذا میل جنسی و شهوت را کم یا تشدید می‌کند. چنین صحنه‌ای را مثل ساعت‌های متمادی بازی فوتبال در آموزشگاه شبانه‌روزی، که وظیفه‌ای جز خسته کردن دانش‌آموزان و در نتیجه جلوگیری از فکرکردن به دخترها نداشت، کاری

www.avayebuf.wordpress.com

رذیلانه می‌یافتم و حالم را از هر چه بازی فوتبال بود به هم می‌زد. و وقتی فکر می‌کنم که آنجا برای کاهش «نیاز جنسی» به لئونیز کلم می‌دهند، دوست دارم به آنجا بروم و روی تمام کلم‌ها جوهرنمک بریزم. تحمل آنچه در آنجا جوانان با آن روبرو بودند، بدون کلم هم به اندازه‌ی کافی سخت بود: از صبح تا شب برایشان راجع به حیات بعد از مرگ و زندگی جاودان سخن می‌گوید و نتیجه کارشان در این "جهان فانی" چندان پربار نیست. هاینریش بِلِن وقتی، زایمان ماری با اشکال مواجه شده بود به ما خیلی لطف کرد و در رابطه با این مسائل با من صحبت کرد. او خود را در قیاس با من، "یکی از کارگران غیر متخصص این دنیای فانی می‌نامید که به نظرش، هم از نظر حال و هوای کار و هم از لحاظ درآمد، در سطح پایین‌تری بود."

وقتی ساعت پنج صبح از بیمارستان خارج شدیم، من ابتدا او را به منزل رساندم، اما چون پولی در بساط نداشتیم که با تراموا برویم، به اجبار، تمام راه را پیاده طی کردیم. هنگامی که به در خانه‌اش رسیدیم و دسته کلید را از جیبش در آورد، ظاهر خسته‌ی او با صورت اصلاح‌نشده‌اش تفاوتی با کارگری که از شیفت شب باز می‌گشت، نداشت. دلم به حالش سوخت که حالا باید علیرغم خستگی مفرط به عبادت ــ با تمام توضیحاتی که از ماری در این باره شنیده بودم ــ بپردازد. وقتی هاینریش کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد، با خدمتکار او که پیرزنی عبوس بود و پوست ساق پای عریانش به زردی گراییده بود، در راهرو روبرو شدیم. او مادر یا خواهرش و یا حتی یک خواهر روحانی هم نبود؛ او به هاینریش گفت: "یعنی چه؟ یعنی چه؟" چنین برخورد زشتی نسبت به مردان مجرد من را ناراحت می‌کند؛ لعنتی، از اینکه بعضی از والدین کاتولیک از فرستادن دختران جوان خود به نزد یک کشیش در منزل ترس دارند و اینکه بعضی از این کشیش‌ها کارهای احمقانه‌ای انجام می‌دهند، تعجبی نمی‌کنم.

www.avayebuf.wordpress.com

چیزی نمانده بود که بار دیگر به پیرمردِ گوش سنگین در مدرسه‌ی لئو تلفن بزنم و با او درباره‌ی "نیاز جسمی" به گفتگو بپردازم. از تماس گرفتن با کسانی که می‌شناختم هراس داشتم، چون فکر می‌کردم که مردم غریبه احتمالاً منظور مرا بهتر می‌فهمند. دلم می‌خواست نظر پیرمرد را درباره‌ی برداشتم از مذهب کاتولیک بدانم. برای من فقط چهار فرد کاتولیک در دنیا وجود دارد: پاپ یوحنا[۶]، آلک گینس[۷]، ماری و گِرگوری[۸]، بکُسور سیاه‌پوست پیری که چیزی نمانده بود قهرمان جهان شود، اما حالا در شوها مجبور است که قدرت بازوهایش را به نمایش در آورد. گاه و بی‌گاه او را در حین اجرای برنامه‌هایم می‌دیدم. او خیلی معتقد و متدین بود، در مسابقات بوکس دارای رتبه‌ی سوم شده بود و مدالش را همیشه روی سینه‌ی ستبر خود آویزان می‌کرد. بیشتر مردم او را فقط به خاطر اینکه نان و خیار می‌خورد و حرف نمی‌زد، آدم سبک مغز و احمقی بیش نمی‌پنداشتند؛ اما او علیرغم غذایی که می‌خورد خیلی قوی بود، تا حدی که قادر بود من و ماری را روی دست‌هایش بلند کند و مانند دو تا عروسک در اتاق بگرداند. چند نفر دیگر نیز وجود داشتند که می‌شد آنان را نیز جزو کاتولیک‌های نسبتاً مهم به حساب آورد: هاینریش بلن، کارل اِموندز، و همچنین تسوپفنر. در مورد ماری دچار شک و تردید شده بودم: "وحشت متافیزیک" او برایم قابل درک نبود، و حالا اگر با تسوپفنر همان کارهایی را انجام دهد که من با او می‌کردم، عملاً دست به کاری زده است که در کتاب‌های خود او به شکل کاملاً واضح از آن به عنوان زنا و فحشا یاد می‌شود. وحشت متافیزیکی او تنها به من مربوط می‌شد، چون حاضر نبودم که او را رسماً به عقد خود درآورم و اجازه دهم که بچه‌هایمان را به شیوه‌ی کاتولیک‌ها تربیت کند. گرچه هنوز بچه‌ای نداشتیم، اما دائماً در این باره که چه لباسی را به آنها بپوشانیم، با آنها چطور صحبت کنیم و چگونه تربیتشان کنیم، حرف می‌زدیم. جالب اینکه ما در تمام

www.avayebuf.wordpress.com

نکات، به جز آنچه به تربیت به روش کاتولیکی مربوط می‌شد، دارای نظر به‌ی واحدی بودیم. من با غسل تعمید دادن بچه‌ها موافق بودم، اما ماری پافشاری می‌کرد که من باید کتباً این مسئله را تعهد کنم، و اِلّاعقد ما شرعی نخواهد بود. بعد از اینکه من شرایط ماری را پذیرفتم، معلوم شد که عقد کلیسایی کافی نیست و ما باید به محضر هم برویم ــ و اینجا بود که کاسه‌ی صبرم لبریز شد، و گفتم باید هنوز یک سال دست نگهداریم. ماری گریه کنان گفت که من موقعیت او را درک نمی‌کنم و اینکه عدم وجود این چشم‌انداز که آیا بچه‌هایمان مطابق آیین مسیحیت تربیت خواهند شد، او را به فکر فرو می‌برد. پنج سال تمام بود که من و ماری درباره‌ی این موضوع بحث می‌کردیم. من در واقع تا آن موقع نمی‌دانستم که قبل از اجرای مراسم عقد باید قانوناً در محضر زن و شوهر شمرده شویم. تصدیق می‌کنم که من به عنوان یک "انسان بالغ و آگاه جامعه" می‌بایستی از این موضوع اطلاع می‌داشتم، همان طور که تا همین چند وقتِ پیش نمی‌دانستم شراب سفید را سرد و شراب قرمز را گرم سرو می‌کنند. من طبیعتاً از این مسئله که در محضرخانه‌ها برخی مراسم رسمی و صدور قباله صورت می‌گیرد خبر داشتم، اما خیال می‌کردم که این تشریفات برای مردمی است که به کلیسا تعلق ندارند و می‌خواهند با پرداخت وجهی به دولت، تنها رضایت آنها را جلب کنند. وقتی فهمیدم که قبل از اجرای مراسم در کلیسا باید به محضر رفت تا خطبه‌ی عقد خوانده شود و قانوناً زن و شوهر اعلام شویم و به خصوص وقتی ماری می‌خواست از من برای تربیت بچه‌ها به روش کاتولیک‌ها تعهد کتبی بگیرد، خیلی عصبانی شدم و کارمان به دعوا کشید. این حرکت ماری بیشتر به تهدید شباهت داشت و من اصلاً از آن خوشم نمی‌آمد، چون او بدون تعهد کتبی هم می‌توانست بچه‌ها را آن طور که صلاح می‌دید تربیت کند و یا غسل تعمید دهد.

آن شب حال ماری چندان خوب نبود، رنگش پریده و خسته بود، با من با

www.avayebuf.wordpress.com

صدای بلند حرف می‌زد، و هنگامی که من با دادن تعهد کتبی هم موافقت کردم، با عصبانیت گفت: "تو این کار را تنها از روی تنبلی انجام می‌دهی، و نه از روی اعتقاد و ایمان به اصول اخلاقی"، و من در جواب گفتم که بله، تو درست می‌گویی، من تمام این کارها را فقط از روی تنبلی انجام می‌دهم، چون دوست دارم که برای تمام عمر تو را در کنارم داشته باشم، و حتی حاضرم در صورت نیاز آیین کلیسای کاتولیک را بپذیرم و تغییر مذهب بدهم. حتی احساساتی شدم و گفتم که کلمه‌ای مانند "اصول اخلاقی" مرا یاد شکنجه‌گاه می‌اندازد. ماری از اینکه من صرفاً برای از دست ندادن او آماده‌ی تغییر مذهب بودم سخت آزرده شد، و آن را، به نوعی، توهین به خودش دانست. در حالی که فکر می‌کردم به این وسیله توانسته‌ام دل او را تا حدودی به دست آورم، اما در عمل با این حرف خود باعث گریستن او شدم. او گفت که الان مسئله‌ی او و من در اصل مطرح نیست، بلکه موضوع فقط بر سر "قانون و نظم" است.

غروب در یکی از هتل‌های گران قیمت هانوور[9] بودم که در ازای دریافت پول یک فنجان قهوه فقط سه چهارم آن را سرو می‌کردند. این قبیل هتل‌ها آن قدر لوکس هستند که سه چهارم فنجان قهوه متداول و معمولی است، و پیشخدمت‌های رستوران این هتل‌ها خیلی بهتر از میهمانهای محترم می‌دانند که چگونه باید رفتار کنند. به نظر من، این گونه هتل‌ها مثل آموزشگاه‌های شبانه‌روزی لوکس و گران قیمت کسالت‌آور هستند، و من آن شب خیلی خسته بودم: سه مرتبه پشت سر هم روی صحنه رفته بودم. قبل از ظهر در مقابل سهامداران فولاد، بعد از ظهر در مقابل نامزدهای شغل دبیری و بالأخره شب هم در یک شو، که از تشویق ضعیف تماشاچیان، نزدیکی آخر شب و پایان برنامه را متوجه شدم. وقتی در این هتل مضحک سفارش آبجو دادم که به اتاقم بیاورند، سر پیشخدمت پای تلفن طوری با لحنی سرد گفت: "بله قربان، فوراً که گویی من

www.avayebuf.wordpress.com

کود مایع حیوانی سفارش داده‌ام، و بعد از مدتی برایم آبجو را در لیوانی نقره‌ای آوردند. خسته بودم، دلم می‌خواست فقط آبجو بنوشم، یک دست منچ بازی کنم و حمام کنم و بعد از خواندن روزنامه، کنار ماری به خواب بروم، طوری که دست راستم روی سینه‌اش قرار بگیرد و صورتم آنقدر به سرش نزدیک شود که با بوی مطبوع موهایش به خواب بروم. هنوز تشویق سرد و بی‌روح تماشاگران در گوشم زنگ می‌زد. شاید اگر آنها به رسم پادشاهان رم باستان انگشت شصت خود را به طرف زمین می‌گرفتند، خیلی انسانی‌تر بود. این تحقیر متکبرانه‌ی برنامه‌ی من، دقیقاً به مضحکی لیوان نقره‌ای آبجو بود. اصلاً در موقعیتی نبودم که درباره‌ی یک نظریه‌ی جهان بینانه به بحث بپردازم.

ماری قدری آهسته گفت: "هانس، مسئله به کاری که ما کرده‌ایم ربط پیدا می‌کند." او ظاهراً فراموش کرده بود که "کاری" برای ما معنا و مفهوم خاصی داشته است؛ در حالی که در انتهای تخت دونفره بالا و پایین می‌رفت، با ادا و اطوار حرف می‌زد و دود سیگار را چنان با مهارت و دقیق بیرون می‌داد که حلقه‌های دود مثل نقطه‌های معلق به نظر می‌رسیدند. در این بین، ماری سیگار کشیدن را یاد گرفته بود. پلوور سبز رنگی که پوشیده بود به او خیلی می‌آمد: پوست سفید، موهای تیره‌تر از گذشته، من برای اولین بار روی گلویش تارهای زردپی را دیدم. گفتم: "انصاف داشته باش، خسته‌ام، اجازه بده بخوابم، فردا صبح سر صبحانه راجع به همه‌چیز و حتی آن کار هم با هم صحبت می‌کنیم"، اما ماری توجهی نکرد، به سوی تخت برگشت و سر جایش ایستاد، و من از حالت دهانش متوجه شدم که در پس این حرکت انگیزه‌ای وجود دارد. وقتی او یکی به سیگارش زد، چروک‌های کوچکی را دور دهانش تشخیص دادم که تا به حال هرگز ندیده بودم. ماری به من نگاهی کرد و سرش را تکان داد، آهی کشید، رویش را مجدداً از من برگرداند و دوباره شروع به بالا و پایین رفتن کرد.

www.avayebuf.wordpress.com

گفتم: "منظورت را کاملاً نمی‌فهمم. اول با یکدیگر بر سر امضای تعهدنامه دعوا می‌کنیم ــ بعد بر سر موضوع عقد رسمی در محضر ــ و حالا که من حاضر به انجام تمام این کارها هستم، تازه تو عصبانی‌تر از قبل شده‌ای."

ماری گفت: "بله، برای اینکه حس می‌کنم که تو از زیر بحث و رفع اختلافات به نوعی شانه خالی می‌کنی. بگو ببینم، اصلاً تو چه می‌خواهی؟"

گفتم: "تو را می‌خواهم، و نمی‌دانم آیا می‌توان به زنی جمله‌ای زیباتر و خوشایندتر از این گفت یا نه؟" و گفتم: "لطفاً آن زیر سیگاری را بردار و بیا اینجا کنار من بنشین، آن وقت می‌توانیم خیلی بهتر راجع به همه چیز با هم حرف بزنیم." نمی‌توانستم در حضور او کلمه‌ی "آن کار" را به زبان بیاورم. ماری سری تکان داد، برایم زیر سیگاری را روی تخت قرار داد و به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. هراس داشتم،

گفتم: "مجموع صحبت‌هایت چنگی به دل نمی‌زد، نمی‌دانم، احساس می‌کنم اینها حرف‌های دل تو نیستند."

ماری آهسته پرسید: "منظورت چیست که اینها حرف‌های من نیستند؟" و من ناگهان دوباره فریب صدای نرم و دلنواز او را خوردم.

گفتم: "فکر می‌کنم حرف‌هایت بوی بن، گروهت، زومریلد و تسوپفنر و بقیه که نمی‌شناسمشان را می‌دهند."

او گفت: "بله، ممکن است." و بدون اینکه رویش را برگرداند ادامه داد: "کاش چیزهایی را که با چشمانت می‌بینی با گوش‌هایت هم بشنوی."

با خستگی گفتم: "نمی‌فهمم مقصودت از این حرف‌ها چیست؟"

گفت: "طوری برخورد می‌کنی مثل اینکه نمی‌دانی امروز اینجا جشن کاتولیک‌ها است."

گفتم: "پلاکاردها را دیده‌ام."

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "و این هم به فکرت نرسید که ممکن است امروز هریرت،[۱۰] و اسقف اعظم زومرویلد اینجا باشند؟" نمی‌دانستم که هریرت اسم کوچک تسوپفنر است. وقتی ماری این اسم را به زبان آورد، به نظرم رسید که مقصودش باید هم او باشد. یاد آن روزی افتادم که آنها دست در دست هم قدم می‌زدند. به ذهنم رسید که در هانوور تعداد کشیشان و راهبه‌های کاتولیک خیلی بیشتر از ظرفیت شهر بود، اما به این فکر نکرده بودم که ماری اینجا بتواند کسی را ملاقات کند، تازه من هر وقت که چند روزی برنامه اجرا نمی‌کردم، او را با خود به بن می‌بردم و او هم از وجود گروهش به اندازه‌ی کافی لذت می‌برد.

با خستگی پرسیدم: "آنها اینجا توی هتل هستند؟"

گفت: "بله."

گفتم: "چرا مرا پیش آنها نبردی که حداقل دور هم جمع شویم؟"

گفت: "تو یک هفته‌ی تمام می‌شود که اینجا نیستی، همیشه بین راه بودی یا به براونش ویگ[۱۱] می‌روی و یا به هیلدزهایم[۱۲] و سله[۱۳]..."

گفتم: "اما حالا که وقت دارم. به آنها تلفن کن تا با هم به بار هتل برویم و چیزی بخوریم."

گفت: "آنها امروز بعد از ظهر از اینجا رفتند."

گفتم: "از اینکه توانستی برای مدتی در آب و هوای کاتولیکی، هر چند وارداتی، نفس بکشی خوشحالم." این جمله‌ی خود او بود که بعضی وقت‌ها می‌گفت باید دوباره قدری آب و هوای کاتولیکی استنشاق کند. ماری که هنوز پشت به من و رو به خیابان داشت، در حالی که دوباره سیگاری روشن کرده بود، پرسید: "چرا عصبانی هستی؟" طرز سیگار کشیدنش همانند نحوه‌ی صحبت‌کردنش برایم غریب و بیگانه بود.

در این لحظه ماری در نظرم مثل دختری بیگانه، زیبا اما نه آنقدر باهوش

www.avayebuf.wordpress.com

می‌آمد که به دنبال بهانه‌ای برای رفتن می‌گشت.

گفتم: "من ناراحت و عصبانی نیستم و تو این را خوب می‌دانی. فقط به من بگو که می‌دانی."

ماری چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد. از سیمایش معلوم بود که سعی دارد از گریستن خودداری کند. چرا این کار را می‌کرد؟ اگر بلند می‌گریست، آنگاه از جایم بر می‌خاستم، او را در آغوش می‌گرفتم و می‌توانستم ببوسم. اما در آن حال، رغبتی به انجام این کار نداشتم و نمی‌خواستم فقط از روی ادب و انجام وظیفه این کار را انجام داده باشم. در همان حال که دراز کشیده بودم، به تسوپفنر و زومریلد فکر می‌کردم، و اینکه ماری سه روز تمام را بدون اینکه به من چیزی بگوید با آنها سپری کرده بود. آنها حتماً راجع به من هم صحبت کرده بودند.

تسوپفنر عضو تشکیلات کلیسای کاتولیک‌هاست. نیم، یک یا نمی‌دانم شاید دو دقیقه مکث کردم. بعد از جایم بلند شدم و به سوی ماری رفتم، اما او سرش را تکان داد و دستم را از روی شانه‌اش کنار زد و شروع به صحبت درباره‌ی ترس و واهمه‌ی متافیزیکی‌اش و اصول کرد، طوری‌که احساس کردم بیست سال است با او ازدواج کرده‌ام. لحن صدایش حالتی پندآموز داشت. خسته‌تر از آن بودم که به استدلال‌های او گوش دهم. حرف او را قطع کردم، برایش درباره‌ی نومیدی و سرخوردگی ناشی از شکستم در برنامه‌ای که اجرا کرده بودم حرف زدم. طی سه سال گذشته، این اولین بار بود که برنامه‌ام توأم با موفقیت نبود. هر دو کنار پنجره ایستاده بودیم و به تاکسی‌هایی که بدون وقفه اعضای کمیته‌ی کاتولیک‌ها را به ایستگاه می‌رساندند نگاه می‌کردیم: خواهرهای مقدس، کشیش‌ها و راهبه‌ها در میان آنها به چشم می‌خوردند. در آن شلوغی، شنیتسلر را که برای یک راهبه‌ی شیک‌پوش پیر درِ تاکسی را باز نگه داشته بود دیدم. هنگامی که در منزل ما زندگی می‌کرد پروتستان بود. بنابراین، او

www.avayebuf.wordpress.com

یاکاتولیک شده بود و یا اینکه نقش یک ناظر پروتستان را بازی می‌کرد. از او هر کاری بر می‌آمد. مقابل در هتل چمدان‌ها جا به جا می‌شدند و مسافرین انعام‌ها را در دست پیشخدمت‌های هتل می‌فشردند. از شدت خستگی همه چیز را تیره و تار می‌دیدم: تشخیص تاکسی‌ها و خواهران مقدس، چراغ‌ها و چمدان‌ها برایم سخت شده بود، و از طرفی صدای هو و سوت کشیدن تماشاگران در انتهای برنامه‌ام به شکل وحشتناکی درگوشم زنگ می‌زد.

ماری سخنرانی‌اش درباره‌ی اصول را قطع کرده بود، دیگر سیگار هم نمی‌کشید، هنگامی که از پنجره دور شدم، او هم به دنبال من آمد، مرا از شانه‌هایم گرفت و بر چشمانم بوسه زد. او گفت: "هانس، تو برای من خیلی عزیز و گرامی هستی، عزیز و خسته." اما وقتی خواستم او را در آغوش بگیرم، مرا پس زد و آهسته گفت: "نه، لطفاً نه." و من هم جداً مرتکب اشتباه بزرگی شدم که او را رها کردم. خودم را با لباس‌های تنم روی تخت انداختم، از فرط خستگی فوراً به خواب رفتم و وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، از اینکه ماری رفته بود تعجبی نکردم. روی میز این یادداشت کوتاه را پیدا کردم: "من باید راهی راکه انتخاب کرده‌ام بروم." ماری تقریباً بیست و پنج سال داشت و به اعتقاد من می‌بایستی راه بهتری را انتخاب می‌کرد. از دست او ناراحت نبودم، اما این توضیح مختصر او برایم اصلاً کافی نبود. فوراً پشت میز نشستم و برایش نامه‌ای طولانی نوشتم، بعد از صبحانه هم یک نامه‌ی دیگر نوشتم، هر روز برای او نامه‌ای می‌نوشتم و آنها را به آدرس فرد بویل به بن می‌فرستادم، اما از ماری هرگز جوابی دریافت نکردم.

www.avayebuf.wordpress.com

1. Leoninum 2. Albertinum

۳. Can Can نوعی رقص زنانهٔ تند و شاد که معروف به رقص رقاصه‌های کاباره‌هاست.

۴. Augustin (۳۵۴ ـ ۴۳۰) فیلسوف، معلم علم معانی بیان در شهرهای میلان و روم‌ایتالیا، جائی که او در سال ۳۸۷ به دین مسیحیت گروید. فلسفهٔ او ترکیبی از عقاید کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و افکار افلاطونی است.

۵. Nikolous Cusanus (۱۴۶۴ ـ ۱۴۰۱) فیلسوف و عالم فقه آلمانی

6. Johannes 7. Alec Guinness 8.Gregory 9. Hannover

10. Heribert 11.Braunschweig 12. Hildesheim 13.Celle

www.avayebuf.wordpress.com

فصل نهم

مدتی طول کشید تا در خانه‌ی فرد بویل کسی گوشی تلفن را برداشت، بوق ممتد مرا عصبی کرده بود؛ برای خودم مجسم کردم که خانم فرد بویل خوابیده و با صدای بوق تلفن از خواب بیدار می‌شود، دوباره به خواب می‌رود و با صدای بوقِ بعدی باز بیدار می‌شود، و من از عذابی که آن زن از این به خواب رفتن و بیدارشدن تحمل می‌کرد، رنج می‌کشیدم. می‌خواستم گوشی را بگذارم، اما این موقعیت اضطراری مرا مجبور می‌کرد که صبر کنم تا کسی گوشی تلفن را بردارد.

بیدارکردن خودِ فرد بویل به هیچ‌وجه مرا عذاب نمی‌داد، زیرا می‌دانستم که او لیاقت لذت بردن از خوابی راحت را ندارد؛ او به شکل بیمارگونه‌ای جاه‌طلب و بلندپرواز است. علاوه بر این، دست او همیشه به منظور تلفن زدن و یا پاسخ به تلفن وزرا، مدیران روزنامه‌ها، کمیته‌های مرکزی، اتحادیه‌ها و حزب، روی گوشی است. زن او موجودی دوست داشتنی است. وقتی فرد بویل او را برای اولین بار به یکی از آن جلسات گروه آورده بود، هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود.

 www.avayebuf.wordpress.com

او با چشمان زیبایش شرکت‌کنندگان و بحث‌های دینی ـ جامعه‌شناسی آنها را تعقیب می‌کرد حضور دختری مثل او در آن جمع مرا شدیداً ناراحت می‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که رقصیدن و یا رفتن به سینما را به نشستن در آن جلسه ترجیح می‌دهد. زومرویلد، که آن گردهمایی در خانه‌ی او تشکیل شده بود، دائماً از من می‌پرسید: "شنیر، شما گرمتان است"، و من اگر چه عرق از پیشانی و گونه‌هایم جاری شده بود، پاسخ دادم: "نه، اسقف اعظم." سرانجام چون دیگر قادر نبودم سخنان بیهوده‌ی آنان را تحمل کنم، به بالکن زومرویلد رفتم. در واقع خود این دختر بود که به این بحث بی‌سروته دامن زده بود، آنهم بدون اینکه به موضوع اصلی بحث که درباره‌ی حد و مرزِ آداب و رسوم اقلیمی بود هیچ ربطی داشته باشد. او گفته بود که به نظرش آنچه بِن[1] در این باره نوشته، "زیبا" است. به دنبال این مطلب، فرد بویل مثل لبو سرخ شد، چون کینکل یکی از آن نگاه‌های مشهور خود را به او انداخت که معنای آن این بود: "چی، می‌خواهی بگویی که تو هنوز این دختر را وارد مسائل نکرده‌ای؟" همه گمان می‌کردند که آن دختر نامزد فرد بویل است، بنابراین کینکل شخصاً دست به کار شد و سعی کرد عقایدش را به هر نحوی که شده به دخترک تحمیل کند و این کار را آنقدر ادامه داد که اعصاب دختر بیچاره کاملاً در هم ریخته بود. و من از دست این فرد بویل بزدل که فقط به خاطر هم عقیده بودنش با کینکل، حالا نمی‌دانم چپ‌گرایانه یا راست‌گرایانه ـ در هر صورت به خاطر ایدئولوژی خاصی ـ سکوت اختیار کرده بود و اجازه می‌داد تا کینکل دخترک را تحت فشار بگذارد، به شدت عصبانی بودم. در هر حال، کینکل خودش را از لحاظ اخلاقی موظف می‌دید که نامزد فرد بویل را مثلاً بر سر عقل بیاورد و روی او تأثیر بگذارد. حتی زومرویلد هم که از نظر ایدئولوژیکی نظراتی مغایر با کینکل و بویل داشت، سکوت اختیار کرده بود. درست نمی‌دانم کدام یک چپ و کدام یکی راست بودند. مسلماً اگر کینکل و

www.avayebuf.wordpress.com

فرد بویل چپ‌گرا باشند، آن وقت زومرویلد راست‌گراست، یا برعکس. ماری هم تا حدودی رنگش پریده بود. اما کینکل از لحاظ آگاهی و آموزش همسر آینده‌ی فرد بویل را تحت تأثیر قرار داده بود. نامزد فرد بویل کلام‌های قصار آموزشی کینکل را با آه کشیدن پذیرفت. بحث از پدر مقدس به برشت[۲] کشیده شده بود، و زمانی که من سرحال و قبراق از بالکن به اتاق بازگشتم، آنها را دیدم که بی‌رمق از این مزخرفات به نوشیدن شراب مشغول بودند. تمام بحثِ بی‌نتیجه و بیهوده‌ی آن روز، صرفاً به این علت صورت گرفت که دخترک بعضی از نظرات بِن را "زیبا" یافته بود.

اما این دختر حالا دارای دو فرزند از فرد بویل است، هنوز بیست و دو سال سن هم ندارد، و در همان حال که تلفن هنوز زنگ می‌زد، برای خودم مجسم کردم که او یک جایی در منزل با شیشه‌ی شیر بچه، قوطی پودر، قنداق و انواع کرم‌ها سرگرم است، در حالی که کاملاً درمانده و پریشان احوال است، و از طرفی به کوهی از کهنه‌ها و لباس چرک‌های بچه در حمام و ظروف چرب و کثیف در آشپزخانه فکر کردم. یک بار که از گفتگوی بی‌سر و ته یکی از گردهمایی‌ها حوصله‌ام به سر آمده بود، به دخترک در برشته کردن نان، درست‌کردن ساندویچ و دَم‌کردن قهوه کمک کردم، کارهایی که انجامشان از شرکت در بعضی از بحث و گفتگوها، که چیزی جز اتلاف وقت نیست، خوشایندتر می‌باشد.

یک نفر با صدایی کاملاً سرخورده از آن سوی خط گفت: "بله، بفرمایید؟" و از لحن صدا متوجه شدم که آشپزخانه، حمام و اتاق خواب نامرتب‌تر و بدتر از همیشه است و دختر بیچاره حسابی مشغول است. این بار تقریباً هیچ بویی به مشامم نرسید: فقط اطمینان داشتم که دخترک باید سیگاری در دست داشته باشد.

گفتم: "من شنیر هستم، و مثل همیشه که به او تلفن می‌زدم، انتظار فریاد شادی

www.avayebuf.wordpress.com

او را داشتم. منتظر بودم بگوید: آخ، این شما هستید ــ چه خوب ــ یا چیزی شبیه این، اما او پس از لحظه‌ای سکوت با لحن سردی گفت: "آه، نه" نمی‌دانستم چه باید بگویم. قبلاً که با او تماس می‌گرفتم، با خنده می‌گفت: "کی دوباره به اینجا می‌آیید و برای ما برنامه اجرا می‌کنید؟" اما حالا هیچ حرفی نزد. خیلی ناراحت کننده بود، نه برای من بلکه برای خود او، برخورد او باعث ایجاد نوعی افسردگی روحی در من شده بود. بالأخره با زحمت گفتم: "نامه‌ها، نامه‌هایی که من برای ماری به آدرس شما فرستادم کجا هستند؟"

گفت: "اینجا هستند، بدون اینکه باز شوند، پس فرستاده شده‌اند."

پرسیدم: "شما آنها را به چه آدرسی فرستاده بودید؟"

پاسخ داد: نمی‌دانم، شوهرم آنها را می‌فرستاد."

گفتم: "اما شما باید آدرس گیرنده را که روی پاکت‌ها نوشته شده است دیده باشید."

گفت: "می‌خواهید از من بازجویی کنید؟"

با صدایی ملایم گفتم: "نه، اصلاً این طور نیست، فقط فکر کردم که این حق طبیعی من است که بدانم چه بر سر نامه‌هایی که نوشته‌ام آمده است."

"منظورتان همان نامه‌هایی است که شما بدون اینکه به ما چیزی بگویید به اینجا می‌فرستادید؟"

گفتم: "خانم فرد بویل گرامی تمنا می‌کنم کمی انسانی‌تر فکر کنید."

او خنده‌ی سرد و بی‌روحی کرد، اما اصلاً حرفی نزد.

گفتم: "فکر می‌کنم، انسان‌ها می‌توانند علیرغم داشتن ایدئولوژی‌های مختلف، حداقل نسبت به هم رفتاری انسانی داشته باشند."

"منظورتان این‌ست که رفتار من تا به حال انسانی نبوده است."

گفتم: "بله." او یک بار دیگر در جواب من خنده‌ای ضعیف و بی‌روح کرد،

www.avayebuf.wordpress.com

بالأخره لب به سخن گشود و گفت: "من از این موضوع خیلی متأسفم، اما بیش از این دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. شما با رفتارتان همه‌ی ما را به شکل وحشتناکی مأیوس و دلسرد کردید."

گفتم: "به عنوان یک دلقک؟"

گفت: "بله، اما نه فقط به همین دلیل."

"حتماً شوهرتان در منزل نیست." گفت: "نه، او چند روز دیگر بر می‌گردد. به منظور سخنرانی انتخاباتی به ایفل رفته است."

متعجب پرسیدم: "چی گفتید؟ این دیگر خیلی خبر تازه‌ای بود، آیا به نفع حزب دمکرات مسیحی (C D U) نیست؟"

با لحنی که به وضوح به من فهماند که قصد گذاشتن گوشی را دارد گفت: "چرا که نه."

گفتم: "بسیار خوب، ممکن است از شما تقاضا کنم که نامه‌هایم را برایم پس بفرستید."

"به چه آدرسی؟"

"به آدرس من در همین شهر بن."

پرسید: "شما الان در بن هستید؟" و طوری این را از من پرسید که احساس کردم می‌خواهد بگوید: "محض رضای خدا نه."

گفتم: "خدا نگهدار و خیلی ممنون به‌خاطر این همه انسانیت." بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، از شکل برخورد خودم با او تأسف خوردم، اما واقعاً طاقتم طاق شده بود. به آشپزخانه رفتم، بطری کنیاک را از یخچال برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. اما زیاد کمکم نکرد، دوباره جرعه‌ای دیگر نوشیدم که باز هم کمک زیادی نکرد. زنِ فرد بویل تنها کسی بود که انتظار نداشتم مرا چنین دست به سر کند. توقع داشتم که او به بحثی منطقی درباره‌ی زناشویی بپردازد و یا از

www.avayebuf.wordpress.com

نحوه‌ی رفتار من با ماری به انتقاد بپردازد و مرا سرزنش و ملامت کند؛ او می‌توانست به شکلی دوست داشتنی تنها بر عقیده‌ی خود پافشاری کند، اما اغلب که در بن بودم و به او تلفن می‌زدم به شوخی از من می‌خواست تا به او در کارهای آشپزخانه و مرتب‌کردن اتاق بچه‌ها کمک کنم.

نمی‌دانم، یا در مورد او اشتباه کرده بودم و یا اینکه دوباره باردار و بد اخلاق شده بود. دیگر جرأت نمی‌کردم که دوباره به او تلفن بزنم و بپرسم که چه اتفاقی برایش افتاده است. او همیشه با من رفتاری صمیمانه داشت. در نتیجه، تنها توضیحی که می‌توانستم برای آن برخورد بیابم این بود که فرد بویل به او دستور اکید داده بود تا در صورتی که من با او تماس بگیرم با من تصفیه حساب کند. این مسئله به‌کرات توجه مرا جلب کرده است که زنان بعضی وقت‌ها تا حد جنون نسبت به شوهرانشان صادق و باوفا می‌شوند. اما همسر فرد بویل جوان‌تر از آن بود که بتواند درک کند رفتار سرد او تا چه حد من را رنجانیده است، و من نمی‌توانستم از او توقع داشته باشم این مسئله را درک کند که فرد بویل فردی فرصت‌طلب و یاوه‌گو است که حاضر است به هر قیمتی که شده به خاطر رسیدن به شهرت و افتخار حتی مادربزرگش را هم کنار بگذارد. مطمئناً فرد بویل به او گفته بود: "دورِ شنیر را خط بکش"، و او هم خیلی ساده به تبعیت از شوهرش مرا کنار گذاشت. این زن زیردست شوهر خود بود، و فرد بویل هم تا زمانی که فکر می‌کرد می‌توانم برای او مفید واقع شوم به زنش اجازه داده بود با من برخوردی صمیمانه داشته باشد، اما او حالا می‌بایستی مخالف طبیعت خود با من برخوردی تحقیرآمیز داشته باشد. شاید هم من در حق آنها ظلم کرده بودم و آنها تنها به پیروی از سرنوشت و طبیعت خود با من چنین برخوردی می‌کردند. اگر تسوپفنر با ماری ازدواج کرده باشد، آن‌وقت زن فرد بویل برقراری ارتباط بین من و ماری را گناه می‌داند. اینکه تسوپفنر عضو جمعیت کاتولیک‌ها بود و این می‌توانست به

www.avayebuf.wordpress.com

فرد بویل کمک کند و برایش نفعی در بر داشته باشد، دیگر عاملی برای دچار عذابِ وجدان شدن نبود. قدر مسلم این حق طبیعی آنها بود که فقط زمانی رفتار و کرداری خوب و درست از خود بروز دهند که برایشان نفعی به دنبال داشته باشد. خودِ فرد بویل نتوانسته بود آنقدر که زنش مرا سرخورده کرد ناراحت کند، چون من از این زن همیشه انتظار دیگری داشتم. از فرد بویل هرگز توقعی غیر از این نداشتم و حتی این واقعیت که او برای ایراد یک نطق انتخاباتی آنهم به نفع حزب دمکرات مسیحی رفته بود، مرا متعجب نمی‌کرد.

بطری کنیاک را به‌طور قطعی در یخچال گذاشتم.

دلم می‌خواست به تمام آن کاتولیک‌ها تلفن کنم تا دسته‌جمعی به آزار و اذیت من بپردازند. هوشیار و سرحال شده بودم و وقتی از آشپزخانه به اتاق نشیمن بر می‌گشتم، دیگر پایم هم نمی‌لنگید.

حتی رختکن و در اتاق پستوی داخل راهرو نیز به رنگ آجری بود.

علیرغم اینکه تصمیم نداشتم به کینکل تلفن بزنم ــ با این حال، شماره او را گرفتم. کینکل همیشه ادعا می‌کرد که شیفته‌ی هنر من است ــ و اگر کسی با ما دلقک‌ها سروکار داشته و با شغلمان آشنایی داشته باشد، می‌داند که، حتی کوچک‌ترین تشویق یک کارگر صحنه هم موجب غرور بیش از اندازه و شادیمان می‌شود. دلم می‌خواست آرامش محفل کاتولیکی شبانه‌ی کینکل را با یک تلفن بر هم بزنم ــ و در ضمن احتمالاً می‌توانستم از طریق او آدرس ماری را به دست بیاورم. کینکل مغز متفکر گروه کاتولیکی محسوب می‌شد، در رشته‌ی الهیات تحصیل کرده بود، سپس به خاطر یک زن زیبا تحصیل خود را نیمه تمام رها کرد و حقوقدان شد. هفت تا بچه داشت و همه از او به عنوان "یکی از با استعدادترین سیاستمداران" کشور یاد می‌کردند. شاید هم راست بگویند، من نمی‌توانم در این مورد قضاوت کنم. قبل از اینکه با او آشنا شوم، ماری جزوه‌ای

www.avayebuf.wordpress.com

از او را تحت عنوان "راه‌های رسیدن به یک نظام نو" برای مطالعه به من داده بود که از عنوان آن خوشم آمد. با مطالعه‌ی این جزوه، کینکل به نظرم مردی بلند قامت، لطیف و بلوند آمده بود، اما وقتی او را برای اولین بار دیدم، با مردی کوتاه قد، فربه و با موهای پر مشکی روبرو شدم؛ انسانی سرشار از نیروی زندگی. این تفاوت بین ظاهر او و آنچه من در ذهنم از او ساخته بودم، از طرفی باعث شد نتوانم باور کنم که خودِ او این جزوه را نوشته باشد و از طرفی موجب شد که من در مقابل او رفتاری غیر عادلانه و نامناسب در پیش بگیرم. هر وقت ماری در حضور درکوم پیر شروع به تعریف و تمجید از کینکل می‌کرد، پدرش درباره‌ی معجون کینکل حرف می‌زد که اجزای تشکیل دهنده‌اش مارکس[۳] به علاوه‌ی گوآردین[۴]، یا بلوی[۵] به اضافه‌ی تولستوی بودند.

اولین برخورد ناخوشایند ما زمانی روی داد که ما برای اولین بار نزد آنها دعوت شده بودیم. ما خیلی زود به آنجا رسیدیم، صدای جیغ و فریاد بچه‌ها که بر سر جمع‌کردن میز شام با یکدیگر دعوا می‌کردند توجه ما را به خود جلب کرد. کینکل تبسم‌کنان و با دهان پر، در حالی که سعی می‌کرد عصبانیت خود را نسبت به زود آمدن ما در زیر لبخندش پنهان کند، به ما خوش آمد گفت. زومرویلد هم با لبخندی زورکی بر لب و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید وارد اتاق شد. صدای جیغ و فریاد فرزندان کینکل از اتاقشان همچنان به گوش می‌رسید، نزاع بچه‌ها در قیاس با لبخندهای اجباری که آن دو بر لب داشتند به شدت در تضاد با یکدیگر بودند؛ از پشت در بسته‌ی اتاق، صدای سیلی‌هایی که آنها زیر گوش یکدیگر می‌نواختند شنیده می‌شد، و من می‌دانستم که مرافعه با شدت بیشتری ادامه دارد. من نزدیک ماری نشسته بودم و از شدت هیجان ناشی از جو حاکم بر خانه، یکی بعد از دیگری سیگار روشن می‌کردم و می‌کشیدم، در حالی که زومرویلد با همان لبخند فروتنانه‌اش مشغول حرف زدن با ماری بود. بعد از

www.avayebuf.wordpress.com

فرارمان، این برای اولین بار بود که دوباره در بن به سر می‌بردیم. ماری از فرط هیجان، غرور و خجالت، رنگ از رویش پریده بود، و من می‌توانستم او را به خوبی درک کنم. برای ماری مهم بود که دوباره روابطی نزدیک با کلیسا داشته باشد و زومرویلد رفتاری صمیمانه با او داشت، کینکل و زومرویلد کسانی بودند که ماری به آنها با احترام نگاه می‌کرد. ماری من را به زومرویلد معرفی کرد و وقتی دوباره نشستیم، زومرویلد از من سئوال کرد: "آیا شما با شنیرهای مالک معادن زغال سنگ نسبتی دارید یا خیر؟" این پرسش او مرا به شدت عصبانی کرد، چون او دقیقاً می‌دانست من با چه کسی قوم و خویش هستم. این را دیگر تقریباً هر بچه‌ای در بن می‌دانست که دختر درکوم پیر با شنیر نامی از مالکین معادن زغال سنگ، درست زمانی که آن دختر متدین خودش را برای امتحانات دیپلم آماده می‌کرده فرار کرده است.

من اصلاً جواب سئوال زومرویلد را ندادم، او خندید و گفت: "من گاهی وقت‌ها با پدربزرگ شما به شکار می‌روم، بعضی وقت‌ها هم پدرتان را در کلوپ آقایان بُن ملاقات می‌کنم و با هم اسکات بازی می‌کنیم." این چرندیات او هم مرا عصبانی کرد. او آنقدر هم احمق نبود که خیال کند مرا با مطرح‌کردن مسائلی چون شکار رفتن با پدربزرگم و بازی اسکات با پدرم در کلوپ آقایان می‌تواند تحت تأثیر خود قرار دهد، در ضمن به نظر نمی‌رسید که او از فرط دستپاچگی و تنها برای خالی نبودن عریضه این حرف‌ها را مطرح کند. بالأخره صبرم به سر رسید و لب به سخن گشودم و گفتم: "چی؟ شما با پدربزرگم به شکار رفته‌اید؟ تا حالا فکر می‌کردم شکار برای کشیش‌های کاتولیک ممنوع است." سکوت ناخوشایندی حکمفرما شد، ماری سرخ شد، کینکل با دستپاچگی و ناراحتی در اتاق به دنبال چوب‌پنبه کش می‌گشت و همسرش که تازه وارد اتاق شده بود و بشقابی در دست داشت به زیتون‌های داخل آن نمک می‌زد. حتی زومرویلد هم

www.avayebuf.wordpress.com

که ذاتاً پوستی قرمز داشت، صورتش سرخ شده بود، چیزی که به او اصلاً نمی‌آمد. او با صدایی آرام و کمی رنجور گفت: "به عنوان یک پروتستان آدم با اطلاعی هستید"، و من گفتم: "من پروتستان نیستم، اما از آنجایی که ماری به بعضی مسائل خاص علاقه دارد، من هم به آنها علاقمند هستم و توجه می‌کنم"، و در حالی که کینکل برای همه‌ی ما شراب می‌ریخت، زومرویلد گفت: "آقای شنیر حق با شماست، اما درکنار قوانین همیشه استثنا هم وجود دارد. به‌طور مثال من خودم از نژادی هستم که در آن شغل سرجنگلداری موروثی است." اگر به جای شغل سرجنگلداری به گفتن جنگلداری اکتفا می‌کرد، حرفش را قبول می‌کردم و می‌فهمیدم، به همین خاطر دوباره خشمگین شدم، اما اصلاً حرفی نزدم و فقط نگاهی تحقیرآمیز به او انداختم. آنگاه آنها شروع به حرف زدن با ایما و اشاره کردند.

خانم کینکل با نگاهش به زومرویلد گفت: دست از سرش بردارید، او هنوز خیلی جوان است. و زومرویلد با نگاه خود به او گفت: بله، جوان و کمی هم بی‌تربیت است، و کینکل در حالی که آخرین لیوان‌های شراب را پر می‌کرد، با چشمانش به من گفت: آه خدای من، شما چقدر جوان هستید. با صدای بلند به ماری گفت: "حال پدرتان چطور است؟ هنوز هم همان پیرمرد قبراق سابق است؟" ماریِ بدبخت که دست و پایش را گم کرده بود و هنوز گیج به نظر می‌رسید، فقط با تکان سرش به او جواب داد. زومرویلد گفت: "واقعاً شهر ما بدون آدم‌های متدینی مثل آقای درکوم از دست رفته محسوب می‌شود." بار دیگر با این گفته‌ی ریاکارانه‌ی او دچار خشم عجیبی شدم، چون درکوم پیر برای من تعریف کرده بود که زومرویلد سعی کرده بود بچه‌های کاتولیک مدرسه را وادار کند تا دیگر آبنبات و مداد خود را از مغازه‌ی او نخرند. گفتم: "حق با شماست. این شهر مقدس ما بدون وجود آدم‌هایی امثال درکوم از دست رفته و

www.avayebuf.wordpress.com

آلوده‌تر خواهد بود، چون او لااقل چاپلوس، دورو و متظاهر نیست.» کینکل متحیر نگاهی به من انداخت، لیوان شرابش را بلند کرد و گفت: «ممنونم آقای شنیر، شما با کلامتان به من کمک کردید که به سلامتی چه کسی بنوشم، پس می‌نوشیم به سلامتی آقای مارتین درکوم.» گفتم: «بله به سلامتی ایشان.» دوباره خانم کینکل نگاهی به شوهرش انداخت و با اشاره به او گفت: این شنیر نه تنها جوان و بی‌تربیت است، بلکه خیلی هم وقیح و پررو است. تا به امروز هم نتوانسته‌ام بفهمم چرا کینکل بعدها این شب را به عنوان «قشنگ‌ترین و جالب‌ترین شب با من» نامگذاری کرد. اندکی بعد فرد بویل، نامزد او، مونیکا سیلوز و مردی به نام سورن[۶] نیز وارد شدند. قبل از آمدن این مرد، گفته شده بود که او به آیین کاتولیک گرویده است، اما با حزب سوسیال دمکرات (S P D) نزدیکی زیادی دارد، وقتی این خبر به گوش میهمانان رسید، همگی غرق در شگفتی شدند و این چیز مهیج را جالب‌ترین موضوع آن شب دانستند. فرد بویل را برای اولین بار در آن شب دیدم. به نظر آنها، من علیرغم تمام صحبت‌هایم آدمی جالب و دوست داشتنی بودم و برعکس، به نظر من آنها همه خسته کننده و نامهربان بودند، به استثنای نامزد فرد بویل و مونیکا سیلوز؛ در مورد سورن هم احساس خاصی نداشتم. او مردی کسل‌کننده به نظر می‌رسید که مصمم بود بر عضو حزب سوسیال دمکرات (S P D) و کاتولیک بودنش خیلی تأکید کند؛ سرانجام وقتی از این کار به‌طور قطعی فراغت یافت، لبخندی زد و چهره‌ای دوستانه به خود گرفت و به نظر می‌رسید چشمان تا اندازه‌ای از حدقه بیرون زده‌اش می‌خواستند بگویند: خوب نگاه کنید! این من هستم. در هر صورت، اصلاً مرد بدی به نظر نمی‌رسید. فرد بویل رفتاری دوستانه با من داشت، حدود سه ربع درباره‌ی بِکِت[۷] و یونسکو[۸] صحبت کرد، احساس کردم که او تمام این مطالب را در جایی خوانده است، و این مسئله را با ساده‌لوحی اعتراف کردم. فرد

www.avayebuf.wordpress.com

بویل، وقتی بعد از سخنرانی‌اش توضیح دادم که آثار بکت را خوانده‌ام و صحبت‌هایش به نظرم کاملاً آشنا می‌آید، با صورت زیبا و لبانی که گویای رفاه و موقعیت خوبش بود به من نگاه کرد. کینکل او را تحسین‌کنان نگاه می‌کرد، و زومرویلد طوری به اطراف خود نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست به همه بگوید: ببینید ماکاتولیک‌ها از پشت کوه نیامده‌ایم و از مسائلی که در جهان اتفاق می‌افتد کاملاً با اطلاع هستیم. تمام این حوادث قبل از دعا اتفاق افتاد. این خانم کینکل بود که گفت: "اودیلو[۹]، فکر می‌کنم وقت دعا خواندن است. گمان نمی‌کنم که هریبرت امروز بیاید." ــ همه نگاهی زودگذر به ماری انداختند، بعد هم ناگهان سکوت ناخوشایندی برقرار شد که من علت آن را نفهمیدم ــ تازه در هتلمان در هانوور بود که متوجه شدم اسم کوچک تسوپفنر، هریبرت است. آن روز تسوپفنر بعد از مراسم دعا و زمانی که آنها وسط بحث شبانه‌ی خود بودند آمد، برخورد ماری هنگامی که او وارد شد، مؤدبانه و جالب بود:

ماری بلافاصله از جایش بلند شد، به سوی او رفت و نگاهش کرد، قبل از اینکه تسوپفنر به دیگران سلام کند و خنده کنان کنار من بنشیند، شانه‌اش را از روی استیصال تکان داد. آنگاه زومرویلد سرگذشت یک نویسنده‌ی کاتولیک را تعریف کرد که مدت زمانی طولانی با یک زن مطلقه زیر یک سقف زندگی می‌کرد، و وقتی با آن زن ازدواج کرد، یک اسقف بلند مرتبه به او گفت: "امابزویتس[۱۰] عزیز، آیا نمی‌توانستید بگذارید همین طور صیغه‌تان باشد و عقدش نکنید؟" همه با شنیدن این داستان خنده‌ای کردند، بویژه خانم کینکل که به شکل کریه و ناشایستی قهقهه می‌زد. تنها کسی که در آن جمع نخندید، و من از این بابت از او خوشم آمد، تسوپفنر بود. ماری هم نخندید. مطمئناً زومرویلد می‌خواست با شرح این داستان به من نشان دهد که کلیسای کاتولیک‌ها چقدر خون گرم، شوخ و سر زنده است؛ اما آنها به اینکه ماری فقط، به اصطلاح

www.avayebuf.wordpress.com

خودشان، صیغه‌ی من است فکر نکرده بودند. من هم برای آنها داستان کارگر ساده‌ای را تعریف کردم که دیوار به دیوار ما در یک خانه‌ی محقر با یک زن مطلقه زندگی می‌کرد و مخارج آن زن و حتی سه فرزندش را نیز تأمین می‌کرد. یک روز کشیش نزد این کارگر که اسمش هم فرلینگن[11] بود رفت و با لحنی آمرانه و تهدیدآمیز از وی خواست که به این نوع رابطه‌ی غیر اخلاقی و زشت خاتمه دهد، و فرلینگن هم که آدمی نسبتاً متدین بود، باکمال تعجب از دستور کشیش اطاعت کرد و زن و سه بچه را از خانه بیرون کرد. من همچنین تعریف کردم که چگونه آن زن برای سیرکردن شکم بچه‌هایش تن به خود فروشی داد، و اینکه فرلینگن هم از غصه‌ی دوری آنها به مشروب پناه برد. مثل همیشه که من چیزی می‌گفتم، بار دیگر سکوتی ناخوشایند بر جمع حکمفرما شد، اما زومرویلد خندید و گفت: "اما آقای شنیر، گمان نمی‌کنم شما بخواهید این دو مورد را با هم مقایسه کنید." گفتم: "چرا نه؟" او با عصبانیت گفت: "بله، شما این قیاس را می‌کنید، چون شما مفهوم واژهٔ بزویتس را نمی‌دانید، او خوش ذوق‌ترین نویسنده‌ای است که شایستگی مسیحی بودن را دارد." من هم خشمگین شدم و گفتم: "آیا شما خبر دارید که فرلینگن چقدر آدم با احساس و با سلیقه‌ای بود، و اینکه او تا چه اندازه کارگری معتقد به مسیحیت بود؟" زومرویلد مستأصل به من نگاهی کرد و سرش را تکان داد و تنها دست‌های خود را با نومیدی بلند کرد. بار دیگر سکوتی برقرار شد که در آن تنها صدای سرفه‌ی مونیکا سیلوز شنیده می‌شد. اما جایی‌که فرد بویل حضور داشته باشد میزبان نباید از اینگونه وقفه در مکالمات ترسی داشته باشد. او مجدداً موضوع بحث مجلس را پیش کشید و یک ساعت و نیم تمام در مورد نسبیت واژه‌ی فقر صحبت کرد، تا اینکه بالأخره به کینکل فرصت داد تا حکایت خود را درباره‌ی مردی که با حقوق بین پانصد مارک و سه هزار مارک در ماه زندگی نکبت‌باری را تجربه کرده است، تعریف

www.avayebuf.wordpress.com

کند، و در این اثنا تسوپفنر برای مخفی‌کردن رنگ پریدگی ناشی از خجالت خود، از من تقاضای سیگاری کرد تا با توسل به دود آن سیمایش را بپوشاند.

وقتی با آخرین قطار به کلن باز می‌گشتیم، من هم مثل ماری حال رقت‌انگیز و بدی داشتم. از آنجایی که قبول این دعوت برای ماری خیلی اهمیت داشت ما برای اینکه کرایه‌ی راه را فراهم کنیم، مجبور شدیم آخرین سکه‌های موجود خود را روی هم بگذاریم. وضع جسمی هر دوی ما نیز چندان تعریفی نداشت، چون به جای غذا، بیش از ظرفیتمان شراب خورده بودیم. مسیر بین بن و کلن به نظرمان تمام نشدنی می‌آمد، و وقتی در ایستگاه کلن ــ غرب از قطار پیاده شدیم، چون دیگر پفنیکی پول در بساط نداشتیم مجبور شدیم بقیه‌ی راه را تا منزل پیاده طی کنیم.

در منزل کینکل یک نفر گوشی تلفن را فوراً برداشت. صدای جوانی به گوش می‌رسید که با اعتماد به‌نفس گفت: "آلفرد کینکل، بفرمایید."

گفتم: "من شنیر هستم، آیا می‌توانم لطفاً با پدرتان صحبت کنم؟"

گفت: "کدام شنیر؟ شنیر دانشجوی الهیات یا شنیر دلقک؟"

گفتم: "شنیر دلقک."

گفت: "آخ، شمایید؟ امیدوارم که موضوع را زیاد جدی و سخت نگرفته باشید؟"

با خستگی گفتم: "جدی نگیرم؟ چه چیز را باید جدی نگیرم؟"

گفت: "چی؟ یعنی شما تا به حال روزنامه را نخوانده‌اید؟"

گفتم: "کدام روزنامه را؟"

گفت: "روزنامه‌ی صدای بن."

پرسیدم: "آیا انتقاد از یک نمایشنامه است؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "اوه، فکر می‌کنم بیشتر به یک آگهی درگذشت می‌ماند. می‌خواهید روزنامه را بیاورم و برایتان آن قسمت را بخوانم؟"

گفتم: "نه، متشکرم" این جوان، ته صدایش حالتی سادیستی داشت.

او گفت: "اما به نظر من، برای اینکه چیزی یاد بگیرید بهتر است این مقاله را بخوانید."

خدای من، پسرک مربی پرورشی هم شده بود.

گفتم: "چه کسی مقاله را نوشته است؟"

گفت: "یک نفر به نام کوسترت که گزارشگر ما در ناحیه‌ی رور[۱۲] است. مقاله عالی نوشته شده است، اما تا حدودی هم بی‌شرمانه."

گفتم: "خب، هر چی نباشد او هم یک مسیحی است."

پرسید: "شما نیستید؟"

گفتم: "نه، فکر می‌کنم نمی‌توانم با پدرتان صحبت کنم؟"

گفت: "پدرم نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود، اما به‌خاطر شما با کمال میل مزاحمش می‌شوم."

این اولین بار بود که سادیسم انسانی به نفع من تمام می‌شد. گفتم: "متشکرم."

صدای گذاشتن گوشی تلفن روی میز و گام‌های او را که به طرف اتاق می‌رفت، شنیدم. دوباره از پشت تلفن صدای وحشتناک غژغژ و نجوا به گوشم رسید، گویی چندین مار با هم دعوا می‌کردند، دو مار نر و یک مار ماده که فش‌فش می‌کردند. همیشه از اینکه به کمک چشم و گوش خود باید شاهد حوادث و جریاناتی باشم که به من ربطی پیدا نمی‌کنند، احساس ناخوشایندی به من دست می‌دهد، همین طور احساس خارق‌العاده‌ی من در درک بوها از پشت تلفن به هیچ‌وجه نشاط آور نیست و همچون باری بر دوشم سنگینی می‌کند. از آپارتمان کینکل بوی آبگوشت می‌آمد، گویی یک گاو نر را پخته بودند. صدای

www.avayebuf.wordpress.com

همهمه و فریادهای پشت صحنه خیلی خطرناک به نظر می‌رسید، طوری که آدم فکر می‌کرد الان یا پسر پدر را به قتل می‌رساند و یا مادر پسر را.

به لائوکُن[۱۳] فکر کردم، و اینکه این صداها، همهمه‌ها و فحاشی‌ها ــ می‌توانستم حتی صداهایی چون بَس است، آه، را بشنوم یا اینکه یک نفر خطاب به دیگری می‌گفت "تو حیوان وحشی"، "تو خوکِ کثیفِ وحشی" ــ در خانه‌یِ کسی جریان داشت که مردم او را "برجسته‌ترین مقام کاتولیک آلمان" می‌دانستند. به یاد کوسترت رذل در بوخوم افتادم که هنوز شب گذشته پای تلفن برای همه با رذالت تمام از متنی که درباره‌ی من نوشته بود تعریف می‌کرد، در حالی که صبح امروز مثل سگِ بد اصل پست، پنجه به در اتاق من کشیده بود، و نقش یک برادر مسیحی انسان دوست را بازی می‌کرد.

حس می‌کردم که کینکل با حرکات دست و پایش قصد آمدن به پای تلفن را ندارد، و زن او هم ــ من می‌توانستم صداها و حرکات او را از انتهای اتاق به تدریج و به خوبی بفهمم ــ نیز مانند شوهرش مخالف سرسخت صحبت‌کردن با من بود، پسرک تنها کسی بود که ظاهراً راضی نمی‌شد گوشی را دوباره بردارد و به من بگوید که اشتباه کرده است و پدرش منزل نیست. ناگهان سکوت کامل برقرار شد، سکوتی که گویی یک نفر در اثر خونریزی در حال مرگ است، واقعاً سکوتی مرگبار بود. سپس صدای قدم‌های یک نفر به گوشم رسید که خودش را به میز نزدیک کرد، گوشی تلفن را برداشت و تصور می‌کرد که من گوشی را گذاشته‌ام. من هنوز به خوبی می‌دانستم که تلفن آنها کجاست. دقیقاً زیر مجسمه‌ی ماریا که کینکل همیشه از آنها به عنوان چیزی کاملاً بی‌ارزش و پست نام می‌برد. بهتر بود گوشی تلفن را می‌گذاشت. با او احساس همدردی می‌کردم، چون می‌دانستم که گفتگو با من برایش بسیار وحشتناک و دردآور بود، و من به خود وعده‌ای از این مکالمه نداده بودم، نه انتظار دریافت پول داشتم و نه

www.avayebuf.wordpress.com

مشورتی خوب. اگر صدایش گرفته بود، احساس ترحم نسبت به او بیشتر می‌شد، اما لحن او مثل همیشه سرزنده و غرا بود. به خاطر می‌آورم که یک بار کسی صدای او را به آهنگ گروه ترومپت ارتش تشبیه کرده بود.

کینکل با صدای بلند و رسا گفت: "سلام شنیر، خیلی لطف کردید که زنگ زدید."

گفتم: "سلام دکتر، من در تنگنا هستم."

فکر می‌کنم که از لقب دکتر که با شیطنت به کار بردم رنجیده بود، چون دکترای او نیز مانند دکترای پدرم افتخاری و جدید بود.

گفت: "شنیر، یعنی مناسبات و روابط ما به شکلی است که شما مرا باید دکتر صدا بزنید؟"

گفتم: "من اطلاعی ندارم که مناسبات ما چگونه است؟"

او غرش‌کنان، سرزنده و شاداب: به سبک کاتولیک‌ها، صریح، بی‌پرده و "با شادابی تزیین شده" خنده‌ای کرد و گفت: "علاقه‌ی من به شما نسبت به گذشته هیچ فرقی نکرده است." نمی‌توانستم این حرف او را باور کنم. احتمالاً از نظر او، من آنقدر سقوط کرده بودم که برایش دیگر ارزشی نداشت عمق این سقوط را بیشتر کند.

او گفت: "شما به دردسر افتاده‌اید، اصلاً مهم نیست، شما هنوز جوان هستید و سرشار از نیرو، بر خودتان مسلط شوید، و مطمئن باشید که همه چیز درست خواهد شد." جمله‌ی به خود بیایید او شبیه تکیه‌کلام I. R. 9 آنا بود.

با صدای ملایم پرسیدم: "شما راجع به چه چیز صحبت می‌کنید؟"

او گفت: "درباره‌ی چه چیزی می‌خواهید حرف بزنم. راجع به هنر شما و موفقیت شغلی‌تان."

گفتم: "اما من منظورم اصلاً این نبود، همان طور که مطلع هستید من اساساً

راجع به هنر و به ویژه راجع به موفقیت شغلی اصلاً صحبتی نمی‌کنم. مقصودم ماری است، من به دنبال ماری می‌گردم."

صدایی غیر قابل تشخیص از گلویش خارج شد، چیزی بین صدای خوک و آروغ. از انتهای اتاق هنوز صدای همهمه و جنجال و نجوای خانواده به گوشم می‌رسید. شنیدم که کینکل گوشی را روی میز گذاشت و دوباره آن را برداشت، صدایش آرام‌تر و گرفته‌تر بود، او سیگار برگی را به لب گذاشته بود.

گفت: "شنیر، گذشته را فراموش کنید، به حال و وضعیت فعلی‌تان یعنی هنری که دارید فکر کنید."

پرسیدم: "گذشته؟ اگر همسرتان ناگهان شما را ترک کند و پیش دیگری برود، شما چه برخوردی خواهید کرد؟ آیا شما هم گذشته را فراموش می‌کنید؟"

سکوتش بیانگر این بود که: ای کاش این کار را می‌کرد، اما بعد در حالی که سیگار برگش را از این سوی لب به سوی دیگر می‌راند گفت: "ماری همسر شما نبود و شما هم مثل ما هفت تا بچه ندارید."

گفتم: "که این طور، ماری همسر من نبود؟"

گفت: "ترا به خدا دست از این خیال‌پردازی‌های آشوب‌طلبانه‌تان بردارید و واقع بین باشید، سعی کنید مثل یک مرد رفتار کنید."

گفتم: "لعنت به این مرد بودن که تمام مشکلات من به همین خاطر است ــ و در ضمن ماری فقط بیست و پنج سالش است، و ما هنوز فرصت آوردن هفت تا بچه را داریم."

گفت: "منظورم از مرد کسی است که بتواند مسائل و مشکلاتش را درک کند."

گفتم: "این عبارت شما به نظر خیلی مسیحانه می‌رسد."

گفت: "خدایا شما می‌خواهید به من یاد بدهید چه چیز مسیحانه است."

گفتم: "بله، تا آنجا که به من یاد داده شده است، طبق عقیده‌ی کاتولیک‌ها زن

www.avayebuf.wordpress.com

و مرد کاتولیک می‌توانند شخصاً صیغه‌ی عقد را بخوانند."

گفت: "بله، درست است."

"و تا آنجاکه من می‌دانم، وقتی زن و مردی حتی دو و یا سه بار به شکل رسمی چه در محضر و چه در کلیسا به عقد هم در آیند، اگر آن دو شخصاً صیغه‌ی عقد را نخوانند ـ ازدواجشان رسمیت پیدا نمی‌کند."

او در جواب من فقط گفت: "هوم."

گفتم: "دکتر، لطفاً گوش کنید، ممکن است سیگارتان را از لب بردارید، چون فکر می‌کنم وقتی شما ملچ‌ملوچ‌کنان با من حرف می‌زنید موضوع بر سر خرید و فروش سهام است که برای من ناخوشایند می‌باشد."

سیگارش را از لب برداشت و گفت: "گوش کنید، اینکه شما راجع به این موضوع چگونه فکر می‌کنید مسئله‌ی خود شماست، اما تا آنجاکه من می‌دانم، خانم درکوم ظاهراً عقیده‌ی دیگری دارد و مطابق آن عمل می‌کند، من هم گمان می‌کنم رفتار او کاملاً بجا و درست است."

"پس چرا یکی از شما کاتولیک‌های نفرت‌انگیز و تهوع‌آور به من نمی‌گوید ماری کجاست؟ شماها او را از من مخفی می‌کنید."

گفت: "شنیر، خودتان را مسخره نکنید، ما دیگر در قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم."

گفتم: "ای کاش در قرون وسطی زندگی می‌کردیم، آن‌وقت می‌توانستم او را صیغه کنم و شماها هم نمی‌توانستید دائماً او را سرزنش کنید تا دچار عذاب وجدان شود. اما ماری دوباره باز خواهد گشت."

کینکل گفت: "اگر من جای شما بودم، این‌قدر با اطمینان در این باره صحبت نمی‌کردم. خیلی بد است که شما فاقد حس درک مسائل ماوراء طبیعت هستید."

"تا زمانی که ماری نگران و دلواپس روح و روان من بود، روابط ما کاملاً

www.avayebuf.wordpress.com

خوب و همه چیز مرتب بود. اما شماها به او آموختید که به فکر روح و روان خودش باشد و کار را به آنجا رساندید که حالا من که فاقد حس مسائل ماوراء طبیعت هستم، نگران روان ماری شده‌ام. اگر ماری با تسوپفنر ازدواج کرده باشد گناهکار است و دست به خیانت زده، این عمل او زنا محسوب می‌شود. این درسی است که من از حس و نیروی ماورای طبیعتی که شما از آن صحبت می‌کنید گرفته‌ام، در ضمن جناب اسقف زومرویلد را هم فراموش نکنیم که در این میان نقش دلال محبت را بازی می‌کند."

او لبخندی زد و گفت: "اگر کمی دربارهٔ موقعیت اجتماعی این دو نفر که نام بردید فکر کنید، می‌بینید که قضاوت شما نسبت به آنها مسخره و واهی است، هریبرت از شخصیت‌های جهانی برجسته اندیشهٔ کاتولیکی در آلمان و اسقف زومرویلد هم می‌توان گفت یک فرد مذهبی عالی مقام کاتولیک به شمار می‌رود."

با عصبانیت گفتم: "و شما وجدان او هستید و خیلی خوب می‌دانید که من حق دارم."

کینکل زیر مجسمهٔ نامرغوب ماریا ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد، در همان حال رو به من کرد و گفت: "شما هنوز به شکلِ وحشتناک و حسادت بر انگیزی جوان هستید."

گفتم: "دکتر، دست از این حرفها بردارید، لازم نیست نسبت به جوانی من حسادت کنید، فقط این را بدانید که اگر من، ماری را دوباره به دست نیاورم، من، جناب اسقف اعظمِ جذاب، زومرویلد را می‌کشم، من او را به قتل می‌رسانم، چون در واقع دیگر چیزی برای از دست دادن برایم باقی نمی‌ماند."

او سکوت کرد و دوباره سیگار برگی به دهان گذاشت.

گفتم: "می‌دانم که وجدانتان سخت به تکاپو افتاده است. اگر تسوپفنر را بکشم

www.avayebuf.wordpress.com

بیشتر خوشتان می‌آید: چون او از شما دل خوشی ندارد و افکار او برای شما بیش از اندازه راست‌گرایانه است، در حالی که زومرویلد برای شما در رم یک تکیه گاه خیلی خوب محسوب می‌شود ــ رم، همان جائی است که شما به شکلی غیرمنصفانه به عنوان یک فرد چپ‌گرا رسوای خاص و عام هستید ــ این البته نظر متواضعانه‌ی من است."

"شنیر، بس است دیگر، دست از این حرف‌های بیهوده بردارید. شما اصلاً حرف حسابتان چیست؟"

گفتم: "کاتولیک‌ها مرا عصبانی می‌کنند، چون آنها انسان‌هایی غیرمنصف هستند."

با خنده از من پرسید: "و پروتستان‌ها؟"

"آنها هم با وجدان مغشوش و تبعیت کورکورانه مرا مریض می‌کنند."

در حالی که هنوز می‌خندید پرسید: "و کافرها چطور؟"

"آنها حوصله‌ام را سر می‌برند، چون فقط درباره‌ی خدا صحبت می‌کنند."

"اصلاً بگویید ببینم، خود شما چه کسی هستید؟"

گفتم: "من فقط یک دلقک ساده هستم، و در حال حاضر توانایی‌هایم بیشتر از اعتبار و شهرتم به عنوان یک دلقک است. در ضمن، یک موجود کاتولیک وجود دارد که من به او به شدت نیاز دارم: ماری ــ اما شماها او را از من گرفته‌اید."

او گفت: "شنیر، مهمل نگویید، این تئوری آدم‌ربایی را هر چه زودتر از سرتان خارج کنید. ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم."

گفتم: "بله، دقیقاً همین‌طور است. اگر در قرن سیزدهم زندگی می‌کردیم، من دلقک دربار بودم و حتی کاردینال‌ها هم سعی نمی‌کردند ته‌وتوی قضیه را در آورند که آیا من با ماری ازدواج کرده‌ام یا نه. اما حالا هر کاتولیک ناآشنا و عامی وجدان ماری را آشفته و او را وادار به زنا و خیانت می‌کند، آنهم فقط به خاطر

www.avayebuf.wordpress.com

یک تکه کاغذ پاره‌ی مضحک. جنابِ دکتر، مطمئن باشید که اگر شما در قرن سیزدهم زندگی می‌کردید، به خاطر مجسمه‌های ماریا از کلیسا طرد می‌شدید. ما هر دو خوب می‌دانیم که این مجسمه‌ها را از کلیساهایی در بایرن[۱۴] و تیرول[۱۵] دزدیده‌اند ـ فکر نمی‌کنم نیازی باشد یادآوری کنم که دزدی از کلیسا امروزه هم به عنوان یک جنایت محسوب می‌شود."

او گفت: "گوش کنید شنیر، تعجب می‌کنم از اینکه می‌بینم در کارهای خصوصی من وارد می‌شوید."

"شما سال‌هاست که در امور شخصی من دخالت می‌کنید، ولی وقتی من موضوعی فرعی را مطرح می‌سازم و شما را با حقیقت مواجه می‌کنم برایتان ناخوشایند جلوه می‌کند و از کوره در می‌روید. اگر روزی دوباره پولدار شوم، یک کارآگاه خصوصی استخدام می‌کنم، تا هر طور شده برایم کشف کند که شما این مجسمه‌های ماریا را از کجا آورده‌اید."

کینکل دیگر نمی‌خندید، فقط سرفه‌ای خفیف کرد، و من پی بردم که او هنوز به جدی بودن آنچه من می‌گویم واقف نیست. گفتم: "کینکل گوشی را بگذارید، گوشی را بگذارید، و إلّا مجبور می‌شوم درباره‌ی حداقل وسیله‌ی معاشی که انسان برای زنده ماندن نیاز دارد صحبت کنم. برای شما و وجدانتان شب خوبی را آرزو می‌کنم" اما گویا او هنوز ملتفت نشده بود، و به این ترتیب من پیش دستی کردم و قبل از او گوشی را روی تلفن گذاشتم.

۱. Gottfried Benn (۱۹۵۶ـ۱۸۸۶) شاعر، پزشک، غزل‌سرا و فیلسوف آلمانی

۲. Brecht (۱۹۵۶ـ۱۸۹۸)

۳. Karl Marx (۱۸۸۳ـ۱۸۱۸) فیلسوف و اقتصاددان مشهور آلمانی.

www.avayebuf.wordpress.com

۴. Romono Guardini (۱۹۶۸ـ۱۸۸۵) فیلسوف و دانشمند الهیات کاتولیک

۵. Leon Bloy (۱۹۱۷ـ۱۸۴۶) نویسندهٔ فرانسوی

6. Severn

۷. Samuel Becket (۱۹۸۹ـ۱۹۰۶) نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس ایرلندی، برندهٔ جایزهٔ نوبل برای ادبیات

8. Inoesco 9. Odilo 10. Besewitz

11. Frehlingen 12. Ruhrgebiet

۱۳. Laokoon کشیشی که گفته می‌شود در افسانه‌های یونان قدیم مردم را از اسب چوبی تروا برحذر داشت و سرانجام با پسرهایش توسط مارهایی دریایی کشته شدند

14. Bayern 15. Tirol

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل دهم

می‌دانستم که کینکل به شکل غیر منتظره‌ای نسبت به من صمیمی شده بود. فکر می‌کنم اگر از او تقاضای پول نیز می‌کردم، از دادن آن دریغ نمی‌ورزید. چرت و پرت‌های او راجع به حس ماورای طبیعت با سیگار برگی که در میان لب‌هایش داشت و آزردگی ناگهانی او از مطلبی که من درباره‌ی مجسمه‌های ماریای او عنوان کردم، برایم نفرت‌انگیز بود. دیگر به هیچ‌وجه دوست نداشتم با او رابطه‌ای داشته باشم، نه او و نه همسر فرد بویل. اگر روزی فرصتی دست دهد، مسلماً کشیده‌ی محکمی به فرد بویل خواهم زد. جنگیدن و مبارزه با او با "سلاح روان" کار بیهوده‌ای است. بعضی وقت‌ها از اینکه دیگر نمی‌توان دوئل کرد، تأسف می‌خورم. مشکل من و توپفنر بر سر ماری، تنها با یک دوئل قابل حل خواهد بود. به‌نظرم تمام بحث‌ها و مذاکرات محرمانه‌ای که درباره‌ی اصول و تعهدات کتبی با ماری در هتلی در هانوور داشتم، بیهوده و نفرت‌انگیز بود. ماری بعد از دومین سقط جنین خود از لحاظ روحی به‌شدت تضعیف و عصبی شده

www.avayebuf.wordpress.com

بود و دائم به کلیسا می‌رفت. این حالت او، به ویژه در شب‌هایی که من برنامه نداشتم و حاضر نمی‌شدم با او به تئاتر، کنسرت و یا سخنرانی بروم، شدت می‌یافت. وقتی به او پیشنهاد می‌کردم که مثل سابق منچ‌بازی کنیم و در همان حال چای بنوشیم و یا روی شکم بخوابیم و با هم حرف بزنیم، بیشتر عصبی می‌شد. در حقیقت ناراحتی و اختلاف نظرمان زمانی شروع شد که ماری فقط از روی لطف و به منظور آرام‌کردن من، با بازیِ منچ موافقت می‌کرد. او حتی دیگر حاضر نبود با من به دیدن فیلم‌هایی که مخصوص اطفال شش سال به بالا بود بیاید.

گمان نمی‌کنم هیچ انسانی در دنیا قادر به درک یک دلقک باشد، حتی یک دلقک هم نمی‌تواند دلقک دیگری را خوب بشناسد، چون در این رابطه رشک و حسد نقش بزرگی را بازی می‌کنند. ماری تا مرز آشنایی و شناختِ من پیش آمده بود، اما هنوز آن طور که شاید و باید مرا نشناخته بود. او اعتقاد داشت که من باید به عنوان یک "انسان خلاق"، "علاقه و دلبستگی آتشینی" نسبت به کسب بیشتر فرهنگ از خود نشان دهم. این یک اشتباه بود. طبیعتاً شب‌هایی که وقت آزاد داشتم، اگر می‌فهمیدم جایی نمایشی از بِکِت روی صحنه آمده است، بلافاصله تاکسی می‌گرفتم تا به دیدن آن بروم، وگاهی به سینما می‌روم، البته تنها فیلم‌هایی که تماشایشان برای اطفال شش ساله نیز مجاز است. ماری هرگز نتوانست این مسئله را درک کند، چون بخش اعظمی از تربیت او تنها متشکل از اطلاعات مربوط به علم روانشناسی و اصالت عقل به شیوه‌ی تصوف کاتولیکی بود که در این چهارچوب بیان می‌شد: "بگذار آنها فوتبال بازی کنند تا دیگر به دخترها فکر نکنند." با این وصف و در چنین محیطی، من همیشه با علاقه به دخترها و بعدها فقط به ماری فکر می‌کردم. گاهی وقت‌ها این توهم به من دست می‌داد که مرتکب یک جرم اخلاقی و یا جنایت جنسی شده‌ام. علت علاقه‌ی من به فیلم‌های مخصوص اطفال شش ساله این است که در این فیلم‌ها رذالت‌های

www.avayebuf.wordpress.com

مخصوص بزرگسالان، کینه، زنا و طلاق جایی ندارند. در فیلم‌هایی که موضوع آنها زنا و طلاق است، همیشه خوشبختی و خوش‌شانسی یک نفر نقش بزرگی را بازی می‌کند. "عزیزم، مرا خوشبخت کن" یا "تو که دوست نداری مانع خوشبختی من شوی؟" من هنوز معنا و مفهوم خوشبختی آنی و لحظه‌ای را نفهمیده‌ام. فیلم‌های کاملاً سکسی را با علاقه تماشا می‌کنم، اما متأسفانه چنین فیلم‌هایی خیلی کم به نمایش در می‌آیند. بیشتر این فیلم‌ها طوری ساخته شده‌اند که علیرغم محتوا و موضوع اصلی آنها که چیزی جز سکس نیست، تماشاچی را ارضاء می‌کند. یک دسته از زنان نه قابل طبقه‌بندی در گروه روسپی‌ها هستند و نه در گروه خانم‌های خانه‌دار، اما این زنان مهربان و رئوف در فیلم‌ها به بازی گرفته نمی‌شوند. نکته‌ی جالب توجه اینکه در فیلم‌های مخصوص اطفال شش سال به بالا، همیشه تعداد خیلی زیادی روسپی ایفای نقش می‌کنند. من هنوز درک نکرده‌ام که بر اساس چه معیاری کمیته‌های ویژه، این قبیل فیلم‌ها را مخصوص اطفال تعیین می‌کنند. زنانی که در این گونه فیلم‌ها ایفای نقش می‌کنند، یا طبیعتاً فاحشه هستند و یا فقط با توجه به شرایط اجتماعی به این راه کشیده شدند؛ در هر حال در آنها هرگز اثری از مهربانی دیده نمی‌شود. موضوع بیشتر این فیلم‌های مبتذل درباره‌ی دختران بلوندی است که در بارها و کافه‌های واقع در غرب وحشی به رقص کان‌کان مشغولند و کابوهای وحشی، شکارچیان پوست و کاشفان طلا که دو سال تمام در جستجوی طلا بوده‌اند و بدنشان بوی تعفن و گندِ چهارپایان را می‌دهد، به تماشای رقص این زنان زیبا و جوان می‌پردازند. در پایان شب، این اوباش‌ها سعی می‌کنند تا به درون اتاق این دختران جوان راه پیدا کنند، اما بیشتر آنها با در بسته روبرو می‌شوند و در چنین حالتی، گاه بعضی از این لاشخورها و خوک‌های وحشی دخترها را تا سرحد مرگ کتک می‌زنند. فکر می‌کنم هدف از نشان دادن چنین صحنه‌هایی بیان عفت و پاکدامنی باشد.

www.avayebuf.wordpress.com

شقاوت و سنگدلی، در جایی‌که عطوفت و مهربانی تنها خصیصه‌ی مهم انسانی است که باید به تصویر کشیده شود. تعجبی هم ندارد که گاه این کابوهای وحشی بدبخت مثل حیوانات درنده به جان یکدیگر می‌افتند و همدیگر را به قصد مرگ کتک می‌زنند و یا به روی هم اسلحه می‌کشند ـ دقیقاً مثل بازی فوتبال در آموزشگاه شبانه‌روزی ما، با این تفاوت که چون کابوها بزرگ‌تر هستند، خشن‌تر و سنگدل‌تر هم هستند. واقعاً از این اخلاق آمریکایی‌ها سر در نمی‌آورم. گمان می‌کنم اگر در آنجا زنی صرفاً از روی محبت، نه به خاطر پول یا شهوت، با مردی هم بستر شود، او را به عنوان جادوگر آتش بزنند.

به ویژه، فیلم‌های هنری از این هم دردناک‌تر هستند. افرادی که این گونه فیلم‌ها را می‌سازند، حاضرند تابلویی از وان‌گوگ را در ازای تنها نصف پاکت توتون بفروشند و بعد هم افسوس می‌خورند که چرا آن را در مقابل یک بسته توتون پیپ نداده‌اند. در این فیلم‌ها به رنج روح هنرمند و نیاز و پیکار او با اهریمن نفس خویش اعتنایی نمی‌شود. اینکه هنرمندی که در قید حیات است و قادر به خریدن یک بسته سیگار یا یک جفت کفش برای همسرش نیست، اصلاً برای فیلمسازان جالب نیست و اهمیتی ندارد، چون او هنوز از طرف مهمل‌گویان سه نسل مورد تأیید قرار نگرفته و به عنوان شخصی با استعداد و نابغه معرفی نشده است. نظر یک نسل از این یاوه‌سراها، برای اثبات این مسئله کفایت نمی‌کند. "کاوش بی‌باکانه‌ی روح هنرمند." حتی ماری هم اعتقاد داشت که باید به کاوش در روح هنرمند پرداخت. در هر صورت، چیزی شبیه به این وجود دارد، ولی باید آن را به گونه‌ای دیگر نامید. آنچه یک دلقک به آن نیاز دارد آرامش است، آرامشی که دیگران آن را فراغت از کار می‌نامند. اما این مردم نمی‌توانند درک کنند که معنای اوقات فراغت و تعطیلی برای یک دلقک در واقع فراموش‌کردن کار است، اما آنها این مسئله را نمی‌فهمند، چون طبیعی است که آنها اوقات

www.avayebuf.wordpress.com

فراغت و بی‌کاری خود را با دیدن برنامه‌ی یک هنرمند پر می‌کنند. مشکل دیگر، هنرمندانی هستند که به هیچ‌چیز دیگری جز هنر فکر نمی‌کنند، اما احتیاجی به اوقات فراغت و تعطیلی ندارند، چون اصلاً کار نمی‌کنند. ولی به مجرد اینکه یک نفر کسی را که دارای ذوق هنری است هنرمند خطاب می‌کند، دردآورترین سوء تفاهمات آغاز می‌شوند. انسان‌هایی که دارای ذوق هنری هستند، درست زمانی به هنر می‌پردازند که یک هنرمند احساس می‌کند اوقات فراغت خود را شروع می‌کند. آنها زمانی به هنر می‌پردازند که هنرمند فرصت یافته تا برای دو، سه، چهار یا پنج دقیقه هنر را به دست فراموشی بسپارد، آن وقت هنر دوستان شروع به صحبت درباره‌ی وان‌گوگ، کافکا، چاپلین یا بکت می‌کنند و موفق به عذاب هنرمند می‌شوند. در این لحظات دوست دارم دست به خودکشی بزنم ــ درست در زمانی که به ماری وکاری که قصد دارم با او انجام دهم می‌خواهم فکر کنم، یا به آبجو، برگریزان پاییز، بازی منچ یا به موضوعی احساسی بیندیشم، یکی مثل زومرویلد یا فرد بویل به بحث درباره‌ی هنر می‌پردازد. دقیقاً در همین لحظات که من به شدت نیاز دارم به انسانی معمولی مثل کارل اموندز تبدیل شوم، کسانی مثل فرد بویل یا زومرویلد شروع به سخن پراکنی درباره‌ی کلودِل[1] یا یونسکو می‌کنند. ماری هم این خصوصیت را دارد، قبلاً کمتر، ولی در این اواخر بیشتر. ابتدا هنگامی متوجه این خصلت او شدم که برایش توضیح دادم دوست دارم شروع به ساختن قطعاتی با استفاده از گیتار بکنم. این تصمیم من، همان طور که خودش اعتراف کرد، به غریزه‌ی زیباشناسی او برخورد. اوقات فراغت کسانی که هنرمند نیستند، مصادف با زمان کار یک دلقک است. همه، از یک مدیری که حقوق زیاد می‌گیرد گرفته تا کارگر ساده‌ای که تفریحش آبجو خوردن است یا کسی که در آلاسکا به شکار خرس می‌رود و یا کلکسیون تمبر دارد، نقاش و یا موسیقی‌دان (واضح است اگر کسی آثار هنری را جمع کرد، یک هنرمند

www.avayebuf.wordpress.com

محسوب نمی‌شود)، همه به خوبی می‌دانند که معنای اوقات فراغت چیست. وقتی می‌بینیم آنها چگونه دراز می‌کشند و سیگاری به لب می‌گذارند، مرا تا سرحد جنون پیش می‌برد، چون من این حالت را خوب می‌شناسم و به آنها که به این آسایش و آرامش دست پیدا می‌کنند حسادت می‌ورزم. لحظاتی وجود دارد که یک دلقک آرزویش این است که پاهایش را دراز کند، سیگاری به لب بگذارد و طعم فراغت را بچشد. موضوع دیگری که مرا تا سرحد جنون پیش می‌برد، چیزی است که در اصطلاح به آن مرخصی می‌گویند. دیگران برای سه، چهار یا شش هفته به مرخصی می‌روند. ماری چند بار سعی کرد این احساس لذت از مرخصی را در من به وجود آورد، با یکدیگر به کنار دریا، کوهستان یا حمام‌های آب گرم می‌رفتیم، اما من همان روز دوم مریض می‌شدم، سر تا پای بدنم پر از جوش‌های چرکی می‌شد و افکار جنایتکارانه مغزم را پر می‌کرد. فکر می‌کنم بیماری من از حسادت بود. یک بار هم ماری به این فکر وحشتناک افتاد که برای گذراندن تعطیلات مرا به جایی ببرد که هنرمندان در آنجا به مرخصی می‌روند. طبیعتاً بیشتر کسانی که آنجا بودند از هنرمندانِ به نام محبوب محسوب می‌شدند، و کار من در همان شب اول با یک آدم سبک‌مغز و کم عقل که دست‌اندرکارِ سینما هم بود و مرا به بحث راجع به چاپلین، گروک[۲] و ابلهان در درام‌های شکسپیر وادار کرد، به دعوا و کتک‌کاری کشید. او تا جایی که می‌توانست مرا کتک زد (این به اصطلاح آدم‌های هنرمند که جز خوردن و خوابیدن کاری ندارند، با استفاده از قدرت و زور بازویشان زندگی را به خوبی می‌گذرانند)، آنجا یرقان سختی هم گرفتم. اما همین که آنجا را ترک کردیم، حالم به سرعت رو به بهبودی گذاشت.

ناتوانی‌ام در کنترل و محدودکردن خودم و یا به قول نماینده‌ام تسونرر در متمرکزکردن فکرم، باعث ناآرامی من می‌شود. نمایش‌های من خیلی متنوع

www.avayebuf.wordpress.com

هستند، مخلوطی از پانتومیم، حرکات هنرمندانه، دلقک‌بازی ـ من می‌توانستم یک هنرپیشه‌ی خوب نمایش‌های لال بازی و یا دلقکِ خوبی باشم، و سعی می‌کنم نمایش‌هایی را که اجرا می‌کنم اغلب گوناگون باشند. احتمالاً اگر فقط برنامه‌هایی در ارتباط با واعظ‌های کاتولیک یا پروتستان، جلسه‌ی شورای نظارت یا عبور و مرور ماشین‌ها در خیابان اجرا می‌کردم، می‌توانستم از این راه سالیان دراز به خوبی امرار معاش کنم، اما هر وقت نمایشی را بیش از ده یا بیست بار بازی می‌کنم، آنقدر برای خودم خسته کننده و کسالت‌آور می‌شود که در حین نمایش خمیازه‌ام می‌گیرد، باید عضلات دهانم را تا حد امکان چنان تمرین دهم که از من فرمان ببرند. وقتی به این مسئله فکر می‌کنم که بعضی از دلقک‌ها سی سال تمام نمایش‌هایی یکسان را اجرا می‌کنند، حیرت‌زده می‌شوم. چنین کاری برای من مانند این است که به خوردن یک کیسه آرد با یک قاشق محکوم شده باشم. اگر کاری را که انجام می‌دهم لذت‌بخش نباشد، مریض می‌شوم، و حالتی بیمارگونه پیدا می‌کنم. ناگهان به ذهنم می‌رسد که برای فرار از تمرین روزانه، آن هم حداقل چهار تا شش ساعت در روز، شاید بتوانم آکروبات بازی کنم و یا اینکه آواز بخوانم. در طول شش هفته‌ی گذشته، نسبت به تمریناتم بی‌توجه بودم و تنها به چند حرکت پشتک وارو، بالانس و یا به انجام حرکات ژیمناستیک روی تشک لاستیکی‌ام، که همیشه به همراه دارم، اکتفا کرده‌ام. حالا زانوی ضرب دیده‌ام بهانه‌ی خوبی به دستم داده تا روی مبل دراز بکشم، سیگاری دود کنم و با خودم به همدردی بپردازم. آخرین پانتومیم من، سخنرانی وزیر، با موفقیت توام بود، اما از آنجایی که نتوانستم به آن، آن طور که می‌خواستم شکلی طنزآمیز بدهم، موفق نشدم آن را باکیفیتی عالی اجرا کنم. تمامی تلاش‌های من در این جهت با شکست مواجه شده بود. هرگز موفق نشده بودم صحنه‌ای را بدون بیان آلودگی‌های انسانی به نمایش در بیاورم. از برنامه‌هایی که اجرا کرده‌ام، زوج

www.avayebuf.wordpress.com

رقصنده، راه مدرسه و بازگشت به خانه، حداقل هنوز با حرکات هنرمندانه همراه بودند. اما زمانی که سعی کردم زندگی یک مرد را بازی کنم، دوباره به شکل اغراق‌آمیزی به طنز کشیده شد و برنامه با شکست مواجه شد. ماری حق داشت که تلاش‌های من را در جهت خواندن سرودهای همراه باگیتار دال بر فرار من از مشکلات موجود بداند. به تصویر کشیدن پوچی‌های زندگی روزمره، از نقاطِ قوت من به‌شمار می‌رود: من زندگی مردم را به دقت مورد بررسی قرار می‌دهم، مشاهداتم را جمع‌آوری می‌کنم و سرانجام با در نظر گرفتن عوامل مختلف به ریشه‌یابی آنها می‌پردازم. هر روز صبح، در هر ایستگاه بزرگ راه‌آهن، هزاران نفر داخل شهر می‌شوند تا به سرِکارهای خود بروند و یا در همین حال هزاران نفر دیگر از شهر خارج می‌شوند تا به سرکارشان برسند. راستی چرا این دو گروه از مردم، محل‌های کارشان را با یکدیگر عوض نمی‌کنند؟ صف‌های طویل اتومبیل‌ها و راه‌بندان‌های ناشی از آن در ساعت‌های پر رفت و آمد از روز، خود معضلی بزرگ است. اگر این دو دسته از مردم محل کار و یا سکونتشان را با یکدیگر عوض کنند، می‌توان از تمام مسائلی چون آلودگی هوا، درگیری‌های روانی و فعالیت پلیس‌های راهنمایی بر سر چهارراه‌ها اجتناب کرد: آنگاه خیابان‌ها آن قدر خلوت و ساکت خواهند شد که می‌توان بر سر تقاطع‌ها نشست و منچ بازی کرد. من سعی می‌کنم این مشاهداتم را تنها با استفاده از دست‌ها و پاهایم و در حالی که صورتم را پودری سفید رنگ پوشانیده و بی‌حرکت می‌ماند، به شکل پانتومیم برای مردم به تصویر بکشم. هدف من از این کار این است: تا آنجایی که ممکن است از وسایل و ابزار کمتری استفاده کنم. در نمایشنامه‌ی رفتن به مدرسه و بازگشت از مدرسه به خانه حتی به کیف هم احتیاجی ندارم، زیرا حرکت دستی که آن را نگه می‌دارد، برای نمایش آن کافی است. در آخرین لحظه از جلوی تراموا‌هایی که زنگ می‌زنند، از خیابان عبور

www.avayebuf.wordpress.com

می‌کنم، سوار اتوبوس‌ها می‌شوم و پایین می‌پرم، ویترین مغازه‌ها حواس من را پرت می‌کنند، به وسیله‌ی گچ با املایی غلط روی دیوار خانه‌ها چیزی می‌نویسم. در حالی که دیر به مدرسه آمده‌ام، از جلوی معلم که مرا توبیخ و سرزنش می‌کند می‌گذرم، کیفم را از پشتم باز می‌کنم و روی نیمکت می‌خزم. من در نشان دادن زندگی پر جنب و جوش و پر از احساس بچه‌ها کاملاً موفق هستم: در زندگی یک کودک، پوچی و بیهودگی خیلی از مسائل مشاهده می‌گردد، چیزی که برای ما بزرگ‌ترها غریب است، زندگی بدون نظم و انضباط است، و همیشه حزن‌انگیز. این بچه‌ها، هرگز به عنوان یک طفل، آشنایی با واژه‌ای به نام اوقات فراغت ندارند؛ فقط زمانی که "اصول انضباطی" از طرف آنها پذیرفته شوند می‌توان صحبت از تعطیلات و اوقات فراغت کرد. من با تعصبی خاص به اوقات فراغت انسان‌ها که به اَشکال مختلف نیز هست، می‌نگرم: اینکه چگونه کارگری که پاکت حقوقش را در جیب می‌گذارد و روی موتورسیکلت خود سوار می‌شود، بورس بازی که بالأخره گوشی تلفن را به زمین می‌گذارد، دفتر یادداشت خود را در کشوی میز می‌گذارد، یک خانمِ فروشنده‌ی مواد غذایی پیش‌بند خود را باز می‌کند، دست و رویش را می‌شوید، موهایش را مرتب می‌کند و به لبانش ماتیک می‌زند، کیف دستی‌اش را بر می‌دارد و به راه می‌افتد، تمام این صحنه‌ها آن قدر انسانی هستند که به نظرم می‌رسد من اصلاً انسان نیستم، چون من اوقات فراغت را فقط به صورت نمایش می‌توانم به اجرا در آورم. یک بار با ماری در این باره که آیا حیواناتی مثل گاوی که نشخوار می‌کند، یا الاغی که پشت پرچین چرت می‌زند نیز اوقات فراغت دارند یا نه، به بحث و گفتگو پرداختم. او عقیده داشت که این طرز تفکر توهین به مقدسات است. خوابْ چیزی مثل اوقات فراغت است، یک وجه اشتراک بزرگ ما بین انسان و حیوانات، اما بهترین شکل اوقات فراغت آن است که انسان با آگاهی کامل آن را تجربه کند. حتی پزشکان و

www.avayebuf.wordpress.com

اخیراً کشیش‌ها نیز اوقات فراغت دارند.

این موضوع موجب عصبانیت و ناراحتی من شده است، چون به اعتقاد من آنها اجازه ندارند از چنین اوقاتی استفاده کنند و باید حداقل درک کنند که یک هنرمند نیز به آن نیاز دارد. برای درک این مسئله احتیاجی نیست که این دو دسته هنر شناس باشند، اما به طبیعت یک هنرمند باید آگاه باشند.

همیشه با ماری در این باره که آیا خدا هم اوقات فراغت دارد یا نه، بحث و مشاجره می‌کردم. او معتقد بود بله، و برای اثبات این ادعایش به تورات قدیمی و بخش مربوط به خلقت انسان استناد می‌کرد و برایم می‌خواند: و در روز هفتم خلقت بود که خداوند فراغت پیدا کرد. من که مخالف این نظر او بودم، به تورات جدید استناد کردم و اعتقاد داشتم که احتمالاً در تورات قدیم چنین آورده شده است که خداوند در روز هفتم فراغت یافت، اما چنین مسئله‌ای در مورد عیسی مسیح صدق نمی‌کند و برای من غیر قابل تصور است. ماری با شنیدن این حرفِ من، رنگ از رخسارش پرید و تصدیق کرد که تصور او از اوقات فراغت برای حضرت عیسی مسیح کفرگویی است و او تنها پس از خلقت انسان توسط خداوند جشن گرفته و هرگز اوقات فراغت نداشته است.

من می‌توانم مانند یک حیوان بخوابم، اکثراً بدون خواب و رویا، آنهم تنها برای چند دقیقه، و با این حال، احساس می‌کنم که برای مدتی بسیار طولانی از این دنیا دور بوده‌ام، گویی سرم را از میان دیواری گذرانده‌ام که پشت آن تاریکی ابدی قرار دارد، مکانی فراموش شده با اوقاتِ فراغت جاودانی و دائمی. تصور می‌کنم هنریته هم وقتی ناگهان راکت تنیس را به زمین می‌زد، قاشق را داخل ظرف سوپ می‌انداخت یا اینکه در یک چشم به هم زدن ورق‌های بازی را به داخل آتش می‌ریخت، در درون خود همین چیزهایی راکه من دیده‌ام احساس می‌کرده است: هیچ. یک بار از او پرسیدم: "وقتی دچار این حالت می‌شوی به چه

www.avayebuf.wordpress.com

چیز فکر می‌کنی؟" او گفت: "تو واقعاً نمی‌دانی؟" گفتم: "نه"، و او به آرامی گفت: "به هیچ، من به هیچ فکر می‌کنم." گفتم: "اما به هیچ‌چیز که نمی‌شود فکر کرد." و او گفت: "چرا، می‌شود، من در این لحظات احساس می‌کنم درونم به‌طور کامل خالی شده است، مثل یک فرد مست و دلم می‌خواهد کفش‌ها و لباس‌هایم را هم در آورم و به گوشه‌ای پرتاب کنم ــ بدون هیچ باری." او همچنین گفت که انتظار آن لحظات برای او بسیار با شکوه است، اما آنها هرگز پیش نمی‌آیند، دقیقاً مثل ابدیت و زندگی بی‌پایان. هنریته چندین بار هم در مدرسه دچار چنین حالتی شده بود، به خاطر می‌آورم که یک بار بین مادرم و معلم مدرسه مکالمه‌ی تلفنی سختی درگرفته بود و مادرم این عبارت را تکرار می‌کرد: "بله، او مبتلا به بیماری اعصاب است و او را به شدت تنبیه و مجازات کنید."

گاهی وقت‌ها که منچ بازی می‌کنم، دچار همین احساس غیر قابل وصف پوچی می‌شوم، به ویژه زمانی که بازی بیش از سه یا چهار ساعت به طول می‌انجامد، صدای برخورد طاس‌ها با یکدیگر، حرکت مهره‌ها و کشیدنشان روی صفحه، و صدایی که بر اثر زدن مهره‌ی دیگری ایجاد می‌شود. من حتی موفق شدم ماری را که به بازی شطرنج علاقه زیادی داشت به این بازی معتاد کنم. بازی منچ برایمان حکم مواد مخدر را پیدا کرده بود ما بعضی وقت‌ها پنج، شش ساعت متوالی بازی می‌کردیم، و در سیمای مستخدمین و یا پیشخدمت‌ها که برای ما چای یا قهوه می‌آوردند، همان وحشت و ترس آمیخته با خشمی را می‌دیدم که مادرم با مشاهده‌ی آن حالت‌ها در هنریته از خود بروز می‌داد. بعضی وقت‌ها رفتارشان مرا به یاد برخورد و حرف‌ها و واژه‌ی "باورنکردنی است" پیرزن و پیرمردی که هنگام بازگشت از پیش ماری در اتوبوس دیده بودم می‌انداخت. ماری برای بازی‌مان و حساب امتیازات سیستم پیچیده‌ای را اختراع کرده بود: او بر روی جدولی امتیازهای به دست آمده توسط کسی که مهره‌ی

www.avayebuf.wordpress.com

دیگری را می‌زد و یا مهره‌اش زده می‌شد را یادداشت می‌کرد. جدولِ جالبی را درست کرده بود و من به منظور کمک به او برایش یک خودکار چهار رنگ خریدم تا امتیازات به دست آمده را بهتر علامت‌گذاری کند. گاهی وقت‌ها در حین مسافرت‌های طولانی با قطار، در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی مسافرین جدی به بازی منچ می‌پرداختیم ــ تا اینکه من به‌طور ناگهانی متوجه می‌شدم ماری فقط به خاطر آرامش بخشیدن به من و روح هنرمندانه‌ام و برای اینکه من آرامش بیابم بازی می‌کند و خود علاقه‌ی چندانی به آن ندارد. پنج ماه پیش، وقتی من علیرغم اینکه پنج روز هیچ برنامه‌ای اجرا نکرده بودم و برخلاف میل ماری از رفتن به بن امتناع ورزیدم، بحث و مشاجره بین ما بالا گرفت. من از رفتن به بن، دیدار با گروه او و دیدار لئو هراس داشتم، اما ماری دائماً می‌گفت که باید یک بار دیگر هوای کاتولیکی تنفس کند. به یادش آوردم که چطور بعد از اولین شبی که با جمع او در بن سپری کرده بودیم، خسته، درمانده، دل شکسته و مأیوس، تمام راه در قطار از بن تا کلن در حالی که سرش را روی شانه‌های من گذاشته و به خواب رفته بود، به من می‌گفت: "تو خیلی خوبی، خیلی مهربانی." و اینکه تنها هر وقت مأمور قطار نام ایستگاه‌های بین راه، زِشتِم[۳]، والبربرگ[۴]، برول[۵] و کالشویر[۶] را اعلام می‌کرد، از خواب می‌پرید و من سرش را دوباره روی شانه‌ام می‌گذاشتم تا به خواب رود، و زمانی که ما در ایستگاه کلن ــ غرب از قطار پیاده شدیم، گفت: "ای کاش به سینما رفته بودیم." وقتی او صحبت از تنفس هوای کاتولیکی کرد، آن شب کذایی را به خاطرش آوردم و به او پیشنهاد کردم به جای آن به سینما برویم، برقصیم و یا منچ بازی کنیم، اما او سرش را به علامت مخالفت تکان داد و به تنهایی به بن رفت. برای من هوای کاتولیکی غیر قابل تصور است. در هر حال، ما در اوزنابروک[۷] بودیم و آب و هوای آنجا هم نمی‌تواند چندان غیر قابل کاتولیکی باشد.

www.avayebuf.wordpress.com

۱. Paul Claudel (۱۹۵۵ ـ ۱۸۶۸) نویسنده و نمایش‌نامه نویس فرانسوی که در آثارش بینش کاتولیسم تبلیغ و ترویج شده است.

2. Grock 3. Sechtem 4.Walberberg 5. Brueh!

6. Kalscheuren 7.Osnabrueck

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل یازدهم

به حمام رفتم و مقداری از ماده‌ی تن شوی را، که مونیکا سیلوز برایم گذاشته بود، داخل وان ریختم و شیر آب‌گرم را باز کردم. حمام‌کردن همانند خوابیدن لذت‌بخش است و خوابیدن نیز مثل انجام "آن کار" خوب است. ماری این رابطه‌ی طبیعی بین زن و مرد را این طور می‌نامید، و من همیشه با کلمات ماری به آن فکر می‌کنم. تصور اینکه ماری با تسوپفنر نیز همان کار را انجام دهد برایم غیرممکن است، همان طور که من هرگز به شکل جدی وسوسه نشدم که به سر کمد لباس ماری بروم و در لباس‌های زیرش کاوش کنم. تنها چیزی که تصورش برایم غیرممکن نبود این بود که آن دو با هم منج بازی کنند ـ اما این نیز مرا خشمگین و عصبانی می‌کرد. ماری نمی‌توانست بدون اینکه در وجودش احساس یک خائن و زن بدکاره را داشته باشد با تسوپفنر همان کاری را انجام دهد که با من انجام می‌داده است. او حتی قادر نخواهد بود برای او کره روی نان بمالد. این تصور که ماری ته سیگار تسوپفنر را از زیر سیگاری بردارد و بکشد با وجود اینکه تسوپفنر سیگاری نیست، و ممکن است با او شطرنج بازی کند، مرا

www.avayebuf.wordpress.com

از خود بی‌خود می‌کرد و به هیچ‌وجه باعث تسلی من نمی‌شد. اما در هر حال ماری می‌بایستی با او یک کاری می‌کرد، به‌طور مثال با هم برقصند یا کارت‌بازی کنند، برای هم کتاب بخوانند، با یکدیگر صحبت کنند و یا درباره‌ی هوا و پول با هم بحث کنند. در واقع آشپزی تنها کاری بود که ماری می‌توانست مدام برایش انجام دهد بدون اینکه به من فکر کند، چون او به ندرت برای من پخت و پز کرده بود و دلیلی وجود نداشت که با انجام این کار احساس خیانت و یا فاحشگی به او دست دهد. خیلی دلم می‌خواست که بلافاصله به زومرویلد تلفن بزنم، اما هنوز خیلی زود بود، زیرا قصد داشتم او را حوالی ساعت دو و نیم از خواب بیدار کنم و با او مفصلاً به بحث درباره‌ی هنر بپردازم. ساعت هشت شب برای حرف زدن با زومرویلد و مطرح‌کردن این سؤال که چه مقدار اصول به خورد ماری داده است و در مقابل این حرکت چاپلوسانه‌اش چه‌قدر حق‌العمل گرفته است، زمان خیلی خوبی بود: دستمزدش شاید یک صلیب متعلق به قرن سیزدهم یا یک مجسمه‌ی ماریا، مربوط به قرن چهاردهم بود. حتی به این مسئله هم فکر کردم که او را به چه شکلی می‌توانم از بین ببرم. این به اصطلاح دوستداران زیبایی را باید بهتر از هر چیز به وسیله‌ی یکی از اشیای با ارزش هنری به قتل رساند تا حتی به هنگام مرگ نیز از این گناه و خطا به خشم آیند. به این منظور، یک مجسمه‌ی ماریا به اندازه‌ی کافی با ارزش و محکم نیست، چون جانوری مثل زومرویلد حتی در حال مرگ نیز امکان دارد با این امید که مجسمه نجات یافته باشد جان بسپارد. یک تابلوی نقاشی نیز وسیله‌ی مناسب و محکمی نیست، چون او امیدوار است که بر اثرِ ضربه، حداکثر قاب آسیب ببیند و خود تابلو نجات پیدا کند. شاید بتوانم بعد از خراشیدن رنگ یک تابلوی نقاشی با ارزش، او را به وسیله‌ی پارچه‌ی آن خفه کنم: گر چه یک قتلِ بی‌نقص نیست، اما قتل کامل و بی‌عیب یک به اصطلاح دوستدار زیبایی که هست. اما به قتل رساندنِ زومرویلد چندان آسان هم نخواهد

www.avayebuf.wordpress.com

بود، چون او مردی قوی و ورزیده و کاملاً سالم است، یک پدیده‌ی لایق و شایسته با "موهای سفید" و "خوش قلب"؛ کوه‌نوردی که تمام افتخارش این است که در دو جنگ جهانی شرکت داشته و در ورزش، موفق به کسب مدال نقره شده است. او یک حریف آماده با بدنی ورزیده و چالاک است. من باید حتماً برای به قتل رسانیدن او یک شیئی با ارزش هنری از جنس آهن، برنز یا طلا، شاید هم مرمر فراهم می‌کردم، اما نمی‌توانستم قبل از آن به رم بروم و از موزه‌های واتیکان شیئی مورد نظرم را بدزدم.

در حینی که آب به داخل وان حمام می‌ریختم، به یاد بلوترت افتادم، یک عضو مهم جمع که او را فقط دو بار دیده بودم. او چیزی مثل "حریف دست راستی" کینکل به حساب می‌آمد که مثل او اهل سیاست بود، اما با این فرق که با قصد و منظور دیگر و از جایی و فضایی دیگر آمده بود؛ رابطه‌ی بلوترت و تسوپفنر به رابطه‌ی کینکل و فرد بویل شباهت داشت: بلوترت برای تسوپفنر چیزی شبیه به یک حامی و یاری دهنده در زمینه‌ی روحی و روانی بود، اما تلفن زدن به بلوترت درست به مانند این بود که من از دیوارهای اتاق نشیمن آپارتمانم تقاضای کمک کنم. فکر می‌کنم تنها چیزی که تا اندازه‌ای توجه او را جلب می‌کرد مجسمه‌های ماریا بودند. او این مجسمه‌ها را با مجسمه‌های خودش مقایسه می‌کرد و شکل این قیاس شدت تنفرش نسبت به کینکل را برایم کاملاً روشن می‌کرد. بلوترت ریاست جایی را به عهده داشت که کینکل آرزوی تصدی آن پست را داشت، آنها یکدیگر را از زمان مدرسه تو می‌نامیدند. هر دو باری که بلوترت را دیدم، از دیدنش دچار وحشت شدم. قدش متوسط بود، موهای بلوند داشت و بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، وقتی کسی به او نگاه می‌کرد پوزخند می‌زد. وقتی چیزی می‌گفت ابتدا نیم دقیقه دندان قروچه می‌کرد و از چهار کلمه‌ای که به کار می‌برد، دو تای آن "صدراعظم" و "کاتولیک" بود ــ و

www.avayebuf.wordpress.com

در این جور مواقع دیده می‌شد که بالای پنجاه سال سن دارد، و مانند دانش‌آموز پیر و فرتوتی که پشت دیپلم مانده باشد به نظر می‌رسید. یک پدیده‌ی خارق‌العاده و غیرطبیعی. گاه درهم و برهم حرف می‌زد، به هنگام صحبت‌کردن دچار لکنت زبان می‌شد و می‌گفت "صدر ـ صدر ـ صدر ـ صدر" یا "کا ـ کا ـ کا"، و من دلم برایش می‌سوخت، تا اینکه بالأخره بعد از تلاش زیاد موفق می‌شد مابقی آن دو کلمه "اعظم" یا "تولیک" را به زبان بیاورد. ماری درباره‌ی او با من صحبت کرده بود، می‌گفت بلوترت "فوق‌العاده با هوش" است. من هرگز دلایل کافی برای این ادعا پیدا نکردم، تنها یک بار وقتی راجع به مجازات اعدام صحبت شد، توانست بیش از بیست کلمه حرف بزند. او موافق چنین مجازاتی آنهم بدون هیچ محدودیتی بود، و چیزی که باعث شگفتی من شد این واقعیت بود که او به هیچ‌وجه سعی نکرد با بهانه‌های مختلف این نظر خود را توجیه کند. وقتی صحبت از این موضوع می‌کرد، تمام سیمایش از شادی و سرور برق می‌زد و دوباره به لکنت زبان می‌افتاد و می‌گفت: "صدر ـ صدر ـ صدر"، و به نظر می‌رسید با هر بار تکرار "صدر"، کسی را گردن می‌زند. گاه به من نگاه می‌کرد و هر بار با حیرت و تعجب فراوان، گویی باید از چیزی صرف نظر کند، اما قادر نبود مانع سر تکان دادن خود شود. فکر می‌کنم انسانی که کاتولیک نباشد، در نظر او وجود خارجی ندارد.

همیشه فکر می‌کردم اگر مجازات اعدام وضع می‌شد، او از اعدام تمام مردم غیرکاتولیک دفاع می‌کرد. او همسر، فرزند و یک تلفن داشت. ترجیح دادم که بار دیگر به مادرم تلفن بزنم. بلوترت وقتی در نظرم آمد که به ماری فکر می‌کردم. او به رفت و آمد و مصاحبت با ماری می‌پرداخت، زیرا از اعضای گروه ماری و کانونی که تسوپفنر سرکردگی آن را به عهده داشت به حساب می‌آمد، و تصور اینکه او به یکی از میهمانان دائمی ماری تبدیل خواهد شد، مرا به وحشت

www.avayebuf.wordpress.com

می‌انداخت. من به ماری علاقه‌ی زیادی دارم، و این جمله‌ی او به هنگام خداحافظی که "من باید به راهی بروم که اعتقاد به صحت آن دارم"، من را به یاد خداحافظی مسیحیان قدیم که در راه ایمان و اعتقاد، خود را به چنگال حیوانات درنده و وحشی می‌سپردند می‌اندازد. همچنین به یاد مونیکا سیلوز افتادم و می‌دانستم که بالأخره روزی شفقت و مهربانی او شامل حال من نیز خواهد شد. او آن‌قدر زیبا و مهربان بود که در آن جمع حتی بیشتر از ماری نامتناسب به نظر می‌رسید. تمام کارهایش، چه موقعی که در آشپزخانه مشغول کار بود ــ من حتی یک بار در درست‌کردن ساندویچ به او کمک کرده بودم ــ چه هنگامی که تبسم می‌کرد، می‌رقصید و یا نقاشی می‌کرد، حتی اگر تابلوهایش مورد پسند من هم واقع نمی‌شدند، همه و همه همچون چیزی واضح و بدیهی و مثل جزء لاینفک وجود او به نظر می‌رسید. مونیکا بیش از حد خود را تحت تأثیر حرف‌های زومرویلد درباره‌ی مذهب کاتولیک قرار داده بود، طوری که بیشتر نقاشی‌هایش به ترسیم ماریا مربوط می‌شد. من سعی خواهم کرد که او را از انجام این کار منصرف کنم، زیرا این کار بیشتر شایسته‌ی بچه‌ها و یا راهبه‌های متدینی است که لااقل خود را هنرمند نمی‌دانند. در این فکر بودم که آیا موفق خواهم شد او را از کشیدن تصاویر ماریا منصرف کنم یا نه. او دختری نیست که این کار را صرفاً از روی تفنن انجام دهد. مونیکا هنوز جوان است، شاید فقط بیست و دو یا بیست و سه سال داشته باشد، مطمئناً هنوز باکره است و این واقعیت وجودم را مملو از ترس و وحشت می‌سازد. این تصور که کاتولیک‌ها برای من نقش زیگفرید را در برابر مونیکا در نظر دارند، احساس وحشتناکی را در من به وجود می‌آورد. شاید چند سالی با هم زندگی می‌کردیم، او به من عشق و محبت می‌ورزید تا اینکه اصول جمع بر او نیز تأثیر می‌گذاشت، آنگاه به بن باز می‌گشت و با فُن سورن[1] ازدواج می‌کرد. از این فکر به شدت ناراحت شدم و سعی کردم آن را از خودم

www.avayebuf.wordpress.com

دور کنم. مونیکا آن قدر مهربان بود که دوست نداشتم حتی در فکرم چنین افکار پلیدی را به او نسبت دهم. اگر او را ببینم، باید قانعش کنم که قبل از هر چیز از زومرویلد پرهیز کند و دوری جوید. این موجود رذل و متظاهر شباهت زیادی به پدرِ من دارد، تنها با این تفاوت که پدر من با سرکیسه کردن مردم قانع می‌شود. اما زومرویلد در نظرم بیشتر یک مدیر کنسرت، رئیس یک کارخانه‌ی تولید کفش، آوازخوانی با سر و وضع مناسب، و یا شاید سردبیر یک مجله‌ی معروف مخصوص مد می‌آید. او هر یکشنبه غروب در سنت کوربینیان[۲] به وعظ می‌پردازد. ماری را تا به حال دو بار به آنجا برده است. این نمایش مفتضحانه‌تر از آن است که زومرویلد و سرکردگانش اجازه‌ی اجرای آن را بدهند. ترجیح می‌دهم به جای گوش دادن به این اراجیف، به مطالعه‌ی آثار ریلکه[۳]، هوفمنزتال[۴] و نیومن[۵] بپردازم و اجازه ندهم که معجونی بی‌خاصیت از این سه نفر را به خوردم بدهند. هنگامی که او وعظ می‌کرد، عرق از پیشانی‌ام جاری می‌شد. به نظر می‌رسید سیستم عصبی من میانه‌ی خوبی با این نحوه‌ی پیدایش غیرطبیعی ندارد. وقتی گفته‌های او را در مورد وجود، هستی و یا حرکات جهان پویا می‌شنوم، ترس و وحشت وجودم را فرا می‌گیرد. ترجیح می‌دهم که یکی از کشیش‌های درمانده، از پشت کرسی خطابه‌اش حقایق دور از فهم و غیرقابل درک این مذهب را با لکنت زبان بیان کند، ولی نه اینکه تصور کند این اراجیفی که سر هم می‌کند سخنانی گوهربار و مستدل هستند. ماری از اینکه وعظ زومرویلد بر من کم‌ترین تأثیری نداشت غمگین و ناراحت بود. زجر آورتر از هر چیز این بود که ما بعد از وعظ زومرویلد به کافه‌ای در نزدیکی کلیسای کوربینیان رفتیم و متوجه شدیم که آنجا مملو از انسان‌های هنرمندی است که در جلسه‌ی وعظ زومرویلد شرکت داشته‌اند. بعد هم سر و کله‌ی خودش پیدا شد، چند لحظه بعد هم او را دوره کردند، و من و ماری هم خواهی نخواهی به داخل

www.avayebuf.wordpress.com

آنها کشیده شدیم، و او اراجیف خود در کلیسا را مجدداً چندین بار نشخوار کرد. یک هنرپیشه‌ی زن جوانِ بسیار زیبا با موهای طلایی بلند و سیمایی به سان فرشتگان وارد شد و در تب و تاب آن بود که پاهای زومرویلد را ببوسد، و فکر می‌کنم که او از این کار دخترک ممانعتی به عمل نمی‌آورد. ماری زیر گوشم زمزمه کرد که دخترک تا "سه چهارم" کاتولیک شده است.

شیر آب را بستم، شلوار، پیراهن، و زیرپیراهنی‌ام را در آوردم و آنها را به گوشه‌ای پرتاب کردم و می‌خواستم وارد وان شوم که تلفن زنگ زد. من فقط یک نفر را می‌شناسم که می‌تواند تلفن را این طور سرزنده و پر حرارت و مردانه به صدا در آورد: نماینده‌ام، تسونرر. او آن قدر گوشی را به دهانش می‌چسباند و صحبت می‌کرد که هر لحظه می‌ترسیدم آب دهانش نصیبم شود. وقتی او قصد داشت کلامی مهربانانه به من بگوید و صمیمیت خود را نشان دهد، مکالمه را با این جمله شروع می‌کرد: "شما دیروز فوق‌العاده بودید"؛ بدون این که بداند آیا من واقعاً کارم خوب بوده است یا نه. وقتی می‌خواست غیردوستانه و خصمانه با من صحبت کند، مکالمه را با این جمله آغاز می‌کرد: "گوش کنید شنیر، شما چاپلین نیستید"؛ مقصود او اصلاً این نبود که من دلقکی به خوبی چاپلین نیستم، بلکه فقط می‌خواست به من بفهماند که هنوز آنقدر مشهور نیستم که به خودم اجازه بدهم دست به انجام کاری بزنم که بر خلاف میل او است. اما امروز او کلمه‌ی خشونت‌آمیز و غیردوستانه‌ای به من نمی‌گفت، و در صدد هم بر نمی‌آمد که مثل همیشه وقتی اجرای برنامه‌ای را رد می‌کردم، سخن از به آخر رسیدن دنیا بر زبان آورد. او حتی "هیستری در اجرای برنامه" را هم به من نسبت نمی‌داد. احتمالاً در اوفن باخ[۶]، بامبرگ[۷] و نورنبرگ[۸] هم برنامه‌ها را لغو کرده بودند، و او پای تلفن فهرست کامل مخارجی را که در این بین من روی دستش گذاشته بودم، برایم حساب می‌کرد. تلفن همچنان بی‌وقفه، مردانه و با حرارت زنگ می‌زد.

www.avayebuf.wordpress.com

دلم می‌خواست که یکی از پشتی‌های کاناپه را روی آن پرتاب کنم تا صدایش خفه شود، اما پس از اینکه حوله‌ی حمام را تن کردم، به اتاق نشیمن رفتم و لحظه‌ای مقابل تلفن ایستادم. به نظر من صاحبْ‌کارها اعصاب قوی دارند، و از موقعیت اقتصادی خوبی نیز برخوردار هستند. واژه‌هایی چون "حساسیت روح هنرمند" برای آنها چیزی مثل "سهام آبجوسازی دورتموند" است، و از نظر آنها هرگونه تلاش در جهت بحثی جدی درباره‌ی هنر و هنرمند اتلاف وقت است. آنها به خوبی می‌دانند که یک هنرمند بی‌وجدان هزار بار بیشتر از یک مدیر برنامه‌ی با وجدان، انصاف و وجدان دارد، اما آنها سلاحی در اختیار دارند که کمتر کسی قادر به مقابله با آن است: آنها بهتر از هرکس می‌دانند که یک هنرمند اصلاً کار دیگری به غیر از پیشه‌ی خود بلد نیست انجام دهد: یا نقاشی می‌کنند، یا به عنوان دلقک از این شهر به شهر دیگر می‌روند و برنامه اجرا می‌کنند، سرود می‌خوانند و یا اینکه از سنگ یا گرانیت پیکرهای به یاد ماندنی می‌سازند. از نظر آنها، یک هنرمند همچون زنی است که غیر از ابراز محبت نسبت به مردان کار دیگری بلد نیست و برای رسیدن به هدفش حاضر به انجام هرکار غیر اخلاقی است. بنابراین، هنرمند و زن مناسب‌ترین وسیله برای استثمار هستند و مدیران هم نقش دلال محبت زنان فاحشه را بازی می‌کنند. شکل زنگ زدن تلفن به مانند زنگِ یک دلال محبت بود. تسونرر مسلماً از طریق کوسترت با اطلاع شده بود که من چه وقت از بوخوم حرکت کرده‌ام، و دقیقاً می‌دانست که من در منزل خودم هستم. بعد از اینکه بندِ حوله‌ی حمام خودم را گره زدم، گوشی تلفن را برداشتم. فوراً بوی گند آبجویی که نوشیده بود به مشامم خورد، گفت: "لعنتی، شنیر برای چی مرا این همه وقت منتظر گذاشتید؟"

گفتم: "قصد داشتم در نهایتِ تواضع دوش بگیرم، آیا این هم مغایر شرایط قرار داد ماست؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "شوخی شما فقط به خنده‌ی قبل از بالای دار رفتن می‌ماند."

گفتم: "طناب دار کجاست؟ آیا آن را آویزان کرده‌اند؟"

گفت: "دست از این گفتار سمبولیک بردارید، برویم سر اصل مطلب."

گفتم: "من با سمبل‌ها و علائم شروع به بازی نکردم."

گفت: "فرقی نمی‌کند که چه کسی و با چه چیزی شروع کرده است، در هر حال مثل اینکه تصمیم گرفته‌اید به شکل هنری دست به خودکشی بزنید."

به آرامی گفتم: "آقای تسونرر عزیز، ممکن است دهانتان را کمی از گوشی دور نگه دارید، بوی آبجویی که خورده‌اید باعث آزار من می‌شود."

او با لحن اراذل و اوباش گفت: "دلقک، دست بردار." بعد خنده‌ای کرد و گفت: "مثل اینکه گستاخی شما حد و مرزی ندارد. خوب، راجع به چه چیز صحبت می‌کردیم"؟

گفتم: "درباره‌ی هنر، اما اگر ممکن است: خواهش می‌کنم درباره‌ی کارمان حرف بزنیم."

گفت: "آن وقت ما حرفی برای گفتن نخواهیم داشت، خوب گوش کنید شنیر، من به این سادگی‌ها شما را از دست نخواهم داد. منظورم را می‌فهمید؟"

از شدت تعجب دهانم باز مانده بود و دیگر نتوانستم جوابش را بدهم.

"ما شما را شش ماه از دور خارج می‌کنیم، و بعد دو باره کارتان را از سر می‌گیرید و در این فاصله تقویت‌تان می‌کنیم تا کارتان دوباره پر رونق شود. امیدوارم این مردک چاپلوس در بوخوم زیاد شما را متأثر نکرده باشد؟"

گفتم: "چرا، او به خاطر یک بطر عرق و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دو به بن، کلاه سر من گذاشت."

"شما حماقت کردید که اجازه دادید دستمزدتان را پایین بیاورد. قرارداد، قرارداد است ــ و علت عدم موفقیت شما هم زمین خوردنتان بوده است."

www.avayebuf.wordpress.com

به آهستگی گفتم: "تسونرر، یعنی شما واقعاً خلق و خوی انسانی پیدا کرده‌اید یا..."

گفت: "مزخرف نگویید، من به شما علاقه دارم. اگر شما تا به حال این مسئله را متوجه نشده‌اید، پس احمق‌تر از آن هستید که من تصورش را می‌کردم، در ضمن من معتقدم که با شما هنوز خوب می‌شود کار کرد. دست از عرق خوری و رفتار بچه گانه بردارید." او حق داشت. این مشروب خوری من واقعاً بچه گانه بود. گفتم: "اما الکل به من کمک می‌کند."

سوال کرد: "از چه نظر؟"

گفتم: "از لحاظ روحی."

گفت: "چرند می‌گویید، لطفاً روح و روان را از بازی کنار بگذارید. ما به‌طور طبیعی می‌توانیم علیه ماینز به خاطر نقض قرارداد شکایت کنیم و احتمالاً پیروز هم خواهیم شد ــ اما من معتقدم بهتر است از این کار منصرف شویم. شش ماه استراحت کنید ــ و من شما را دوباره به قله‌ی افتخار خواهم رساند."

پرسیدم: "در این شش ماه با کدام پول زندگی کنم."

گفت: "خوب، فکر می‌کنم پدرتان کمی دست توی جیبش می‌کند."

"و اگر این کار را نکرد چی؟"

"آن وقت دنبال یک دوست دختر بگردید که تا آن زمان شما را تحمل کند و از شما مراقبت نماید."

گفتم: "ترجیح می‌دهم با دوچرخه‌ام از این ده به آن ده و از این شهر به آن شهر بروم و با نمایشِ دلقک بازی خرج خودم را در بیاورم."

گفت: "اشتباه می‌کنید. حتی در دهات و شهرهای کوچک هم مردم روزنامه می‌خوانند، و من در حال حاضر حتی با شبی بیست مارک نمی‌توانم برایتان در انجمن نوجوانان کار جور کنم."

www.avayebuf.wordpress.com

پرسیدم: "آیا دنبالش بوده‌اید؟"

گفت: "بله، من به خاطر شما تمام روز را تلفن می‌کردم. خبری نیست. می‌دانید، برای مردم چیزی بدتر از این نیست که دلقکی سعی کند ترحم آنها را به خود جلب کند. این درست مثل یک پیشخدمتی است که روی صندلی چرخدار برای شما آبجو سرو کند. شما امید واهی دارید."

پرسیدم: "شما چی؟" او سکوت کرد، و من گفتم: "منظورم این است که فکر نمی‌کنید این امید شما که من بعد از شش ماه دیگر باز هم موفق خواهم بود، یک امید واهی است؟"

گفت: "شاید، اما این تنها شانسی است که ما داریم. شاید بهتر باشد که یک سال تمام منتظر بمانیم."

گفتم: "یک سال! می‌دانید یک سال چه قدر طول می‌کشد؟"

گفت: "بله، سیصد و شصت و پنج روز." و دوباره بدون ملاحظه‌ی من رویش را به طرف گوشی تلفن برگرداند، طوری که از شدت تعفن بوی آبجو حالم به هم خورد."

گفتم: "اگر با نام دیگر، دماغ جدید و برنامه‌های تازه، آواز با گیتار و کمی شعبده‌بازی کارم را از سر بگیرم چه طور؟ آیا موفق می‌شویم؟"

گفت: "مزخرف می‌گویید. آواز خواندنتان هم به ناله و زاری بیشتر شبیه است، و شعبده‌بازی‌تان نیز چون از روی تفنن است، مضحک خواهد بود. اینها همه‌اش چرت و پرت است. شما ابزار لازم را برای یک دلقک خوب‌شدن و یا حتی خیلی خوب دارید، و تقاضا می‌کنم که حداقل سه ماه تمام، هر روز هشت ساعت تمرین کنید تا روی فرم باشید، سپس می‌توانید یک سری به من بزنید. آن وقت من برنامه‌های جدید ــ یا قدیمی ــ شما را نگاه می‌کنم، اما تا آن موقع فقط تمرین کنید و دست از این عرق خوری لعنتی هم بردارید."

www.avayebuf.wordpress.com

سکوت کردم. صدای نفس نفس او و پک‌هایی راکه به سیگارش می‌زد می‌شنیدم. گفت: "دوباره به دنبال یک روح وفادار باشید، مثل همان دختری که در سفرها همراهی‌تان می‌کند."

گفتم: "روح وفادار؟"

گفت: "بله، هر چیز دیگری احمقانه و مزخرف است. و این خیال خام را نیز از سرتان بیرون کنید که بتوانید بدون من اقدامی بکنید و یا اینکه در انجمن‌های رقت‌انگیز و بی‌کلاس، با اجرای نمایش پول در بیاورید. شنیر، شاید بتوانید سه هفته به این شکل در جشن سالگرد مأموران آتش‌نشانی کمی دلقک بازی کنید و کلاهتان را به دست بگیرید و پول جمع کنید. اگر بفهمم که دست به چنین کاری زده‌اید، تمام کمک‌های خودم به شما را قطع خواهم کرد."

گفتم: "ای سگ لعنتی."

گفت: "بله، اما من بهترین سگی هستم که شما می‌توانید پیدا کنید، و اگر به تنهایی شروع به خیابان گردی و اجرای نمایش کنید، تا حداکثر دو ماه دیگر کارتان ساخته است. من بهتر از شما از این شغل سر در می‌آورم. گوش می‌دهید به شما چه می‌گویم؟" سکوت کردم. آهسته پرسید: "متوجه شدید چه گفتم؟"

گفتم: "بله."

گفت: "شنیر، من به شما خیلی علاقه دارم، ما در کنار هم این مدت خیلی خوب کار کردیم ـ اگر علاقه‌ام به شما نبود، مخارج چنین مکالمه‌ای را به گردن نمی‌گرفتم."

گفتم: "ساعت از هفت گذشته است، و این مکالمه احتمالاً برایتان چیزی در حدود دو مارک و نیم تمام خواهد شد."

او گفت: "بله، شاید هم سه مارک، اما در حال حاضر هیچ نماینده‌ای حاضر نیست حتی این پول را هم صرف شما بکند. بنابراین خلاصه کنم: دیدار ما تا سه

www.avayebuf.wordpress.com

ماه دیگر و تا آن موقع شما باید حداقل شش برنامه‌ی بی‌عیب آماده کنید. در ضمن تا آنجا که می‌توانید پدرِ پیر خسیستان را تحت فشار بگذارید تا به شما کمک مالی کند."

او به راستی گوشی را گذاشت. مدتی گوشی را در دستم نگه داشتم، به صدای بوقِ ممتد تلفن گوش دادم، منتظر ماندم و بعد از مکثی خیلی طولانی گوشی را گذاشتم. او چندین بار به من حقه زده بود، اما هیچ وقت سرم کلاه نگذاشته بود و دروغ نگفته بود. او زمانی که من شاید شبی دویست و پنجاه مارک برنامه‌هایم ارزش داشت، برایم قراردادهای یکصد و هشتاد مارکی می‌بست و به احتمال زیاد از بابت من درآمد خیلی خوبی هم به دست آورده بود. ابتدا بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، متوجه شدم که او اولین نفری بود که حتی راغب بودم مکالمه‌ی طولانی‌تری نسبت به دیگران با او داشته باشم. اما او می‌بایستی به من یک شانس دیگر می‌داد ــ زیرا شش ماه انتظار مدتی طولانی بود. شاید یک گروه آکروبات باز وجود داشت که به یک نفر مثل من محتاج بودند، بدنم هنوز سنگین نبود، در حرکاتم لرزشی دیده نمی‌شد و می‌توانستم بعد از قدری تمرین به اجرای حرکات آکروبات بپردازم، یا با یک دلقک دیگر برنامه‌های تفریحی کوتاه اجرا کنم. ماری همیشه می‌گفت که من در برنامه‌هایم به یک "همکار" نیاز دارم، و این خود کمکی است تا برنامه‌هایم از حالت کسالت‌آورشان خارج شوند. مطمئن هستم که تسونرر هنوز تمام امکانات را بررسی نکرده بود.

تصمیم گرفتم که بعداً به او تلفن بزنم، دوباره به حمام بازگشتم، حوله را از دورم باز کردم، مابقی لباس‌هایم را به گوشه‌ای انداختم و داخل وان شدم. یک حمام گرم به اندازه‌ی خواب لذت‌بخش است. همیشه وقتی با ماری در سفر بودیم، حتی وقتی که پولِ زیادی نداشتیم، اتاقی می‌گرفتیم که حمام داشته باشد. ماری همیشه اجداد من را مسئول این اسراف می‌دانست، اما این درست نیست.

www.avayebuf.wordpress.com

ما در منزل خودمان اجازه نداشتیم از آب‌گرم هم مثل سایر چیزها زیاد استفاده کنیم. اما مجاز بودیم هر وقت که می‌خواستیم دوش آب‌سرد بگیریم، اما دوش آب‌گرم از نظر پدر و مادرم اسراف به حساب می‌آمد، حتی آنا نیز که از کنار بعضی از مسائل می‌گذشت و چشم خود را می‌بست، در این مورد سختگیر بود. احتمالاً در I. R. 9 به آنها آموخته بودند که استحمام در وان آب‌گرم نوعی گناه محسوب می‌شود که مجازاتش مرگ است.

حتی در وان حمام هم جای ماری برایم خالی بود. او بعضی وقت‌ها که من در وان بودم، همچنان که روی تخت دراز کشیده بود برایم می‌خواند. به خاطر می‌آورم یک بار از روی تورات داستان کامل سلیمان و ملکه‌ی سبا، و بار دیگر مبارزه‌ی ارواح را خواند، و گاه و بی‌گاه نیز قسمت‌هایی از کتاب توماس ولف[9] به نام "فرشته به خانه بنگر"[10] را می‌خواند. اما حالا کاملاً تنها و بی‌کس در این وان حمام مضحک آجری رنگ دراز کشیده بودم. حمام را کاشی سیاه کرده بودند، اما وان، جاصابونی، دوش و دستشویی فرنگی به رنگ آجری بودند. دلم برای صدای ماری تنگ شده بود. مسلماً ماری نمی‌توانست با تسوپفنر قسمت‌هایی از انجیل را بخواند، بدون اینکه در آن حال احساس زنی زناکار و بدکاره را نداشته باشد. او می‌بایستی شبی را به یاد آورد که در هتلی در دوسلدورف[11] در حالی که من در وان دراز کشیده بودم آن قدر داستان سلیمان و ملکه‌ی سبا را خواند تا من از فرط خستگی و کوفتگی به خواب رفتم. موکت سبز رنگ اتاق هتل، موهای تیره رنگ ماری، صدای او، بعد هم برایم سیگاری روشن کرد و آورد و من او را بوسیدم.

در حالی که بدنم را کف صابون پوشانیده بود و در وان حمام دراز کشیده بودم، به ماری فکر می‌کردم. او اصلاً نمی‌توانست پیش تسوپفنر و یا با خود او به کاری دست بزند و به من فکر نکند. او حتی نمی‌توانست در حضور تسوپفنر در

www.avayebuf.wordpress.com

لوله‌ی خمیر دندان را ببندد. چه‌قدر با یکدیگر صبحانه خوردیم، صبح زود، قبل از ظهر، گاه با دل‌خوش، گاه با دستپاچگی و کاملاً شتابزده، با مربای فراوان و یا بدون مربا. تصور اینکه ماری هر روز صبح سر ساعت خاصی با او صبحانه می‌خورد و بعد تسوپفنر سوار ماشین خود می‌شود و به اداره‌ی کاتولیک‌ها می‌رود، مرا نیز معتقد و متدین می‌کرد. دعا می‌کردم تا هرگز فرصت صبحانه خوردن با تسوپفنر را پیدا نکند. سعی می‌کردم تسوپفنر را در نظرم مجسم کنم: با موهای قهوه‌ای، پوست روشن، اندام کشیده، یک نمونه‌ی بارز از کاتولیک‌های آلمانی، با این تفاوت که او سهل‌انگار و بی‌مبالات نبود. طبق گفته‌ی کینکل "او در وسط قرار گرفته بود، اما بیشتر به سمت راست متمایل بود تا به چپ." این قضیه‌ی دست چپ و راست قرار داشتن، یکی از موضوع‌های اصلی بحث‌های او بود. اگر می‌خواستم صادقانه قضاوت کنم، باید تسوپفنر را به چهار کاتولیک دیگر اضافه می‌کردم ــ پاپ یوحنا، آلک گینس، ماری، گرگوری ــ و تسوپفنر. این واقعیت که او نیز با تمامی امکانات سعی کرده بود ماری را از آلودگی و گناه نجات دهد غیرقابل انکار بود. ظاهراً دست در دست هم راه رفتن آنها مسئله‌ی چندان جدی و مهمی نبود. من بعدها با ماری در این باره حرف زده بودم، ماری از شنیدن این جریان سرخ شد، و شرمگین گفت: می‌دونی، این دوستی ما را به یکدیگر خیلی نزدیک کرده بود، پدران هر دوی ما تحت تعقیب نازی‌ها بودند و تازه نقطه‌ی مشترکِ دیگرمان هم کاتولیک بودنمان است. "من هنوز هم به او علاقه‌ی خاصی دارم."

بعد از اینکه مقداری از آب ولرم داخل وان را گذاشتم خارج شود، بار دیگر مقداری آب گرم اضافه کردم و کمی از پودر تن شوی را داخل آب ریختم. به یاد پدرم افتادم که از سهامداران این کارخانه‌ی پودر صابون سازی است. هر چیز که می‌خریدم خواه سیگار، صابون، کاغذ تحریر، بستنی قیفی و یا کالباس طبیعتاً به

www.avayebuf.wordpress.com

یاد پدرم می‌افتادم، چون او در تمام آنها شریک است و از جمله سهامداران محسوب می‌شود. حدس می‌زنم که او حتی در دو سانت و نیم خمیر دندانی که من گاه و بی‌گاه مصرف می‌کنم نیز شریک باشد. با این حال، در خانه کسی حق نداشت راجع به پول حرف بزند. وقتی آنا در صدد برمی‌آمد تا صورت خرج خانه را به مادرم نشان دهد و حساب کتاب‌ها را بکند، مادرم ناراحت می‌شد و می‌گفت: "درباره‌ی پول صحبت‌کردن واقعاً نفرت‌انگیز [۱۲] است." او گاه و بی‌گاه حرف Ä را کاملاً شبیه E تلفظ می‌کند. پول توجیبی ما خیلی کم بود. خوشبختانه فامیل خیلی بزرگی داشتیم که شامل پنجاه، شصت تا عمو، دایی، عمه و خاله می‌شد و گاه که همه دور هم جمع می‌شدند، از آنجایی که خست مادرم زبانزد خاص و عام بود، بذل و بخشش می‌کردند و هر کدام یک سکه در دستمان می‌گذاشتند. مادربزرگم (از خانواده‌ی مادری) از نجیب‌زادگان و یکی از اعضای خاندان هوهن بروده [۱۳] به شمار می‌رفته است، و پدرم حتی امروز هم خود را دامادی بخشنده و مهربان می‌داند که در خانواده‌ای اشرافی پذیرفته شده است، گر چه پدر زنش تولر [۱۴] نامیده می‌شد و فقط مادرزنش از زادگان هوهن بروده بوده است. آلمان‌ها حتی امروز هم بیشتر از سال ۱۹۱۰ معتاد به یدک کشیدن لقب نجیب‌زاده و ارتباط با خاندان‌های اشرافی هستند. حتی مردم روشنفکر و باهوش ما نیز سعی دارند خود را به نوعی به این خانواده‌های اشرافی بچسبانند. به خاطر می‌آورم که حتی یک بار باید توجه کمیته‌ی مرکزی مادرم را نیز به این مسئله جلب می‌کردم، چون این مسئله به نوعی با مسئله‌ی تبعیض نژادی مربوط می‌شود. حتی مرد عاقل و با شعوری چون پدربزرگم نمی‌تواند این مسئله را از یاد ببرد که خانواده‌ی شنیر در تابستان سال ۱۹۱۸ می‌بایستی لقب "نجیب‌زاده" را می‌گرفتند. حقیقت این است که چون در آن سال پادشاه به علت گرفتاری‌های دربار و به اصطلاح مشکلات مملکتی حکم را به موقع امضا نکرد، خانواده‌ی

www.avayebuf.wordpress.com

شنیر لقب "نجیب‌زاده" را نگرفت. با وجود اینکه حدود پنجاه سال از این داستان می‌گذرد، پدرم هنوز هم در هر فرصتی مسئله‌ی تقریباً اشرافی‌شدن شنیرها را پیش می‌کشد و می‌گوید: "بعدها حکم را در میان پرونده‌های اعلیحضرت پیدا کرده‌اند." تعجب می‌کنم که چرا هیچ‌کس آن حکم کذایی را به نزد پادشاه در دورن[15] برای توشیح نفرستاده است. من اگر به جای آنها بودم، حتماً یک قاصد سوارکار را به آنجا می‌فرستادم تا حداقل این قضیه به همان شکل که در خور و شایسته‌ی این خانواده بود خاتمه می‌یافت.

به خاطر می‌آورم آن موقعی را که من در وان حمام دراز کشیده بودم و ماری مشغول بازکردن چمدان‌ها بود. او را به یاد آوردم که در مقابل آینه ایستاده و دستکش‌هایش را در می‌آورد و موهایش را شانه می‌زد و صاف می‌کرد؛ به اینکه چه طور از کمد چوب رخت بیرون می‌آورد و لباس‌هایش را به آنها آویزان می‌کرد و در داخل کمد می‌گذاشت؛ صدای چوب‌رخت‌ها را که در اثر تماس با میله‌ی فلزی به وجود می‌آمد می‌شنیدم. آنگاه صدای کفش‌ها و خش‌خش آرام پاشنه و تخت آن را می‌شنیدم. سپس صدای لوله‌ها، شیشه‌های کوچک، قوطی کرم و کرم پودر و شیشه‌ی باریک لاک و ماتیک که روی شیشه‌ی آینه‌ی دستشویی گذاشته می‌شدند به گوشم می‌رسید.

ناگهان متوجه شدم که در وان حمام اشک‌هایم سرازیر شده‌اند، و در همان حال موفق به یک کشف فیزیکی غیرمنتظره شدم: به نظرم رسید اشک‌هایم سرد هستند. در حالی که اشک‌هایم به‌طور معمول گرم بودند، به ویژه طی همین چند ماه گذشته که چندین بار در حال مستی اشک ریختم. به هنریته، پدرم و لئوی کاتولیک شده فکر کردم و از اینکه هنوز از او خبری نشده است تعجب کردم.

www.avayebuf.wordpress.com

1. Von Severn 2. St. Korbinian

۳. Rainer Maria Rilke (۱۸۷۵ـ۱۸۲۶) شاعر آلمانی

۴. Hugo Hofmannsthal (۱۸۹۲ـ۱۸۱۸) شاعر اتریشی

۵. John Newmann (۱۸۹۰ـ۱۸۰۱) دانشمند علوم دینی، در سال ۱۸۴۷ اسقف کاتولیک اهل انگلستان بود.

6. Offenbach 7. Bamberg 8. Nuernberg

9. Thomas Wolfe .10. Schau heimwaerts, Engel

11. Duesseldorf

۱۲. منظور لغت graesslich است به معنای نفرت‌انگیز و زننده.

13. Hohenbrode 14. Tuhler

۱۵. Doorn اقامتگاه پادشاه ویلهلم دوم.

www.avayebuf.wordpress.com

فصل دوازدهم

در اُزنابروک وقتی از رفتن به بن امتناع ورزیدم و ماری به‌منظور "استشاق هوای کاتولیکی" به این کار اصرار داشت، برای اولین بار گفت که از من می‌ترسد. من توضیح او را برای رفتن به بن قانع کننده نمی‌دیدم، و به همین دلیل گفتم که در ازنابروک هم به اندازه‌ی کافی مردم کاتولیک وجود دارد، اما او معتقد بود که من مقصود او را نمی‌فهمم و سعی هم نکرده‌ام که او را بشناسم. دو روز از اقامتمان در فاصله‌ی بین دو برنامه در ازنابروک می‌گذشت، و هنوز سه روز دیگر را پیش روی خود داشتیم. آن روز از صبح زود باران می‌بارید، و سینماها هم فیلم خوبی که برایم جالب باشد نشان نمی‌دادند، و از آنجایی که روز قبل از آن ماری هنگام بازی منچ قیافه‌ی یک پرستار بچه‌ی کهنه کار را به خود گرفته بود، به همین دلیل حتی پیشنهاد هم نکردم که با هم به این بازی مشغول شویم.

ماری در حالی که روی تخت دراز کشیده بود مطالعه می‌کرد، من همچنان که کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابان هاسبورگ می‌نگریستم سیگاری روشن کردم

www.avayebuf.wordpress.com

و مشغول کشیدن شدم. در میدان راه‌آهن که دقیقاً در معرض دید من قرار داشت، گاهی مردم از ایستگاه قطار دوان دوان خارج می‌شدند و زیر باران خود را به تراموا‌هایی که در حال حرکت بودند می‌رساندند. ما "آن کار" را هم نمی‌توانستیم با هم انجام دهیم، چون ماری مریض بود. او سقط جنین نکرده بود، اما در هر حال چیزی شبیه به آن باعث این مسئله شده بود. من هم هرگز نفهمیدم مشکل او چه بوده است، و هیچ‌کس هم به من در این مورد توضیحی نداده بود. ماری گمان کرده بود که دوباره باردار است، اما او حامله نبود و آن روز فقط چند ساعت در بیمارستان بود و بعد هم مرخص شد. او رنگش پریده و خسته و عصبی بود، و من که حال و روز او را دیده بودم، گفتم که در شرایطِ حاضر سفر با قطار مسلماً برایش خوب نیست و پیشنهاد کردم سفرمان را چند روز به تعویق بیندازیم. خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا درد زیادی می‌کشد، و اینکه اصلاً بیماری او چیست، اما او به من هیچ‌چیز نمی‌گفت و تنها به شکلی کاملاً عصبی و بیگانه و آزار دهنده می‌گریست.

در خیابان پسر کوچکی را دیدم که در زیر بارانی سیل‌آسا کیف مدرسه‌اش را با در باز جلوی خود گرفته بود و از سمت چپ خیابان به سوی ایستگاه راه‌آهن می‌رفت. او کاملاً خیس شده و در کیفش را هم باز گذاشته بود، حالت سیمایش مرا به یاد تصاویر سه پادشاه مقدس انداخت که به مسیحِ نوزاد، طلا، صمغ و بخور تعارف می‌کردند. من قادر بودم از پنجره حتی جلدهای خیس شده‌ی کتاب‌ها را که در حال جداشدن بودند ببینم. حالت چهره‌اش مرا به یاد هنریته انداخت، سیمایی که در آن از خودگذشتگی، از دست‌رفتگی و جدی بودن کاملاً نمایان بود. ماری همان طور که روی تخت دراز کشیده بود پرسید: "به چه چیز فکر می‌کنی؟" و گفتم: "به هیچ." پسرک را دیدم که با آرامش از میدان راه‌آهن گذشت و در ایستگاه غیبش زد، من نگران پسرک بودم؛ چون می‌دانستم

www.avayebuf.wordpress.com

او جزای این پنج دقیقه‌ای راکه دیر کرده است باید بپردازد: مادری که با دیدنش به داد و فریاد زدن خواهد پرداخت، پدری آزرده و پریشان احوال، فقدان پول در منزل برای خرید مجدد کتاب‌های مدرسه و دفاتر. ماری دوباره پرسید: "به چه چیز فکر می‌کنی؟" می‌خواستم دوباره بگویم: "به هیچ"، اما به یاد پسرک افتادم، و برایش آنچه راکه دیده بودم تعریف کردم وگفتم به این فکر می‌کنم که پسرک یقیناً در دهی در همین حوالی زندگی می‌کند، وقتی به خانه برسد از آنجایی که هیچ‌کس حرفش را باور نخواهد کرد که واقعاً چه اتفاقی برایش افتاده است، احتمالاً به آنها دروغ خواهد گفت. او خواهد گفت که جایی پایش لغزیده و سر خورده است و کیفش داخل یک گودال پر از آب افتاده، و یا اینکه او برای چند لحظه کیفش را بر زمین گذاشته و تصادفاً از آنجایی که زیر ناودان بوده است، ناگهان آب داخل آن ریخته و همه‌چیز را خیس کرده است. صدای من در حالی که با ماری حرف می‌زدم آهسته و یکنواخت بود و او از روی تختخواب گفت: "یعنی چه؟ منظورت از این چرندیات و مزخرفات چیست؟" گفتم: "چون تو پرسیدی که من به چه چیز فکر می‌کنم، و این همان چیزی است که من به آن فکر می‌کردم." او داستان پسرک را باور نکرده بود، و من عصبانی شدم. تا آن زمان، ما نه به یکدیگر دروغ گفته بودیم و نه همدیگر را متهم به چنین کاری کرده بودیم. آنقدر از این مسئله عصبانی شده بودم که ماری را مجبور کردم از جایش بلند شود، کفش‌هایش را بپوشد و با من به ایستگاه راه‌آهن بیاید. با توجه به عجله‌ای که داشتیم، فراموش کردم چتر را بردارم، در نتیجه هر دو کاملاً خیس شدیم و موفق نشدیم پسرک را هم پیدا کنیم. همه جا را گشتیم، داخل سالن انتظار، و حتی به اطلاعات راه‌آهن هم سر زدیم، بالأخره من از مأموری که کنار نرده‌ها ایستاده بود پرسیدم که آیا چند دقیقه‌ی قبل قطاری ایستگاه را ترک کرده است یا نه. او پاسخ داد بله، به مقصد بومته[1]، دو دقیقه‌ی پیش.

www.avayebuf.wordpress.com

پرسیدم که آیا پسرکی را ندیده است که سراپا خیس، با موهای بلوند و با این مشخصات ظاهری، از نرده‌ها عبور کرده باشد. مأمور مشکوک شد و پرسید: "این سؤال‌ها چه معنی دارد؟ آیا دسته گلی به آب داده است؟" گفتم: "نه، فقط می‌خواهم بدانم که آیا او با این قطار رفته است یا نه." ماری و من هر دو کاملاً خیس شده بودیم، مأمور راه‌آهن هم با سوءظن سر تا پای ما را وراندازکرد و پرسید: "شما اهل راین‌لند[۲] هستید؟" این سؤال را طوری مطرح کرد که گویی می‌خواهد بداند آیا ما دارای سوءپیشینه هستیم یا نه. گفتم: "بله." گفت: "این گونه اطلاعات را من فقط با اجازه‌ی کتبی مافوق خودم می‌توانم به شما بدهم." به یقین او قبلاً از مردم راین‌لند تجربه‌ی بدی داشته است، احتمالاً در ارتش با یکی از همکارانش. من یکی از کارگران صحنه را می‌شناختم که یک بار هنگام انجام خدمت سربازی از یک برلینی رودست خورده بود و از آن موقع به بعد با تمام مردان و زنان برلینی رفتار خصمانه‌ای داشت و همه را با یک چوب می‌راند. یک بار او هنگامی که یک هنرپیشه‌ی زن برلینی قصد ورود به صحنه و اجرای نمایش را داشت، ناگهان چراغ‌ها را خاموش کرد، طوری که دخترک به مانعی برخورد و پایش شکست. البته کسی این مسئله را نتوانست اثبات کند و اعلام شد که تنها قطع برق بوده و تعمدی در کار نبوده است، اما من می‌دانستم که آن کارگر صرفاً به دلیل خاطره‌ی تلخش از یک برلینی و کلاهی که بر سرش گذاشته شده بود دست به آن عمل ناشایست زده بود. مأمور ایستگاه راه‌آهن طوری مرا نگاه می‌کرد که حسابی ترسیدم. گفتم: "من با این خانم شرط بسته بودم که این پسرک وارد ایستگاه شده و با این قطار حرکت کرده است." گفته‌ی من دروغ بود و من هر وقت که دروغ بگویم، همه فوراً متوجه می‌شوند. گفت: "که شرط بسته بودید!" کاری از دستم ساخته نبود. برای یک لحظه مصمم شدم تا کسی بگیرم و به بومته برویم و آنجا در ایستگاه منتظر شویم تا با چشم‌هایمان ببینیم که پسرک چه طور از

www.avayebuf.wordpress.com

قطار پیاده می‌شود. اما ممکن بود که او جایی قبل و یا بعد از بومته پیاده شود. ماری و من هر دو وقتی به هتل رسیدیم سر تا پایمان خیس بود و یخ کرده بودیم. او را با خود به بار هتل بردم، پشت پیشخوان ایستادم، دستم را دور شانه‌اش انداختم و یک کنیاک سفارش دادم. صاحب بار که مالک هتل نیز بود، طوری ما را نگاه می‌کرد که گویی هر آن قصدِ صدازدن پلیس را دارد.

ما روز قبل ساعت‌های متمادی منچ‌بازی کرده بودیم، و به رستوران هتل سفارش داده بودیم که برایمان ساندویچ گوشت خوک و چای بالا بیاورند، صبح هم ماری به بیمارستان رفته و با رنگ و روی پریده بازگشته بود. صاحبِ بار لیوان‌های کنیاک را طوری مقابل ما قرار داد که نیمی از آن خالی شد و به شکلی خودنمایانه نگاهش را از ما برگرداند. از ماری پرسیدم: "تو حرفم را باور نمی‌کنی؟" و او فقط از روی دلسوزی گفت: "چرا، موضوع پسرک را در ایستگاه راه‌آهن باور می‌کنم." اما می‌دانستم که او واقعاً جریان پسرک را باور نکرده است، و من چون شجاعت اینکه صاحب بار را به خاطر کنیاک ریخته شده مورد بازخواست قرار دهم نداشتم، شدیداً عصبانی بودم. کنار ما جوانی قوی هیکل آبجویش را با سر و صدای زیاد می‌نوشید. او پس از هر جرعه‌ای که می‌نوشید، با زبانش کف دور دهانش را می‌لیسید و نگاهی به من می‌انداخت، طوری که احساس می‌کردم هر لحظه می‌خواهد با من شروع به صحبت کند. من از گفتگو با آلمانی‌های نیمه‌مست که از گروه سنی خاصی هستند هراس دارم، چون آنها فقط درباره‌ی جنگ حرف می‌زنند و نظرشان این است که جنگ پدیده‌ای بی‌نظیر و باشکوه بوده، و وقتی آنها کاملاً مست هستند معلوم می‌شود که همه‌شان جنایتکار و قاتل هستند و "کشتار انسان‌ها را، چیز زیاد مهمی نمی‌دانند." ماری از سرما می‌لرزید و وقتی من لیوان‌ها را یک بار دیگر روی پیشخوان از جنس نیکل به طرف صاحب بار سر دادم، سرش را تکان داد و به من نگاهی انداخت. صاحب

www.avayebuf.wordpress.com

بار این مرتبه لیوان‌ها را به آرامی جلوی ما گذاشت، طوری که قطره‌ای از آن روی پیشخوان نریخت و همین امر موجب آرامش من شد، و کمک کرد که من خودم را بزدل و ترسو احساس نکنم. مرد جوانِ کنار ما دوباره آبجویش را هورت کشید و شروع به حرف زدن با خودش کرد و گفت: "ما چهل و چهار تا آبجو و کنیاک نوشیده‌ایم ـ چهل و چهار بشکه ـ بقیه را هم توی خیابان ریختیم تا نصیب آدم‌های ضعیف و سست عنصر نشود، حتی یک قطره‌اش." و خندید. وقتی بار دیگر لیوان‌های خالی را به سوی صاحب بار سر دادم، او تنها یکی از آنها را پر کرد، و قبل از اینکه دومین لیوان را پر کند، پرسش‌کنان به من نگریست، تازه متوجه شدم که ماری رفته است. من سرم را به علامت تأیید تکان دادم، و او دومین لیوان را هم پر کرد. هر دو لیوان را تا ته سر کشیدم، و حتی امروز هم از اینکه پس از نوشیدن آن دو لیوان بالأخره موفق شدم بار را ترک کنم خوشحالم. ماری گریان روی تخت دراز کشیده بود و وقتی دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، آن را با ملایمت و آهسته کنار زد، اما در هر حال آن را پس زد. کنارش نشستم، دستش را در دستم گرفتم، او این بار دستش را پس نکشید. من خوشحال شدم. بیرون هوا تاریک شده بود، و من قبل از اینکه با ماری شروع به صحبت کنم، یک ساعت تمام آنجا کنارش نشسته بودم. بار دیگر به آرامی داستان پسرک را برایش تعریف کردم. ماری دستم را طوری فشرد که گویی می‌خواهد بگوید: بله، حرفم را باور کرده است. از او خواهش کردم برایم دقیقاً شرح دهد که در بیمارستان با او چه کرده‌اند. او گفت: "بیماری‌اش یک مسئله‌ی زنانه بوده و بی‌خطر، اما وحشتناک و نفرت‌انگیز." واژه‌ی "مسئله‌ی زنانه" در من وحشت شدیدی به وجود آورد. من و ماری سه سال با هم بودیم و این اولین بار بود که من از این "مسائل زنانه" اطلاع پیدا کردم. طبیعتاً از اینکه زنان چگونه باردار می‌شوند باخبر بودم، اما درباره‌ی جزئیات آن چیزی نمی‌دانستم. من بیست و چهار سال

www.avayebuf.wordpress.com

داشتم و ماری از سه سال پیش همسر من بود. ماری وقتی متوجه شد که من چقدر کم‌تجربه هستم و از امور زنانه سر در نمی‌آورم خندید. سرم را روی سینه‌اش گذاشت و مرتباً تکرار می‌کرد: "تو واقعاً خیلی عزیزی." دومین نفری که در این باره با من صحبت کرد، همشاگردی‌ام کارل اموندز بود که دائماً با قرص‌های ضد حاملگی که همراهش بود با زنان دست به "آن کار" می‌زد.

بعداً به داروخانه رفتم و برای ماری قرص خواب‌آور گرفتم و تا زمانی که به خواب رفت، کنارش لب تخت نشستم. من حتی تا امروز هم نمی‌دانم که آن زمان برای او چه اتفاقی افتاده بود و آن "مسئله‌ی زنانه" برایش چه مشکلاتی ایجاد کرده بود. روز بعد به کتابخانه‌ی شهر رفتم و هر آنچه را در این زمینه در فرهنگ لغت یافت می‌شد به دقت خواندم، و تا اندازه‌ای آرامش پیدا کردم و باری از روی دوشم برداشته شد. حوالی ظهر بود که ماری با یک ساک دستی تنها به بن رفت. او در این باره که من هم می‌توانم با او بروم اصلاً به من چیزی نگفت. او فقط گفت: "ما یکدیگر را پس فردا دوباره در فرانکفورت خواهیم دید."

بعد از ظهر آن روز، پلیس‌هایی که مأمور جلب و دستگیری تبهکاران هستند سر رسیدند. علیرغم اینکه نبودِ ماری برایم رنج‌آور بود، ولی با دیدن مأمورین، از اینکه او آنجا حضور نداشت خوشحال شدم. حدس می‌زنم که صاحب هتل از دست ما شکایت کرده بود. طبیعتاً من همه جا ماری را به عنوان همسرم معرفی می‌کردم و فقط دو یا سه بار بابت این جریان دچار دردسر شده بودیم. ولی در ازنابروک کار به جای باریک کشید. یک کارمند زن و یک کارمند مرد با لباس شخصی وارد شدند. هر دو نفر خیلی مؤدب و دقیق بودند. احتمالاً به آنها چنین آموزش داده بودند که این گونه رفتار، تأثیر مطلوب و خوبی خواهد داشت. برخی از رفتارهای مؤدبانه‌ی پلیس برای من به خصوص ناگوار و ناخوشایند است. کارمند زن زیبا بود و خودش را قشنگ آرایش کرده بود. او ابتدا بعد از

www.avayebuf.wordpress.com

آنکه از من اجازه گرفت نشست، و در حالی که همکارش با دقت و بدون جلب توجه به گشتن و برانداز کردن اتاق مشغول بود حتی از من سیگاری گرفت و آتش زد. مأمور مرد پرسید: "دوشیزه درکوم در منزل تشریف ندارند؟" گفتم: "نه، او زودتر از من اینجا را ترک کرده است. پس فردا یکدیگر را در فرانکفورت خواهیم دید." پرسید: "شما هنرپیشه هستید؟" گفتم: "بله"، گرچه واقعیت نداشت، اما با خودم فکر کردم که بله گفتن آسان‌تر است. کارمند زن گفت: "حتماً این مسئله را می‌توانید درک کنید که ما موظف هستیم مسافرانی را که از این شهر عبور می‌کنند، به ویژه خانم‌هایی که دچار سقط جنین می‌شوند را مورد آزمایش قرار دهیم." و در حین صحبت سرفه‌ای خفیف کرد. گفتم: "بله، متوجه منظور شما هستم."، با اینکه در فرهنگ لغت چیزی راجع به سقط جنین نخوانده بودم. کارمند مرد خیلی مؤدبانه دعوت من را به نشستن رد کرد، ولی همچنان به شکل غیر محسوسی به جستجو در اتاق ادامه داد. کارمند زن پرسید: "آدرس منزل شما کجاست؟" بعد از اینکه آدرس بن خودمان را به او دادم، از جایش بلند شد. همکارش نگاهی به داخل کمد لباس انداخت که درش باز مانده بود. پرسید: "اینها لباس‌های دوشیزه درکوم هستند؟" گفتم: "بله." او نگاهی پر معنی به همکار زن خود انداخت، این یکی شانه‌اش را بالا انداخت، مردک هم به دنبال او شانه‌اش را تکان داد و دوباره نگاهی موشکافانه به موکت انداخت و بر روی لکه‌ای که روی آن بود خم شد، نگاهی به من انداخت، به گونه‌ای که انتظار داشت من به قتلی که مرتکب شده بودم اعتراف کنم. آنگاه هر دو از در بیرون رفتند.

از حق نباید گذشت که آنها هر دو تا پایان نمایش و آخرین دقایق همچنان مؤدب بودند. اما بلافاصله بعد از اینکه آنجا را ترک کردند، من با عجله تمام چمدان‌ها را بستم و خواستم که صورتحساب را بالا بیاورند. از ایستگاه راه‌آهن

www.avayebuf.wordpress.com

هم یک باربر خبر کردم تا چمدان‌ها را به آنجا ببرد، و به این ترتیب با اولین قطار شهر را ترک کردم. من حتی به مدیر هتل کرایه‌ی اتاق برای روزی را که هنوز تمام نشده بود پرداختم. چمدان‌ها را برای فرستادن به شهر فرانکفورت تحویل دادم و خودم سوار اولین قطاری که به سمت جنوب کشور راه می‌افتاد شدم. چون خیلی می‌ترسیدم، دوست داشتم هر چه سریع‌تر از نابروک را ترک کنم. به هنگام بستن چمدان‌ها حوله‌ی دست ماری را که چند لکه خون روی آن بود، پیدا کردم. هنگامی که هنوز در ایستگاه منتظر حرکت قطار بودم، هر آن انتظار داشتم یک نفر از پشت دستش را روی شانه‌ام بگذارد و خیلی مؤدبانه بپرسد: "آیا اعتراف می‌کنید؟" اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، من حتماً به همه چیز اعتراف می‌کردم. پاسی از شب گذشته بود که از بن می‌گذشتم. اصلاً فکر پیاده‌شدن از قطار را نکردم.

تا فرانکفورت یکسره حرکت کردم و حوالی ساعت چهار صبح بود که وارد آنجا شدم، به یک هتل گران‌قیمت رفتم و از همان جا به ماری در بن تلفن زدم. از این می‌ترسیدم که او در منزل نباشد، اما ماری بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و گفت: "هانس، خدا را شکر که تلفن زدی، چون من خیلی نگرانت بودم." گفتم: "نگران من بودی؟" گفت: "بله، من به ازنابروک تلفن زدم و اطلاع پیدا کردم که تو آنجا را ترک کرده‌ای، من الان فوراً به فرانکفورت می‌آیم، فوراً." من حمام کردم و سفارش دادم که صبحانه را بالا بیاورند و به خواب رفتم تا اینکه حوالی ساعت یازده ماری مرا از خواب بیدار کرد. رفتارش کاملاً از این رو به آن رو شده بود، مرحال و بشاش و خیلی مهربان، و وقتی از او پرسیدم: "آیا به اندازه‌ی کافی آب و هوای کاتولیکی استنشاق کرده‌ای؟" در جوابم فقط خندید و مرا بوسید. من به او چیزی درباره‌ی پلیس‌ها نگفتم.

1. Bohmte 2. Rheinlaender

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل سیزدهم

در این فکر بودم که آب وان حمام را برای بار دوم عوض کنم. اما بعداً تصمیم گرفتم از وان خارج شوم، حس می‌کردم که حمام زانوی مجروحم را بهبود نبخشیده است. زانویم دوباره ورم کرده و بی‌حس و کرخ شده بود. وقتی می‌خواستم از وان خارج شوم، سُر خوردم و چیزی نمانده بود که روی کاشی‌های زیبای کف حمام سرنگون شوم. می‌خواستم فوراً به تسونرر تلفن بزنم و به او پیشنهاد کنم که برایم ترتیب کاری در یک گروه هنرپیشه را بدهد. خودم را با حوله خشک کردم، سیگاری بر لب گذاشتم و به نظاره‌ی چهره‌ام در آینه مشغول شدم: خیلی لاغر و ضعیف شده بودم. هنگامی که تلفن به صدا درآمد برای یک لحظه آرزو کردم کاش ماری باشد. اما این زنگ تلفن متعلق به ماری نبود. ممکن بود لئو باشد. لنگ‌لنگان به اتاق نشیمن رفتم، گوشی را برداشتم و گفتم: "بله، بفرمایید."

صدای زومرویلد را شنیدم که از آن طرف خط گفت: "اوه، اسیدوارم که

مزاحم پشتک واروی مضاعف شما نشده باشم."

با عصبانیت گفتم: "من یک بندباز نیستم، بلکه یک دلقک هستم، و بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد، حداقل مثل تفاوت بین یسوعیون[1] و دومینیکانرها[2] ـ و در ضمن اگر هم اینجا چیزی مضاعف اتفاق می‌افتد، در نهایت می‌تواند صحبت از یک قتل مضاعف باشد."

او خندید و گفت: "شنیر، شنیر، من واقعاً نگران شما شده بودم. فکر می‌کنم به بن آمده‌اید تا تلفنی به همه‌ی ما اعلان جنگ دهید."

گفتم: "من به شما تلفن زدم یا شما به من؟"

گفت: "آخ، فکر نمی‌کنم خیلی هم فرق کند."

سکوت کردم. او گفت: "می‌دانم که شما من را دوست ندارید، اما شاید باعث تعجب شما شود اگر بگویم که من به شما علاقه دارم و شما باید این حق را به من بدهید که در اجرای اصولی که به آنها اعتقاد دارم و به کار بستن آنها اصرار بورزم."

گفتم: "و در صورت نیاز اگر شده با زور."

او گفت: "نه، نه با زور، بلکه با جدیت و ثبات در ارتباط با فردی که موضوع به او ارتباط پیدا می‌کند و تا اندازه‌ای که می‌شود انتظار داشت." گفتم: "چرا می‌گویید فرد و نمی‌گویید ماری؟"

گفت: "برای اینکه تلاش می‌کنم تا آنجا که مقدور است موضوع را به شکل عمومی بررسی کنم."

گفتم: "جناب اسقف، این اشتباه بزرگ شماست، مسئله بیشتر از آنچه شما تصور می‌کنید شخصی است."

سردم بود و حوله‌ی حمام مراگرم نگه نمی‌داشت، سیگارم مرطوب شده بود و درست نمی‌سوخت. گفتم: "اگر ماری برنگردد نه تنها شما، بلکه تسوپفنر را هم

www.avayebuf.wordpress.com

خواهم کشت."

با ناراحتی گفت: "آه خدای من، هریبرت را داخل بحثمان نکنید."

گفتم: "شوخی می‌کنید، یک نفر زنم را از چنگم در می‌آورد و من باید درست دست از سر این یک نفر بردارم و در بحث دخالتش ندهم."

گفت: "هریبرت با بقیه فرق دارد، و دوشیزه درکوم هم همسر شما نبوده است ــ و تازه هریبرت او را از چنگ شما در نیاورده است. ماری داوطلبانه از پیش شما رفته است."

"کاملاً داوطلبانه، نه؟"

گفت: "بله، آزادانه و با میل خودش و احتمالاً در ناسازگاری و تضاد بین طبیعت و نیروی مافوق طبیعت."

گفتم: "بس کنید، مافوق طبیعت دیگر چیست؟"

با عصبانیت گفت: "شنیر، با وجود تمام این مسائل فکر می‌کنم شما دلقک خوبی هستید ــ اما از علوم دینی سر در نمی‌آورید."

گفتم: "اما از علوم دینی همین قدر سرم می‌شود که شما کاتولیک‌ها در برابر فردی بی‌اعتقاد مثل من همان قدر سرسخت هستید که جهودها در برابر مسیحی‌ها و مسیحی‌ها در مقابل کسانی که کافر هستند. من مدام از شما فقط کلماتی چون قانون و الهیات می‌شنوم ــ و تمام اینها را هم شما در واقع به خاطر یک تکه کاغذ احمقانه که باید از طرف مقامات دولتی صادر شود مطرح می‌کنید."

گفت: "شما دو مقوله‌ی علت ریشه‌ای و علت ظاهری را با هم اشتباه می‌گیرید. با این وصف، من شما را درک می‌کنم، من شما را می‌فهمم شنیر."

گفتم: "شما اصلاً هیچ نمی‌فهمید، و نتیجه‌ی آن هم دوزنا کاری خواهد بود که ماری مرتکب آن می‌شود. اولی زمانی است که او با هریبرت شما ازدواج

www.avayebuf.wordpress.com

می‌کند، دومین زنا کاری زمانی است که ماری دوباره پیش من باز می‌گردد و قصد شروع مجدد دارد. در ضمن، من نه هنرمند و نه انسانی خوش‌فکر و خوش‌طبع، و قبل از هر چیز نه آن طور مسیحی هستم، اما منظور اسقفی راکه به من توصیه می‌کند: شنیر، شما حداقل او را صیغه می‌کردید، متوجه می‌شوم."

"شما تفاوت اصلی بین موضوع خودتان و موضوعی که ما آن زمان درباره‌اش به بحث پرداختیم را از نظر علوم دینی مورد قضاوت نادرست قرار می‌دهید."

پرسیدم: "کدام تفاوت؟ این تفاوت که بزویتس حسابی ترا است ــ و اینکه در محفل شما از لحاظ عقیدتی نقش بسیار مهمی را بازی می‌کند".

گفت: "نه." و به راستی خنده‌ای کرد و ادامه داد: "نه، تفاوت این دو موضوع بر سر مقررات کلیسا است. بزوُیتس با یک زن مطلقه‌ای زندگی می‌کرد که امکان ازدواج با او از نظر کلیسا اصلاً وجود نداشت ــ در حالی که دوشیزه درکوم مطلقه نبود، و هیچ گونه مانعی در راه عقد بین شما وجود نداشت."

گفتم: "من حتی حاضر بودم تعهد کتبی بدهم که کاتولیک شوم."

"بله، ولی به شکلی تحقیرآمیز می‌خواستید این کار را انجام دهید."

"انتظار داشتید که حتی در مورد بیان احساساتم نیز چاپلوسی و تظاهر کنم؟ اگر شما این قدر پایبند به حقوق و قوانین هستید ــ آنهم فقط ظاهری ــ چرا مرا متهم به نداشتن عواطف و احساسات می‌کنید؟"

"من شما را اصلاً متهم نمی‌کنم."

سکوت کردم، چون حق با او بود. ماری مرا ترک کرده بود، و آنها هم طبیعتاً او را با آغوش باز پذیرا شده بودند. اما اگر او خودش واقعاً دوست داشت پیش من بماند، آن وقت هیچ‌کس نمی‌توانست او را مجبور به ترک من کند.

زومرویلد گفت: "الو، شنیر، هنوز به حرف‌هایم گوش می‌دهید یا نه؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفتم: "بله، هنوز گوشی دستم است." شکل مکالمه‌ی تلفنی‌ام را با او طور دیگری در نظرم مجسم کرده بودم. می‌خواستم او را ساعت دو و نیم صبح از خواب شیرین بیدار کنم و بعد هم تهدیدش کنم و او را به فحش بکشم.

آهسته از من پرسید: "می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟"

گفتم: "نه، فقط اگر به من بگویید که هدف از کنفرانس‌های مخفیانه‌تان در هتل محل اقامت ما در هانوور تنها تشدید وفاداری ماری نسبت به من بوده است، آن وقت حرفتان را باور خواهم کرد که می‌خواهید از صمیم قلب برای من کاری انجام دهید."

گفت: "شنیر، شما بدون شک قضاوت درستی در این باره ندارید که دوشیزه درکوم در روابطش با شما دچار بحران و مشکل بوده است."

گفتم: "و شما هم می‌بایستی در کار ما مداخله می‌کردید و چند تا نقص را از دیدگاه کلیسا و مسائل قانونی برایش مطرح می‌کردید تا او از من جدا شود. من همیشه فکر می‌کردم که کلیسای کاتولیک مخالف طلاق است." گفت: "پناه بر خدا، شنیر، شما که نمی‌توانید از من به عنوان یک کشیش تقاضا کنید زنی را به پافشاری بر روی صیغه تشویق کنم."

گفتم: "چرا نه؟ شما که او را وادار به زنا و فحشا می‌کنید و مسئولیت چنین کاری را به عنوان یک کشیش به عهده می‌گیرید، می‌توانستید آن کار را هم بکنید."

"این خصلت ضدکلیسایی و ضدکشیش بودن شما مرا متحیر می‌کند. این حالت را من تنها در مورد کاتولیک‌های ساده‌لوح صادق می‌دانستم."

"من به هیچ‌وجه ضدکلیسا نیستم، چنین تصور خامی را از سرتان بیرون کنید. من فقط ضد زومرویلد هستم، چون شما منصف نیستید و آدم دورو و مزوری هستید." گفت:

www.avayebuf.wordpress.com

"خدای من، برای چی؟"

"وقتی آدم وعظ‌های شما را گوش می‌دهد خیال می‌کند قلبی به بزرگی و پهنای بادبان دکل جلوی کشتی دارید، اما شما فقط می‌توانید در سالن انتظار هتل‌ها پرسه بزنید و به فریب دادن مردم بپردازید و گمراهشان کنید. در حالی که من جان می‌کنم و عرق می‌ریزم تا لقمه نانی در بیاورم، شما با همسر من به مشورت و گفتگو می‌پردازید و سعی می‌کنید بدون گوش دادن به حرف دل من، او را از راه به در کنید. به این می‌گویند تزویر و ریا و حرکت ناصادقانه، اما از یک هنرشناس دورو انتظار دیگری نمی‌توان داشت."

گفت: "هر قدر دلتان می‌خواهد ناسزا بگویید، من شما را خیلی خوب درک می‌کنم."

"شما هیچ نمی‌فهمید، شما سعی کردید با خوراندن یکسری مزخرفات به مغز ماری زمینه‌ی جدایی او از من و زنا را فراهم کنید. اما من ترجیحاً به جای کنیاک‌های تقلبی شما عرق خالص سیب‌زمینی می‌خورم."

گفت: "هر چه دلتان می‌خواهد بگویید، به نظر می‌رسد حرف دلتان را می‌زنید."

"جناب اسقف، دقیقاً همین طور است که می‌گویید، هر آنچه می‌گویم عقیده‌ی قلبی من هم هست، چون قضیه به ماری مربوط می‌شود."

گفت: "شنیر، سرانجام روزی فراخواهد رسید که شما متوجه رفتار ناروای خود نسبت به من بشوید، چه در رابطه با این مسئلهٔ خاص و چه به‌طور کلی در رابطه با مسایل دیگر" ــ صدایش تقریباً حالتی به خود گرفته بود که می‌خواهد هق‌هق بگیرید ــ "اما اشاره به رفتار مزورانه‌ام کردید و آن را شبیه کنیاک تقلبی دانستید. بهتر است بدانید انسان‌های تشنه‌ای وجود دارند که کنیاک تقلبی را به رنج تشنگی و عطش ترجیح می‌دهند."

www.avayebuf.wordpress.com

"اما در کتاب مقدس شما حرف از آب زلال و پاک و روان است ــ چرا سعی نمی‌کنید به عوض کنیاک تقلبی خود از این آب به مردم بدهید؟"

با صدای لرزان گفت: "شاید، چون من ــ در همان مقایسه‌ای که کردید باقی می‌مانم چون من در انتهای زنجیر بلندی که آب را از چشمه بیرون می‌کشد ایستاده‌ام، شاید من حلقه‌ی صدم یا هزارم این زنجیر طولانی باشم و آبی که به دست من می‌رسد دیگر تازه و زلال نیست ــ یک چیز دیگر هم بگویم شنیر، گوش می‌دهید؟"

گفتم: "بله، گوشم با شماست."

"شما می‌توانید زنی را بدون اینکه با او زندگی کنید دوست داشته باشید و به او عشق بورزید."

گفتم: "راستی؟ حالا دیگر شما هم حرف از مریم با کره می‌زنید."

گفت: "مسخره نکنید شنیر، این رفتار مناسب شخصیت شما نیست."

گفتم: "من مسخره نمی‌کنم، در ضمن از هر جهت ظرفیت این را دارم که به موضوعی که برایم قابل درک نیست احترام بگذارم. من فقط این اشتباه بزرگ شما را نمی‌توانم بپذیرم که به دختر جوانی که دوست ندارد به صومعه برود، مریم باکره را به عنوان سرمشق و نمونه معرفی می‌کنید. من حتی به یاد می‌آورم که یک بار در این باره سخنرانی کردم."

گفت: "راستی؟ کجا؟"

گفتم: "اینجا در بن، در برابر دختران جوان گروه ماری. من از کلن به اینجا آمده بودم و بعد از آنکه چند قطعه نمایش برای آنها اجرا کردم به گفتگو و بحث درباره‌ی مریم مقدس پرداختیم. جناب اسقف، می‌توانید از مونیکا سیلوز سؤال کنید. من طبیعتاً نمی‌توانستم با دخترها راجع به آن چیزی که شما "نیاز جسمی" می‌نامید حرف بزنم، آیا هنوز به حرف‌هایم گوش می‌دهید؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "گوش می‌کنم، و تعجب می‌کنم. شنیر، می‌بینم که شما خیلی صریح و بی‌پرده صحبت می‌کنید."

گفتم: "اسقف، لعنت بر شیطان، مسئله‌ای که منجر به تولید یک بچه می‌شود موضوعی نسبتاً بی‌پرده و صریح است ــ ما اگر دلتان بخواهد می‌توانیم درباره‌ی لک‌لک‌ها با هم حرف بزنیم. اما هر آنچه شما در موعظه‌هایتان در مورد این مسئلهٔ صریح زیر گوش مردم می‌خوانید، چیزی جز چاپلوسی و ریا نیست. شما تصور می‌کنید که این جریان یک کثافتکاری خلاف قانون و اخلاق است که برخلاف طبیعت و تنها به منظور دفاع از خود در زندگی زناشویی به کار گرفته می‌شود و با این خیال واهی نیاز جسمی را از جنبه‌ی دیگر قضیه که با آن ارتباط تنگاتنگ و عمیقی دارد و پیچیده‌تر نیز هست، جدا می‌سازید. اما حتی زنی که به اجبار تن به تقاضای شوهرش می‌دهد و یا دائم‌الخمری که برای رفع نیاز نزد فاحشه‌ای می‌رود گوشت صرف نیستند، و در وجود آنها نیز چیزی وجود دارد که در ارتباط با جسم چیزی را تشکیل می‌دهد که شما قادر به درک چند و چون آن نیستید. شما با این مسئله مثل یک فشفشه‌ی سال نو مسیحی رفتار می‌کنید ــ در حالی که ماری مثل یک دینامیت است."

با صدای ضعیف گفت: "شنیر، من متحیر هستم که شما چقدر راجع به این مسئله فکر کرده‌اید."

فریاد زدم: "متعجب هستید، شما باید از آن سگ‌های بی‌خیالی تعجب کنید که به زنانشان به چشم مایملک قانونی خود نگاه می‌کنند. بروید از مونیکا سیلوز سؤال کنید که من آن زمان به دخترها در این باره چه گفتم. از وقتی فهمیده‌ام که یک مرد هستم به هیچ‌چیز اینقدر فکر نکرده‌ام، و این مسئله باعث حیرت شما می‌شود؟"

"مثل خیلی چیزهای دیگر، شما کم‌ترین اطلاعی در مورد قانون و حقوق

www.avayebuf.wordpress.com

ندارید. این دو موضوع ــ هر قدر هم که پیچیده باشند ــ باید به نحوی منظم و مرتب شوند و به مورد اجرا در آیند.» گفتم: «بله، تا حدودی از قوانین شما اطلاع دارم. شما قصد دارید طبیعت را روی ریلی که زناکاری می‌نامید قرار دهید و به محض اینکه طبیعت خود را داخل زندگی زناشویی می‌کند آن وقت ترس تمام وجودتان را فرا می‌گیرد و آن وقت شروع به گفتن چرندیاتی چون اعتراف، بخشش و گناه و... می‌کنید. در واقع به همه چیز با پوشش این واژه‌ها نظم و ترتیب خاصی بخشیده‌اید.»

باکراهت خنده‌ای کرد و گفت: «شنیر، حال می‌فهمم که مشکل شما چیست؟ ظاهراً مثل یک الاغ زندگی تک زوجی را پیش می‌برید.»

گفتم: «شما حتی از حیوان‌شناسی هم چیزی سر در نمی‌آورید چه برسد به اینکه درباره‌ی انسان متفکر بخواهید نظر بدهید. الاغ‌ها اصلاً به شکل تک زوجی زندگی نمی‌کنند، گرچه آنها مطیع و آرام به نظر می‌رسند. خرها تابع سیستم هرج و مرج جنسی هستند؛ ولی کلاغ‌ها، زاغچه‌ها، ماهی‌های آبنوس و بعضی وقت‌ها کرگدن‌ها به شکل تک زوجی زندگی می‌کنند.»

گفت: «اما ظاهراً ماری جزو این گروه نیست.» او متوجه شد که این جمله‌اش تا چه حد مرا رنجاند و ناراحت کرد، چون بلافاصله با صدایی آرام ادامه داد: «متأسفم شنیر، اصلاً دوست نداشتم این را بر زبان بیاورم، حرفم را باور کنید؟»

سکوت کردم و ته سیگارم را روی موکت انداختم، به تماشای ذرات آتش که روی موکت پخش می‌شدند و آن را سوراخ می‌کردند پرداختم.

ملتمسانه به من گفت: «حداقل باور می‌کنید که من این را از ته دل به شما نمی‌گویم؟»

گفتم: «واقعاً برایتان اینقدر مهم است که من حرفتان را باور کنم یا نه؟ خیلی خوب حرفتان را باور می‌کنم.»

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "شما همین چند لحظه پیش درباره‌ی طبیعت صحبت کردید، شما می‌بایستی به پیروی از طبیعتتان به دنبال ماری می‌رفتید و برای به دست آوردنش مبارزه می‌کردید."

گفتم: "مبارزه، بگویید به من که این کلمه درکجای قوانین زناشویی لعنتی شما نوشته شده است؟"

"زندگی شما و خانم درکوم یک زندگی زناشویی نبود."

گفتم: "خیال می‌کنیم این طور باشد که شما می‌گویید، زندگی زناشویی نبود، اما من تقریباً هر روز برایش نامه نوشتم و سعی کردم با او تماس تلفنی برقرار کنم."

گفت: "می‌دانم، می‌دانم، اما الان دیگر خیلی دیر شده است."

گفتم: "و اکنون راهی جز زنای آشکار باقی نمانده است."

گفت: "شخصیت شما اجازه نمی‌دهد که از زنا کاری صحبت کنید من شمارا بیشتر و بهتر از آنچه گمان می‌کنید می‌شناسم، حالا شما هر قدر می‌خواهید ناسزا بگویید و مرا تهدید کنید. می‌خواهم به شما این طور بگویم که بزرگ‌ترین و وحشتناک‌ترین مشکل شما این است که انسانی بی‌گناه، معصوم و حتی صاف و ساده هستید. آیا از دست من کمکی بر می‌آید... منظورم این است..."

او سکوت کرد. پرسیدم: "منظورتان پول است؟"

گفت: "منظورم از لحاظ شغلی بود، ولی از نظر مالی هم می‌توانم به شما با کمال میل کمک کنم."

گفتم: "شاید بعداً دوباره، هم در مورد پول و هم در موردکار با شما صحبت کنم، حالا به من بگویید ماری کجاست؟"

صدای تنفس او را می‌شنیدم و در آن سکوت برای اولین بار بوی ملایم ادکلن، مقداری شراب سرخ و همچنین سیگار برگ، اما ضعیف، به مشامم

www.avayebuf.wordpress.com

خورد. او گفت: "آنها به رم رفته‌اند."

با صدای گرفته پرسیدم: "حتماً برای ماه عسل رفته‌اند، نه؟" او گفت: "بله، اسمش را ماه عسل گذاشته‌اند."

گفتم: "تا بدین وسیله فاحشه‌بازی تکمیل شده باشد." گوشی را گذاشتم، بدون اینکه کلمه‌ای به عنوان تشکر بگویم و یا اینکه خداحافظی کنم. به لکه‌های سیاهی که بر اثر افتادن ذرات آتش سیگار بر روی موکت به وجود آمده بود مجدداً نگاهی کردم، اما خسته‌تر از آن بودم که قادر باشم با پا باقیمانده‌ی آتش سیگار را خاموش کنم. سردم بود و زانویم همچنان درد می‌کرد. فکر می‌کنم مدت زیادی در وان حمام مانده بودم.

وقتی یک بار از ماری خواستم تا با من به رم سفر کند سرخ شده و گفته بود: به ایتالیا می‌آیم، ولی به رم نه. و وقتی از او پرسیدم چرا رم نه، در جواب از من پرسید: راستی علتش را نمی‌دانی؟ گفتم نه، و او هم دیگر در این باره با من صحبتی نکرد. خیلی دلم می‌خواست با او به رم سفر کنم تا بتوانم پاپ را ببینم. حاضر بودم حتی ساعت‌ها در میدان پتر به انتظار بنشینم تا اگر پاپ در پشت پنجره حضور پیدا می‌کرد، برایش ابراز احساسات کنم، دست بزنم و فریاد زنده باد بکشم. وقتی این موضوع را برای ماری تعریف کردم، چیزی نمانده بود خشمگین شود. او گفت، به نظرش گمراه کننده و مضحک است که شخص بی‌اعتقادی مثل من خواهان دیدار و ابراز احساسات برای "پدر مقدس" است. برخورد ماری واقعاً حسادت آمیز بود. من اغلب متوجه شده بودم که کاتولیک‌ها مثل آدمهای خسیس و پست از گنج‌های گرانبهایشان ـ مراسم دینی و به ویژه پاپ ـ حراست می‌کنند. علاوه بر این، کاتولیک‌ها جزو بدبین‌ترین دسته از انسان‌هایی هستند که می‌شناسم. آنها نسبت به همه چیز و همه کس بدبین هستند، به ویژه در مورد مسائلی که به کلیسا ربط پیدا می‌کنند، آنها توقع دارند هر کسی که

www.avayebuf.wordpress.com

تا حدودی باهوش و آگاه است به سرعت کاتولیک شود. شاید ماری به این دلیل از آمدن با من به رم امتناع می‌ورزید، چون خود را به علت زندگی مشترک با من گناهکار می‌شمرد و با آمدنش به رم بیشتر خجالت می‌کشید. ماری در رابطه با خیلی از مسائل برخوردی سطحی داشت و آن قدر هم آدم باهوشی نبود. اینکه حالا او با تسوپفنر به رم رفته بود بی‌رحمانه بود. مسلماً هر دو در رم به حضور پاپ شرفیاب می‌شدند و این بیچاره هم در عین بی‌خبری و بدون اینکه بداند دو نفر زناکار و مروج فحشا جلویش زانو زده‌اند، ماری را دخترم و تسوپفنر را پسر خوبم خطاب خواهد کرد. شاید هم ماری با تسوپفنر به این علت به رم رفته بود، چون آنجا چیزی وجود نداشت که مرا به یادش آورد و خاطره‌ای را تجدید کند. ما با هم در ناپل، ونیز، فلورانس، پاریس، لندن، و خیلی از شهرهای آلمان، بودیم. اما در رم خیالش راحت بود که خاطره‌ای از من ندارد و علاوه بر این می‌توانست به اندازه‌ی کافی تا دلش می‌خواهد "هوای کاتولیکی" استنشاق کند. تصمیم داشتم دوباره به زومرویلد تلفن بزنم و او را به خاطر اینکه من را به دلیل داشتن استعداد تک همسری دست انداخته بود نکوهش کنم. اما تقریباً تمام کاتولیک‌های تحصیل کرده و با فرهنگ دارای یک خصلت بد دیگر هم هستند و آن اینکه یا خود را پشت عقاید دینی‌شان مخفی و شروع به ساختن اصول می‌کنند یا اینکه وقتی آنها را رو در روی حقایق مذهبی قرار می‌دهند، حرف از "طبیعت انسانی" زده و پوزخند می‌زنند، و در صورت لزوم وقتی حرفی برای گفتن ندارند لبخند تمسخرآمیزی می‌زنند و قیافه‌ای به خود می‌گیرند که گویی الان از نزد پاپ می‌آیند و او یک قسمت از خصلت پاکدامنی و لغزش ناپذیری‌اش را به آنها داده است. در هر حال، هر وقت کسی در صدد برآید حقایق عظیم و وحشتناک مذهب آنها را کاملاً جدی بگیرد، آن وقت یا به او برچسب "پروتستان" می‌زنند یا او را متهم به حماقت و نادانی می‌کنند. اگر با آنها

www.avayebuf.wordpress.com

به بحثی جدی درباره‌ی مسائل زندگی زناشویی بپردازی، بلافاصله صحبت را به هاینریش هشتم[۳] می‌کشانند، به وسیله‌ی این سلاح و توپخانه‌ی خود سیصد سال است که شلیک می‌کنند، این جماعت می‌خواهد با این وسیله اثبات کند که کلیسای آنها چقدر سختگیر است، اما همین که آنها قصد داشته باشند انعطاف‌پذیری و نرمش کلیسا را اثبات کنند و اینکه چه قلب بزرگ و رئوفی دارد، آنگاه شروع به تعریف لطیفه‌های بزویتس یا اسقف‌ها می‌کنند، البته فقط برای آنها که از خودشان هستند ــ البته آنها بدون در نظر گرفتن اینکه خود را دست‌چپی و یا دست‌راستی حس کنند ــ این کار را دلیل روشنفکری و اجتماعی بودن خویش می‌دانند. یک بار وقتی از زومرویلد خواستم که از پشت میز خطابه‌اش داستان کشیش و بزویتس را نقل کند به شدت عصبانی شد. هنگام وعظ از پشت میز خطابه، به ویژه وقتی حرف از مرد و زن است، همیشه فقط باید منتظر شنیدن داستان هاینریش هشتم بود. یک امپراتوری برای یک ازدواج، حق! قانون! اصل جزمی! عقیده‌ی دینی!

چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی به دلایل مختلف در وضعیت اسفباری قرار داشتم. از نظر جسمی، چون پس از صبحانه‌ی فقیرانه‌ی آن روز در بوخوم به غیر از کنیاک چیزی نخورده بودم و سیگار زیادی هم کشیده بودم، حالت تهوع داشتم. از لحاظ روحی، چون مجسم می‌کردم که چگونه تسوپفنر در یک هتل رومی ماری را هنگام لباس پوشیدن نظاره می‌کند، برایم زجرآور بود. احتمالاً در کمد لباس‌های ماری نیز به جستجو می‌پرداخت. این کاتولیک‌های تحصیل کرده، باهوش و منصف که از وسط سرشان فرق باز می‌کنند، به زنانِ دل رحم نیاز دارند. ماری به درد تسوپفنر نمی‌خورد. مردی مثل او، که همیشه بدون عیب و نقص لباس بر تن می‌کند، برای اینکه عقب افتاده و دهاتی جلوه نکند حداکثر تلاش خود را در انتخاب لباس‌های زیبا و جدید به کار می‌برد تا نه آنقدر بی‌سلیقه

www.avayebuf.wordpress.com

جلوه کند و نه آنقدر آراسته که جلف به نظر رسد. مردی که هر روز صبح خود را به خوبی با آب سرد می‌شوید و دندان‌هایش را با جدیت مسواک می‌زند طوری که گویی در پی شکستن یک رکورد است، برای چنین مردی ماری از هوش و استعداد کافی برخوردار نیست، و تازه صبح‌ها زمان زیادی برای آرایش کردن خود صرف می‌کند. تسوپفنر از آن نوع آدم‌هایی است که اگر قرار باشد به حضور پاپ برسد، قبل از شرفیابی، به سرعت با دستمالی روی کفش‌هایش را می‌کشد و برق می‌اندازد. حتی دلم برای پاپ می‌سوخت که این دو نفر می‌خواستند جلوی او زانو بزنند. او یقیناً با دیدن این دو زوج زیبا و همفکر کاتولیک احساس شعف می‌کرد و لبخند می‌زد، بدون اینکه بداند سر او را کلاه گذاشته‌اند و به او نیرنگ زده‌اند. او نمی‌توانست اطلاع داشته باشد که برای دو زنا کار از خداوند تقاضای مغفرت و بخشش می‌کند.

به حمام رفتم و خودم را خشک کردم، دوباره لباس پوشیدم، به آشپزخانه رفتم و آب را روی اجاق گذاشتم. مونیکا فکر همه چیز را کرده بود. قوطی کبریت روی اجاق گاز قرار داشت و قهوه‌ی آسیاب شده در یک قوطی مخصوص که هوا داخل آن نمی‌شد به همراه یک صافی به چشم می‌خورد. تخم‌مرغ، کالباس و سبزی کنسرو شده در یخچال گذاشته بود. کار در آشپزخانه تنها زمانی برایم لذتبخش است و با علاقه انجام می‌دهم که بخواهم خود را از شر گفتگوها و بحث‌های بزرگسالان رها کنم. وقتی زومرویلد شروع به صحبت درباره‌ی "عشق" می‌کند، بلوترت با لکنت زبان صدر... صدر... صدر اعظم را به زبان می‌آورد و یا فردبویل ماهرانه درباره‌ی کوکتو[۴] نطق می‌کند، آنگاه ترجیح می‌دهم که به آشپزخانه بروم، سس مایونز را از لوله‌اش خارج کنم، دانه‌های زیتون را از وسط نصف کنم و کالباس جگر را روی نان‌ها بمالم. اما وقتی باید به تنهایی برای خودم در آشپزخانه غذا حاضر کنم، آن وقت خود را از دست رفته

www.avayebuf.wordpress.com

احساس می‌کنم. دست‌هایم به خاطر تنهایی‌ام ناشیانه عمل می‌کنند و دقت سابق را ندارند. به منظور سیرکردن شکمم، بازکردن کنسرو سبزی و شکستن تخم‌مرغ‌ها در ماهیتابه الزامی است، چیزی که باعث می‌شود احساس عمیق مالیخولیایی تا اعماق وجودم را فراگیرد. من مجرد نیستم. وقتی ماری مریض بود یا سرکار می‌رفت ــ او مدت زیادی در کلن در یک مغازه‌ی نوشت‌افزارکار می‌کرد ــ، بدون اینکه شکوه کنم، در آشپزخانه خودم را مشغول می‌کردم و بعد از اولین سقط جنین او، من حتی لباس‌ها را هم، قبل از اینکه صاحب هتل از سینما بازگردد، می‌شستم. سرانجام موفق شدم یک قوطی کنسرو نخود را بدون اینکه دستم بریده شود، بازکنم و در حالی که به خانه‌ای که تسویفنر داده بود برایش بسازند فکر می‌کردم، آب‌جوش را داخل فیلتر قهوه ریختم. من دو سال قبل یک بار آن خانه را دیده بودم.

۱. Jesuiten فرقه‌ای از کاتولیک‌ها که اعتقاد به اشاعهٔ مسیحیت از راه آموزش و تعلیم اعضایشان و بنای مدارس دارند. در فارسی یسوعیون گفته می‌شود.
۲. Dominikanern فرقه‌ای از کاتولیک‌ها که اعتقاد به دنیای مادیات و ثروت ندارند.
۳. Heinrich مؤسس کلیسای انگلیس‌ها که همسران زیادی داشت، ولی همه را یکی پس از دیگری گردن می‌زد.
۴. Jean Cocteau (۱۹۶۳ ـ ۱۸۸۹) نویسندهٔ فرانسوی، طراح و کارگردان سوررئالیست که نام یکی از رمانهای معروفش بچه‌های شب است.

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل چهاردهم

او را که در تاریکی به خانه می‌آمد دیدم. چمن جلوی منزل که با دقت کوتاه شده بود در زیر نور ماه تقریباً به رنگ آبی می‌زد. در کنار گاراژ شاخه‌های چیده شده که باغبان آنها را روی هم انباشته بود دیده می‌شد.

در بین گل‌های طاووسی و کیالک‌ها، سطل‌های زباله‌ای را که برای تخلیه کردن قرار داده بودند دیده می‌شد. عصر جمعه بود، و او می‌دانست که در آشپزخانه بوی چه چیزی به مشام می‌رسد: بوی ماهی، و او همچنین می‌داند چه یادداشت‌هایی برایش گذاشته‌اند، یکی از تسوپفنر روی تلویزیون: "می‌بایستی حتماً به دیدار ف می‌رفتم. می‌بوسمت، هریبرت. "یادداشت دیگر از گرت[1] (لوئیزه[2]، بیرگیت[3]) روی یخچال بود: "به سینما رفته‌ام، ساعت ده به خانه بر می‌گردم."

دیدم که چگونه در گاراژ را باز و چراغ را روشن می‌کند: روی دیوار گچی سفید رنگ گاراژ سایه‌ی یک موتورسیکلت و یک چرخ خیاطی مستعمل به چشم می‌خورد. مرسدس تسوپفنر در گاراژ پارک شده بود و این نشان می‌داد که

www.avayebuf.wordpress.com

او پای پیاده رفته است، "مسلماً برای اینکه هوای تازه اشتنشاق کند، هوای تازه." گِل و کثافت روی چرخ‌ها و گلگیرها خبر از مسافرت‌های به ایفل می‌داد، سخنرانی‌هایی که بعد از ظهرها در برابر جوانان حزب انجام می‌گرفت ("متحد بودن، نسبت به هم وفادار بودن، با هم رنج کشیدن".)

نگاهی به قسمت فوقانی خانه: در اتاق بچه‌ها هم چراغ خاموش است و سکوت حکمفرماست. خانه‌هایی که در آن مجاورت هستند، به وسیله‌ی راه‌های ورودی دو طرفه و حاشیه‌های پهن از یکدیگر جدا می‌شوند. بازتاب تصویر تلویزیون‌ها حالت ناخوشایندی را به وجود می‌آورند. بازگشت پدر به خانه چندان با استقبال روبرو نمی‌شد و به او به چشم مزاحم نگاه می‌کردند، برایش نه گوساله‌ای سر می‌بریدند و نه مرغی بریان می‌کردند. باید از داخل یخچال، باقیمانده‌ی کالباس جگر را بر می‌داشت و با تکه‌ای نان به دندان می‌کشید.

بعدازظهرهای شنبه تجمع‌های برادرانه برگزار می‌شد. بچه‌ها بدمینتون بازی می‌کردند و با راکت‌هایشان توپ‌های پردار را به این سو و آن سو می‌انداختند و بچه گربه‌ها و توله‌سگ‌ها برای آوردن آنها به پشت پرچین باغ می‌رفتند و هر بار که موفق می‌شدند توپ‌ها را پیداکنند و از میان نرده‌های در باغ و سوراخ‌های پرچین بازگردانند، فریادهای "چه ناز و چه ملوس" بلند می‌شد. صدای حاضرین باغ گاه خیلی بلند می‌شد، طوری که آسمان را می‌شکافت و از فراز حصار باغ می‌گذشت و به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رسید، فریادهایی که هرگز دلیل درستی نداشتند و صرفاً به خاطر مسائل پوچ و بیهوده بودند: به‌طور مثال وقتی یک تعلیکی می‌شکست، توپی شاخه‌ی گل‌ها را خم می‌کرد، دست کودکی سنگریزه به سوی اتومبیل جلاداده شده پرتاب می‌کرد و یا وقتی فواره‌های آبْ لباسی تازه شسته و اتو شده را خیس می‌کردند، از این گونه صداها به گوش می‌رسید، اما

www.avayebuf.wordpress.com

فریادهایی که به خاطر کلاهبرداری، زنا و سقط جنین باشند مجاز نبود به گوش در و همسایه‌ها برسد و اگر هم موردی پیش می‌آمد، یک نفر ملامت‌کنان می‌گفت: "آخ، گوش‌هایت خیلی حساس شده‌اند، باید فکری به حالشان بکنی."

نه ماری، تو نباید گوش‌هایت را از شنیدن این فریادها محروم کنی.

در ورودی خانه باز می‌شود: همه جا ساکت و به شکل مطبوعی گرم است. ماری کوچولو هم بالا خوابیده است. همه چیز به سرعت برق و باد اتفاق می‌افتد: جشن عروسی در بن، ماه عسل در رم، بعد هم بارداری و وضع حمل ـ موهای قهوه‌ای رنگ و فرفری بر روی بالش به سفیدی برف کودک قرار دارند. به خاطر می‌آوری که آخرین بار وقتی با هم به دیدن خانه‌ی تسوپفنر رفته بودیم، با افتخار اعلام کرد که این جا برای دوازده بچه جا به اندازه‌ی کافی هست و اینکه او حالا هر روز صبح سر سفره‌ی صبحانه به تو نگاه می‌کند، در حالی که لبانش آماده‌ی گفتن این هستند که دیدی حق با من بود، و موفق شدم ــ و دوستان هم‌حزبی‌اش پس از نوشیدن سومین لیوان کنیاک جار می‌زنند که: "طبق گفته‌ی آدام[۴]، از یک تا دوازده، یازده تا باقی است!"

در شهر، مردم زیر گوش یکدیگر آهسته پچ‌پچ می‌کنند که تو در این یکشنبه‌ی آفتابی و قشنگ به سینما رفته بودی. و دوباره به سینما رفته‌ای ــ و دوباره.

تو تمام غروب خود را در جمع خانه‌ی بلوترت تنها احساس می‌کنی، و به جز صدای صدر ـ صدر ـ صدر که اینبار دنباله‌ی آن با اعظم تکمیل نمی‌شود، چیز دیگری نمی‌شنوی. واین واژه مانند جسمی خارجی به گوش تو فرو می‌رود، گویی چیزی در گوشت زنگ می‌زند. بلوترت مانند یک دستگاه مخصوص اندازه گیری رادیو اکتیویته می‌ماند که در جستجوی یافتن مردم هم عقیده و مسلکش می‌گوید: "این مرد تفکرات کاتولیکی دارد ــ این مرد نه ـ این زن عقاید

www.avayebuf.wordpress.com

کاتولیکی دارد ـ این زن نه.» انسان به یاد مردمی می‌افتد که برای پی بردن به اینکه آیا معشوقه‌شان دوستشان دارد یا نه، گل را پرپر می‌کنند و هر بار می‌گویند: من را دوست دارد. من را دوست ندارد، من را دوست دارد، من...

کلوپ‌های فوتبال، اعضای حزب، افراد حکومتی و مخالفین بر مبنای کاتولیک بودن یا نبودنشان مورد تفتیش قرار می‌گیرند و آزمایش می‌شوند؛ درست به مانند موقعی که انسان به دنبال خصوصیات نژادی خاصی می‌گردد: بینی مدل شمالی‌ها و دهان مدل غربی‌ها. ماری، تو باید از خودت در برابر چشمان شوم بلوترت محافظت کنی. به ویژه زمانی که او تصورش را از فرمان ششم ده فرمان مطرح می‌کند و یا هنگامی که راجع به یک سری از گناه‌های مشخص فقط به زبان لاتین صحبت می‌کند، که تنها بوی سکس می‌دهند و طبیعتاً بچه‌ها به آن علاقه نشان می‌دهند. بچه‌های بزرگ‌تر یعنی هوبرت[۵] هجده ساله و مارگرت[۶] هفده ساله، اجازه دارند هنوز کمی بیدار بمانند و به آن بخش از گفتگوی بزرگسالان که برایشان مفید می‌تواند باشد گوش دهند. مثلاً وقتی راجع به کاتولیک‌ها، طبقات مختلف اجتماعی و مجازات اعدام صحبت می‌شود، که خانم بلوترت با شنیدن واژه‌ی مجازات اعدام چشمانش به شکل عجیب و غریبی برق می‌زنند، صدایش حالتی لرزان و عصبی پیدا می‌کند طوری خنده و گریه‌اش درهم آمیخته می‌شود و حالت مضحکی به خود می‌گیرد. تو سعی خواهی کرد خودت را با چپ‌گرایی پوسیده‌ی فرد بویل تسلی دهی، اما بی‌حاصل خواهد بود. از طرفی تلاش تو برای واکنش نشان دادن نسبت به راست‌گرایی بی‌شرمانه‌ی بلوترت نیز بی‌حاصل خواهد بود. یک واژه‌ی بسیار زیبا وجود دارد: هیچ. به هیچ فکر کن. نه به صدر اعظم و نه به کاتولیک‌ها، بلکه تنها به دلقکی فکر کن که در وان حمام اشک می‌ریزد و قطرات قهوه بر روی دمپائی‌هایش می‌چکد.

www.avayebuf.wordpress.com

1. Grete 2. Luise 3. Birgit 4. Adam

5. Hubert 6. Margret

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل پانزدهم

صدای زنگ را توانستم تشخیص دهم، اما به آن وقعی ننهادم، این صدا را بارها شنیده بودم، اما هرگز از خود عکس‌العملی نشان نداده بودم. در خانه‌ی خودمان دخترها با شنیدن زنگْ در را باز می‌کردند، زنگ در مغازه‌ی درکوم را خیلی شنیده بودم، ولی هرگز از جایم برنخاسته بودم. درکلن در یک پانسیون زندگی می‌کردیم، آنجا هم فقط زنگ تلفن به گوش می‌رسید. صدای زنگ را شنیدم، ولی آن را جدی نگرفتم. برایم غریبه بود، نظیر آن را دو بار شنیده بودم، یک بار وقتی جوانی برایمان شیر آورده بود و بار دیگر وقتی گلفروشی از طرف تسوپفنر یک دسته رز زردرنگ آورد. وقتی گل‌ها را آوردند، من در رختخواب دراز کشیده بودم، ماری داخل اتاق شد، رزها را به من نشان داد، بینی‌اش را به شکلی دلفریب در آنها فرو کرد و بویید. گاهی وقت‌ها بعضی از خانم‌های علاقمند به من برایم دسته گل می‌فرستادند. به تصور اینکه این بار نیز چنین است، به ماری گفتم: "رزهای قشنگی هستند، مال تو." صحنه‌ی ناخوشایندی بود، چون ماری از

www.avayebuf.wordpress.com

سر تعجب به من نگاهی انداخت و گفت: "اما اینها را برای من فرستاده‌اند." خجالت کشیدم و سرخ شدم، چون یادم آمد که من هرگز برای ماری گل نفرستاده بودم. البته همه‌ی گل‌هایی را که هنگام اجرای نمایش به من هدیه می‌دادند، و چه بسا بیشتر وقتها مجبور می‌شدم پول بابت آنها بپردازم، برای ماری می‌بردم، اما تصدیق می‌کنم که تا به حال هرگز شخصاً به خاطر او گلی از مغازه‌ی گلفروشی نخریده‌ام.

پرسیدم: "چه کسی گل‌ها را فرستاده است؟" گفت: "تسوپفنر." گفتم: "لعنتی، منظورش از این کار چیست؟" و در این حال، دست در دست انداختن آنها به یادم آمد. ماری که برافروخته شده بود، گفت: "چرا نباید او برای من گل بفرستد؟" گفتم: "سؤال را بهتر بود طور دیگری مطرح می‌کردی. مثلاً باید می‌پرسیدی، چرا باید برای تو گل بفرستد؟" گفت: "چون ما یکدیگر را خیلی وقت است که می‌شناسیم، و شاید می‌خواهد به این وسیله به من احترام بگذارد." گفتم: "خیلی خوب، می‌خواهد به تو احترام بگذارد، اما این همه گل گران قیمت و با ارزش به نظرم تا حدی اغراق‌آمیز و بی‌مزه است." ماری که به نظر می‌رسید از این حرف من دلخور شده باشد، از اتاق بیرون رفت.

هنگامی که شیرفروش زنگ در خانه را به صدا در آورد، من و ماری در اتاق نشیمن نشسته بودیم، و ماری در را به رویش باز کرد و بعد از تحویل گرفتن شیرها به او پول داد. در آنجا فقط یک بار لئو قبل از اینکه به کاتولیک‌ها بپیوندد میهمان ما بود. اما او هم آن زمان زنگ نزده بود و به همراه ماری به خانه آمده بود. صدای زنگ به نحوی عجیب و غریب، و در عین حال محجوبانه و حاکی از سرسختی بود. از اینکه شاید مونیکا از طرف زومرویلد به هر دلیلی نزد من آمده باشد به شدت ترسیدم. شتابزده با دمپائی‌هایی خیس به داخل راهرو دویدم و به جستجوی دگمه‌ای که باید برای بازشدن در فشار می‌دادم پرداختم، ولی آن را

www.avayebuf.wordpress.com

پیدا نکردم. در همین حال به خاطر آوردم که مونیکا کلید آپارتمان مرا دارد و نیازی به زنگ زدن ندارد. سرانجام دگمه را یافتم و فشار دادم و از پایین صدایی مانند وزوز زنبوری که به شیشه‌ی پنجره برخورد می‌کند به گوشم رسید. در راهرو خودم را به آسانسور رساندم و ایستادم. آسانسور به راه افتاد و چراغ دگمه‌های طبقه‌ی اول و دوم به ترتیب روشن شد. همچنان با حالتی عصبی به دگمه‌ها و خاموش و روشن شدنشان چشم دوخته بودم تا اینکه ناگهان به خود آمدم و دیدم کسی کنارم ایستاده است. وحشت کردم، برگشتم و در مقابل خود زنی زیبا، با موهای بلوند روشن، لاغر اندام و با چشمان بسیار پر فروغ و مهربان به رنگ خاکستری روشن یافتم. فقط کلاهش به نظر من بیش از اندازه قرمز بود. لبخندی زدم و او هم در پاسخ خنده‌ای کرد و گفت: "شما حتماً آقای شنیر هستید ــ اسم من گربسل[1] است، و همسایه‌ی شما هستم. خوشحالم از اینکه می‌توانم شما را برای یک بار هم که شده ملاقات کنم." خانم گربسل علیرغم کلاه قرمز رنگش خیلی زیبا بود. گفتم: "من هم از آشنایی با شما خوشحالم." ــ باید اذعان کنم که به راستی از دیدنش خوشحال شدم. چشمم به روزنامه‌ای که در زیر بغل داشت افتاد "صدای بن"، زن جوان متوجه نگاه من شد، در حالی که صورتش سرخ شده بود گفت: "اصلاً گوش به این چیزها ندهید، مهم نیست." گفتم: "اگر این سگ پست را ببینم، مسلماً کشیده‌ای به گوشش خواهم زد. اگر می‌دانستید که او چه آدم رذل و چاپلوسی است ــ او حتی سر من را به خاطر یک بطری مشروب کلاه گذاشته است." خانم زیبا در جوابم خندید و گفت: "من و شوهرم خیلی تمایل داریم شما را که در همسایگی ما هستید بهتر بشناسیم. آیا برای مدتی طولانی اینجا می‌مانید؟" گفتم: "بله." گفت: "پس شما به ما اجازه می‌دهید که در اولین فرصت برای دعوت از شما تلفن کنیم ــ راستی آیا در آپارتمان شما هم همه چیز به رنگ آجری است؟" خودش در جواب گفت: "طبیعی است، رنگ آجری

www.avayebuf.wordpress.com

مشخصه‌ی اصلی طبقه‌ی پنجم است." آسانسور در طبقه‌ی سوم مدتی طولانی‌تر توقف کرده بود، حالا دگمه‌ی طبقه‌ی چهارم قرمز شد، پنجم، در را باز کردم و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی من، پدرم از آسانسور خارج شد. یک قدم به عقب گذاشتم، او در را برای خانم گربسل باز نگه داشت تا سوار شود، سپس رو به من کرد، گفتم: "خدای من، پدر، شما اینجا چه کار می‌کنید؟" من هرگز به او پدر نگفته بودم و همیشه او را پاپا خطاب می‌کردم. او در حالی که سعی کرد ناشیانه مرا در آغوش بگیرد گفت: "هانس." از مقابل او رد شدم و به داخل آپارتمان رفتم. کلاه و پالتویش را گرفتم و آویزان کردم، در اتاق نشیمن را باز کردم و مبل راحتی را نشانش دادم. او با حالتی رسمی و تشریفاتی روی مبل نشست.

من و پدرم هر دو خیلی دستپاچه بودیم. این طور به نظر می‌رسد که دستپاچگی و اضطراب بین والدین و فرزندان تنها امکانی است که به آنها اجازه می‌دهد تا منظور یکدیگر را بفهمند و از دل یکدیگر با خبر شوند. ظاهراً لفظ "پدر" بیش از اندازه احساساتی و مهیج به نظر رسیده بود و همین امر خود سبب افزایش دستپاچگی و اضطرابی شده بود که غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسید پدرم روی یکی از مبل‌های راحتی آجری رنگ نشست و در حالی که از سر تعجب سرش را تکان می‌داد به من نگاه کرد: احتمالاً دمپایی‌ها و جوراب‌های خیس من با حوله‌ی حمام بلند قرمز رنگی که بر تن داشتم او را حیرت زده کرده بود. پدرم درشت اندام نیست و به قیافه‌ی ظاهری‌اش نیز زیاد توجه نمی‌کند، و رویهم رفته با این سر و وضع اگر در یک میزگرد بحث اقتصادی تلویزیونی شرکت کند، توجه مسئولین برنامه‌ی تلویزیونی را بیشتر از هر کس دیگر جلب خواهد کرد. او با توجه به مهربانی و شعور و آگاهی که از خود نشان می‌دهد توانسته در این بین تبدیل به یک ستاره‌ی بی‌چون و چرای تلویزیونی شود، و در این نقش محبوبیت و شهرت بیشتری به دست آورده تا به عنوان یک سهامدار

www.avayebuf.wordpress.com

معادن زغال سنگ. او از هرگونه قساوت و خشونت متنفر است. کسی که او را با این ظاهر می‌بیند انتظار دارد سیگار برگ بکشد، آن هم نه یک سیگار برگ قطور بلکه یک سیگار نازک و ملایم. در هر حال تأثیر سیگار کشیدن او زیاد است و یک سرمایه‌دار تقریباً هفتاد ساله این را نشانه‌ی پیشرفت و نوگرایی می‌داند. حالا می‌فهمم که چرا سرمایه‌داران هر کجا که موضوع بر سر پول باشد او را به آنجا می‌فرستند. اطرافیانش معتقدند که او نه تنها ظاهر مهربانی دارد بلکه ذاتاً هم خوش قلب و رئوف است. به او سیگاری تعارف کردم و آن را آتش زدم. هنگامی که برای روشن‌کردن سیگارش خم شدم گفت: "اطلاعات زیادی درباره‌ی دلقک‌ها ندارم، اما اینکه آنها در قهوه حمام می‌کنند برایم تازگی دارد." گفتم: "پدر، این طور نیست که شما فکر می‌کنید، فقط می‌خواستم برای خودم قهوه بریزم که مقداری از آن روی دمپایی‌ام ریخت." می‌بایستی هنگام گفتن این جمله بار دیگر او را پاپا خطاب می‌کردم، اما دیگر دیر شده بود. پرسیدم: "میل داری چیزی بنوشی؟" ناباورانه به سن نگاهی کرد، لبخندی زد و پرسید: "نوشیدنی در منزل چه داری؟" به آشپزخانه رفتم: در یخچال یک بطری کنیاک، چند شیشه آب معدنی، لیموناد و یک بطری شراب قرمز دیده می‌شد. من از هر کدام یک نمونه برداشتم و در اتاق نشیمن روی میز جلوی پدرم ردیف کردم. او عینکش را از جیب در آورد و برچسب همه‌ی آنها را به دقت بررسی کرد. در حالی که سرش را تکان می‌داد، اول از همه شیشه‌ی کنیاک را به کناری گذاشت. من که می‌دانستم او به کنیاک علاقه‌ی زیادی دارد رنجیده خاطر گفتم: "اما به نظر می‌رسد کنیاک معروفی باشد." گفت: "بله، کنیاک خیلی خوب است، اما آن کنیاکی که خیلی سرد شده باشد دیگر کنیاک خوبی نیست و نوشیدنش مزه نمی‌دهد."

گفتم: "خدای من، کنیاک را نباید در یخچال گذاشت؟" او از بالای عینکش

www.avayebuf.wordpress.com

چنان نگاهی به من انداخت که گویی با یک انسان حیوان‌باز روبرو شده است. پدرم در حد خودش آدمی خوش سلیقه و تا حدی افراطی است. او گاه صبح‌ها سه تا چهار بار نان تست شده‌اش را به آشپزخانه بر می‌گرداند تا اینکه آنا آن را صحیح و به اندازه و با دقت تست کند. این مبارزه‌ی آرام صبحگاهی پدرم با آنا مالیان سال است که هر روز تداوم داشته است، چون به اعتقاد آنا تست‌کردن نان یک "حماقت آنگلوماکسونی" است. پدرم دوباره به گونه‌ای تحقیرآمیز پرسید: "کنیاک در یخچال؟ واقعاً نمی‌دانستی ـ یا اینکه خودت را به نفهمی زده‌ای؟ آدم واقعاً نمی‌داند که تو کی جدی هستی و کی شوخی می‌کنی!"

گفتم: "من این را نمی‌دانستم." کنجکاوانه به من نگاهی انداخت، خنده‌ای کرد و معلوم بود که حرفم را باور کرده است.

او گفت: "من را بگو که این همه پول خرج تربیت و پرورش تو کرده‌ام. گمان می‌کردم قصد دارد طعنه بزند و شوخی کند، اما زمانی که به واژه‌ی پول رسید فهمیدم که شوخی در کار نیست و کاملاً جدی حرف می‌زند. آنگاه نگاهی به لیموناد و شراب قرمز انداخت و در حالی که سرش را تکان می‌داد آنها را نیز به کناری زد و گفت: "فکر می‌کنم در شرایط حاضر بهتر باشد که همان آب معدنی را که مطمئن‌ترین نوشیدنی به نظر می‌رسید انتخاب کنم." از گنجه دو تا لیوان آوردم و یکی از بطری‌های آب معدنی را باز کردم. به نظر می‌رسید حداقل این کار را صحیح انجام دادم، چون او سرش را رضایتمندانه تکان داد. در حالی که او دقیقاً مرا زیرنظر داشت پرسیدم: "آیا اشکالی دارد اگر من با حوله‌ی حمام پیشت بمانم؟"

گفت: "بله، لطفاً برو لباس مرتب و مناسبی تنت کن. آسانسور منزلت و بوی قهوه، موقعیت مسخره‌ای را پیش آورده است، و از آنجایی که من قصد دارم جدی با تو صحبت کنم، دوست ندارم این مسائل حاشیه‌ای مزاحمم شوند. و

www.avayebuf.wordpress.com

علاوه بر این ــ خیلی معذرت می‌خواهم که این قدر رک و بی‌پرده صحبت می‌کنم ــ من از هر نوع بی‌بند و باری و شلختگی متنفرم."

گفتم: "اما این بی‌بند و باری نیست، بلکه نشانه‌ای از ایجاد آرامش و تمدد اعصاب است."

گفت: "نمی‌دانم تو در تمام طول زندگیت چند بار واقعاً از من و خواسته‌ام پیروی کرده‌ای، در هر حال الان موظف به اطاعت از من نیستی. من فقط از تو خواهش می‌کنم که به خاطر من لباست را عوض کنی."

من شگفت‌زده شده بودم. پدرم قبلاً بیشتر مردی خجالتی بود و زیاد صحبت نمی‌کرد. او در تلویزیون یاد گرفته بود که با "جذبه‌ای خاص" به بحث و استدلال بپردازد، اما من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم، به نوعی، با تلاش از زیر بحث‌کردن با او فرار کنم.

خود را به حمام رسانیدم، جوراب‌های آغشته به قهوه‌ام را در آوردم، پاهایم را خشک کردم، با عجله پیراهن، شلوار و کت تمیز به تن کردم و پای برهنه به آشپزخانه دویدم و نخودفرنگی‌های گرم را داخل بشقابی ریختم، دو تا تخم‌مرغ شکستم و روی نخودفرنگی‌ها ریختم، مابقی تخم‌مرغ‌ها را با قاشق از پوستشان جدا کردم، یک تکه نان و یک عدد قاشق برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم. پدرم با دیدن بشقاب و محتوی آن نگاهی آمیخته از حیرت و تنفر به من انداخت.

گفتم: "ببخشید، من از ساعت نه صبح تا به حال هیچ چیز نخورده‌ام، و با اینکه می‌دانم چندان ناراحت نخواهی شد اگر پیش پایت از هوش بروم، ولی باید چیزی بخورم." او خنده‌ای زورکی کرد، سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت: "خیلی خوب ـ اما باید بدانی که سفیده‌ی تخم‌مرغ تنها، برای سلامتی خوب نیست."

گفتم: "بعد از غذا یک سیب هم می‌خورم." بعد از آنکه تخم‌مرغ‌ها و

www.avayebuf.wordpress.com

تخودفرنگی را با هم مخلوط کردم و تکه‌ای نان به دهان گذاشتم، یک قاشق از حریره‌ای راکه درست کرده بودم خوردم که اتفاقاً خیلی هم خوشمزه بود.

گفت: "لااقل کمی سس گوجه‌فرنگی روی آن بریز تا قابل خوردن باشد."

گفتم: "در خانه سس گوجه‌فرنگی ندارم."

من با عجله و سرعت شروع به خوردن کردم، و علیرغم اینکه سعی می‌کردم تاکم‌ترین صدایی از دهانم خارج نشود، با این وصف به نظر می‌رسید صداهای اجتناب ناپذیری که ایجاد می‌شد باعث رنجش و ناراحتی پدرم شد. او نتوانست علیرغم سعی زیاد خود از بیان تنفرش نسبت به صدای طبیعی دهان من خودداری کند. بالاجبار از جا برخاستم، به آشپزخانه رفتم و بقیه‌ی غذایم را ایستاده کنار یخچال خوردم، در حالی که خودم را هنگام خوردن در آینه‌ای که بالای یخچال آویزان بود نگاه می‌کردم.

در این چند هفته‌ی آخر، مهم‌ترین تمرینی راکه یک دلقک باید انجام دهد، یعنی تمرین حرکات صورت را، انجام نداده بودم. دلقکی که اساساً با حرکات اعضای صورتش باید تماشاگر را جذب کند، می‌بایستی سعی کند دائماً عضلات صورتش را تمرین دهد. قبلاً همیشه پیش از شروع تمرین، مدتی روبروی آینه می‌ایستادم و در حالی که زبانم را از دهان خارج می‌کردم، خودم را از نزدیک نظاره می‌کردم تا احساس بیگانگی را از بین ببرم و به خودم نزدیک‌تر شوم. بعدها دست از این کار برداشتم و بدون اینکه از عمل خاصی کمک بگیرم، حدود نیم ساعت در روز به خودم می‌نگریستم و این کار را آنقدر ادامه می‌دادم که حضور خودم را نیز از یاد می‌بردم: از آنجایی که در من تمایلات خودستایی وجود ندارد، بارها در زندگی‌ام چیزی نمانده بود که کارم به جنون بکشد. بعد از انجام این تمرین‌ها خیلی راحت وجود خودم را فراموش می‌کردم، آینه را برمی‌گرداندم و اگر بعداً در طول روز به شکلی تصادفی خودم را در آینه

www.avayebuf.wordpress.com

می‌دیدم، وحشت می‌کردم: آن کسی را که در آینه می‌دیدم، مردی غریبه در حمام و یا دستشویی منزلِ من بود، کسی که نمی‌دانستم آیا او موجودی جدی است یا مضحک، مردی با بینی دراز، و صورتی بسان ارواح ـ و آن وقت بود که از ترس تا آنجا که توان داشتم با سرعت پیش ماری می‌رفتم تا خودم را در چشمان او نظاره کنم تا از واقعیت وجود خویش مطمئن شوم. از وقتی او مرا ترک کرده است، دیگر قادر نیستم تمرین‌های صورت را انجام دهم: از این می‌ترسم که دیوانه شوم. همیشه وقتی از تمرین به خانه باز می‌گشتم، پیش ماری می‌رفتم و خود را آنقدر به او نزدیک می‌کردم تا خودم را در چشمانش ببینم: در چشمان او کوچک و تا اندازه‌ای غیرقابل تشخیص می‌شدم، اما در عین حال خودم را می‌شناختم. من همان کسی بودم که چند لحظه پیش از دیدنش در آینه دچار هراس و وحشت شده بودم. چه طور می‌توانم برای تسونرر توضیح دهم که من بدون ماری اصلاً قادر نخواهم بود جلوی آینه تمرین کنم؟ مشاهده‌ی خودم هنگام غذا خوردن فقط حزن‌انگیز بود، ولی دیگر باعث وحشتم نمی‌شد. در آن وضعیت به قاشقی که به دهان می‌بردم، به آثار برجای مانده از سفیده و زرده‌ی تخم‌مرغ و به نخودفرنگی‌ها و قطعه نانی که هر لحظه کوچک‌تر می‌شد، توجه می‌کردم. آنچه در آینه می‌دیدم، تأیید کننده‌ی واقعیتی تکان‌دهنده بود، درست مانند بشقابی بود که غذای داخل آن را تا ته خورده باشند، مانند قطعه نانی بود که کوچک و کوچک‌تر می‌شد، و یا مثل دهانی بود که بر اثر خوردن غذا تا اندازه‌ای کثیف شده و من آن را با آستین کتم پاک می‌کنم. دیگر تمرین نکردم، چون کسی آنجا نبود که بتوانم در چشمانش خودم را بازیابم. آهسته به اتاق نشیمن بازگشتم.

پدرم گفت: "خیلی تند غذا می‌خوری، بالأخره می‌نشینی یا نه؟ نمی‌خواهی چیزی بنوشی."

گفتم: "نه، می‌خواستم قبل از آمدنت قهوه درست کنم که متأسفانه موفق

www.avayebuf.wordpress.com

نشدم."

پرسید: "می‌خواهی من برایت درست کنم؟"

پرسیدم: "مگر می‌توانی قهوه درست کنی؟"

گفت: "تمام کسانی که قهوه‌ی مرا نوشیده‌اند، آن را ستایش می‌کنند."

گفتم: "آخ، ولش کن، کمی آب معدنی می‌نوشم، زیاد هم مهم نیست."

گفت: "اما من با کمال میل برایت قهوه درست می‌کنم."

گفتم: "نه، متشکرم، وضعیت آشپزخانه اسف‌انگیز است. حال آدم از دیدن آن بهم می‌خورد. کف آشپزخانه پوشیده از قهوه و پوست تخم‌مرغ است و قوطی‌های باز شده‌ی کنسرو نیز همه جا به چشم می‌خورد."

گفت: "خیلی خوب، هر طور که تو می‌خواهی." مشخص بود که شدیداً رنجیده است. برایم یک لیوان آب معدنی ریخت، قوطی سیگارش را مقابلم نگه داشت، من یکی برداشتم، سیگارم را روشن کرد و مشغول کشیدن شدیم. دلم برایش سوخت. فکر می‌کنم به احتمال بشقاب نخودفرنگی او را از مسیر مطالبی که می‌خواست بگوید خارج کرده بود. او به‌طور حتم انتظار داشت که آپارتمان من نیز مثل زندگی سایر هنرمندان و دانشجویان بدون نظم و ترتیب و ریخته و پاشیده باشد: خانه‌ای شلوغ و درهم ریخته که هر گوشه‌ی آن تصاویر و اشیای مدرن آویزان شده است و من متوجه شدم که بی‌سبکی تزئین آپارتمان و عامی بودن آن باعث رنجش خاطر شدید پدرم شده است. ماگنجه‌ها و فقسه‌ها را از روی کاتالوگ سفارش داده بودیم، تصاویری که به دیوارها آویزان شده بودند چیز خاصی را به نمایش نمی‌گذاشتند و همه کارهای چاپی بودند، تنها دو تابلوی نقاشی آبرنگ راکه متعلق به مونیکا سیلوز بودند بالای کمد لباس‌ها آویزان کرده بودیم: این دو تابلو تصاویری از مناظر راین را نشان می‌دادند، با رنگ‌های خاکستری تیره با رگه‌های سفید رنگی که به سختی قابل رؤیت بودند. چند تا

www.avayebuf.wordpress.com

وسیله‌ی زیبایی هم که داشتیم از قبیل صندلی‌ها، چند تا گلدان و میز متحرک مخصوص سروکردن چای در گوشه‌ی اتاق را ماری خریده بود. پدرم از آن گروه مردمی است که اعتقاد به "فضا" دارند. جو و آتمسفر آپارتمان ما او را به شدت عصبی و ساکت کرده بود. سرانجام بعد از اینکه سیگار دوم را برای کشیدن آماده کردیم، بدون اینکه در این فاصله کلمه‌ای با هم حرف زده باشیم، از او پرسیدم: "آیا مادر به شما گفت که من اینجا هستم؟"

او گفت: "بله، چرا دست از سر مادرت برنمی‌داری؟"

گفتم: "اگر او با لحن یک عضو کمیته خودش را معرفی نمی‌کرد، اصلاً این مسائل و گفتگوها پیش نمی‌آمد."

به آرامی پرسید: "آیا تو مخالفتی با این کمیته داری؟"

گفتم: "نه، این خیلی خوب است که آنها وظیفه‌ی آشتی دادن نژادهای مختلف را به عهده گرفته‌اند، منتها برداشت من از مسئله‌ی اختلاف نژادی چیز دیگری است. به‌طور مثال، همین نحوه‌ی برخورد با سیاه‌پوستان را نمی‌توان فراموش کرد ـ من خودم حتی می‌خواستم یکی از همین سیاه‌پوستانی را که خیلی خوب می‌شناسم به مادر معرفی کنم، اگر به این موضوع توجه داشته باشیم که صدها گروه مختلف نژاد سیاه‌پوست وجود دارد، آن وقت می‌فهمیم که با این اوضاع، کمیته هرگز بی‌کار نخواهد شد. یا به‌طور مثال، کولی‌ها، مادر برای یک بار هم که شده باید چند نفر از آنها را مستقیماً از خیابان به خانه ببرد و به صرف چای دعوت کند. می‌بینی که کمیته‌ی او هنوز به اندازه‌ی کافی وظایف سنگینی بردوش دارد."

گفت: "من اینجا نیامده‌ام که با تو درباره‌ی این مسائل صحبت کنم." سکوت کردم. او مرا وراندازکرد و به آهستگی گفت: "می‌خواستم با تو درباره‌ی پول صحبت کنم." من به سکوت ادامه دادم. پدرم ادامه داد: "فکر می‌کنم از لحاظ

www.avayebuf.wordpress.com

مالی در وضعیت بدی قرار داشته باشی، چیزی بگو.» گفتم: «ای کاش قضیه فقط به وضعیت بد خاتمه پیدا می‌کرد، من شاید تا یک سال نتوانم روی صحنه بروم، اینجا را نگاه کن.» آن وقت پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم و زانوی ورم کرده‌ام را به او نشان دادم، بعد از اینکه پاچه‌ی شلوارم را دوباره پایین کشیدم، با انگشت اشاره‌ی دست راستم، سمت چپ سینه‌ام را به او نشان دادم.

گفتم: «اینجا هم وضعش خراب است.»

گفت: «خدای من، یعنی قلبت ناراحت است؟»

گفتم: «بله، قلبم.»

گفت: «من فوراً به دکتر درومرت[۲] تلفن می‌زنم و خواهش می‌کنم تو را در مطبش بپذیرد. او بهترین متخصص قلب است که ما داریم.»

گفتم: «تو منظورم را درست متوجه نشدی، من نیازی به معالجه‌ی دکتر درومرت ندارم.»

گفت: «خودت گفتی که قلبت ناراحت است.»

«شاید بهتر بود می‌گفتم، روانم، عواطف و درونم ـ اما واژه‌ی قلب به نظرم مناسب‌تر رسید.»

با لحن خشکی گفت: «که این طور، منظورت آن داستان است.» مسلماً زومرویلد موقع بازی اسکات در کلوپ آقایان و هنگام نوشیدن آبجو و صرف غذای خرگوش و نقل لطیفه، آن «جریان» را تعریف کرده بود. او از جایش برخاست، چندین بار طول و عرض اتاق را طی کرد، سپس پشت صندلی راحتی ایستاد و بعد از اینکه به دسته‌ی صندلی تکیه داد، مرا وارانداز کرد.

گفت: «مطمئناً احمقانه به نظر خواهد رسید اگر به تو بگویم که کمبود و نقص بزرگ تو چیست، تو فاقد آن خصلتی هستی که یک انسان را تبدیل به یک مرد می‌کند، و آن همانا تحمل کردن و درک شرایط است.» گفتم: «این مسئله را امروز

www.avayebuf.wordpress.com

برای بار دوم است که می‌شنوم."

گفت: "پس برای بار سوم هم بشنو: تحمل کن و قانع باش."

گفتم: "ترا به خدا بس کن."

گفت: "تو می‌دانی وقتی لئو پیش من آمد و گفت که می‌خواهد کاتولیک شود، من چه حالی داشتم؟ این کار او به اندازه‌ی مرگ هنریته برایم دردآور بود - اگر می‌گفت می‌خواهد کمونیست شود اینقدر رنج نمی‌کشیدم، تصور رویاهای غلط جوانی که حرف از برابری اجتماعی و این قبیل چیزها می‌زند برایم چندان دور از ذهن نیست. اما این." آن وقت در حالی که دسته‌های صندلی را گرفته بود و سرش را به شدت تکان می‌داد گفت: "نه، نه، این برایم قابل فهم نیست." به نظر می‌رسید که خیلی در این مورد جدی است. رنگش کاملاً پریده بود و در آن حال خیلی پیرتر از آنچه بود به نظر می‌رسید.

گفتم: "پدر، بنشین و یک لیوان کنیاک بنوش." او نشست و سری به سوی بطری کنیاک تکان داد. من برایش از داخل گنجه یک لیوان آوردم و قدری کنیاک ریختم و او هم آن را بدون اینکه از من تشکر کند و یا به سلامتی بگوید تا ته سر کشید. گفت: "نه، تو مطمئناً مقصود مرا نمی‌فهمی." گفتم: "نه، نمی‌فهمم."

گفت: "هر وقت یکی از این جوان‌ها را مشاهده می‌کنم که به این مسئله اعتقاد دارد نگران می‌شوم و ترس برم می‌دارد، به همین خاطر تغییر مذهب لئو مرا به شکل وحشتناکی تکان داد، اما این موضوع را برای خودم حل و تحمل کردم. تحمل‌کردن و درک شرایط. چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟"

گفتم: "باید از تو بابت مطلبی پوزش بخواهم. وقتی تو را در تلویزیون دیدم، با خودم فکر کردم تو یک هنرپیشه‌ی بزرگ هستی. حتی تا اندازه‌ای شبیه دلقک‌ها."

مرا با بدبینی و رنجش خاطر نگاه کرد، و من سریع گفتم: "باور کن پاپا خیلی

www.avayebuf.wordpress.com

عالی و خوب بودی." و افتخار می‌کردم از اینکه چنین پدری دارم.

او گفت: "آنها خیلی ساده مرا مجبور به انجام آن نقش کردند."

گفتم: "اتفاقاً نقشت را خوب بازی کردی، و موفق هم بودی."

خیلی جدی گفت: "من نقش بازی نکردم، اصلاً، من نیازی به این کار ندارم."

گفتم: "اینکه برای مخالفینت خیلی بد است."

برآشفته گفت: "من مخالف و دشمنی ندارم."

گفتم: "اینکه برای دشمنانت باز هم بدتر است."

او دوباره مرا با بی‌اعتمادی نگاه کرد، سپس خندید و گفت: "اما من آنها را جداً دشمنان و مخالفین خود نمی‌دانم."

گفتم: "خیلی بدتر از آنچه فکر می‌کردم، آیا کسانی که تو دائم با آنها درباره‌ی پول صحبت می‌کنی می‌دانند که شما همیشه مهم‌ترین موضوع را ندیده می‌گیرید و سکوت می‌کنید ـ یا قبل از اینکه روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شوید، با یکدیگر بر سر مسائل توافق می‌کنید؟"

او برای خودش یک لیوان کنیاک پر کرد و پرسشگرانه مرا نگاه کرد و گفت: "من قصد داشتم درباره‌ی آینده‌ات با تو صحبت کنم."

گفتم: "یک لحظه صبر کن، خیلی برایم جالب است بدانم که این کار را چطور انجام خواهی داد. شما همیشه حرف از درصد می‌زنید، ده، بیست، پنج، پنجاه درصد ـ اما هیچ وقت نمی‌گویید چند درصد از چه چیز؟" او وقتی لیوان کنیاک را برمی‌داشت و می‌نوشید و مرا نگاه می‌کرد، حالت احمقانه‌ای پیدا کرده بود. گفتم: "منظورم این است که، من آنقدر خوب بلد نیستم حساب کنم، اما می‌دانم که صددرصد نیم پفنیک، نیم پفنیک می‌شود در حالی که پنجاه درصد یک میلیارد مارک، پنجاه میلیون مارک می‌شود... این را می‌فهمی؟"

گفت: "خدای من، یعنی تو برای تماشای تلویزیون این همه وقت داری؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفتم: "بله، از وقتی آن "جریان" که تو به آن اشاره کردی پیش آمده، خیلی تلویزیون می‌بینم ـ با این کار وجودم از همه‌ی چیزهای دیگر خالی می‌شود و کمتر فکر می‌کنم. از طرفی، وقتی انسان پدرش را سه سال یک بار می‌بیند، حداقل از دیدن او بر روی صفحه‌ی تلویزیون خوشحال می‌شود. حال می‌تواند این دیدار حتی در باری تاریک به هنگام نوشیدن یک لیوان آبجو باشد. گاهی وقت‌ها واقعاً به تو افتخار می‌کنم که چطور با استادی تمام مانع سؤال مردم درباره‌ی درصد می‌شوی."

با خونسردی گفت: "تو اشتباه می‌کنی. من مانع طرح چنین سؤالی نمی‌شوم."

"آیا این خسته کننده نیست که اصلاً مخالف یا دشمنی نداری؟"

او از جایش بلند شد و غضبناک به من نگاه کرد. من هم از جایم برخاستم. هر دو پشت صندلی‌های خود ایستادیم و دست‌هایمان را به پشتی آنها تکیه دادیم. من خندیدم و گفتم: "به عنوان یک دلقک، طبیعتاً به شکل‌های خاص و مدرنِ پانتومیم علاقمند هستم. یک بار، وقتی تنها در گوشه‌ای از باری نشسته بودم، ساکت ماندم و به حرف‌های دیگران گوش فرا دادم، برایم خیلی جالب و عالی بود. مردم سعی داشتند هنر را در سیاستِ پرداخت دستمزد و امور اقتصادی وارد کنند. حیف که تو، نمایش من به نام جلسه‌ی شورای نظارت را ندیده‌ای."

او گفت: "دلم می‌خواهد مطلبی را به تو بگویم. من با گنهولم[۳] راجع به تو صحبت کرده‌ام، و از او تقاضا کرده‌ام تا یک بار به چند برنامه‌ی تو نگاه کند و نظر کارشناسانه‌ی خودش را به من بگوید."

ناخواسته خمیازه‌ای کشیدم. گرچه چندان مؤدبانه نبود ولی اجتناب‌ناپذیر بود، و من به خوبی از ناخوشایندی کارم خبر داشتم. شب قبل خیلی بد خوابیده بودم و روز سختی را هم پشت سر گذاشته بودم. وقتی کسی تازه پس از گذشت سه سال موفق به دیدن پدرش می‌شود و در واقع برای اولین بار در زندگی با او به

www.avayebuf.wordpress.com

شکل جدی به صحبت می‌پردازد ـ خمیازه کشیدن تنها چیز طبیعی است که می‌توان انتظار داشت. من بسیار هیجان‌زده ولی به‌شدت خسته بودم، و از اینکه آن طور خمیازه کشیدم نیز واقعاً متاسف شدم. نام گنهولم مثل یک داروی خواب‌آور بر من تأثیر گذاشت. انسان‌هایی مثل پدر من باید همیشه بهترین‌ها را داشته باشند: بهترین متخصص قلب دنیا، درومرت، بهترین منتقد تئاتر در آلمان به نام گنهولم، بهترین خیاط، بهترین شراب، بهترین هتل، بهترین نویسنده؛ و این واقعاً خسته کننده است. آن‌قدر خمیازه کشیدم تا دچار گرفتگی عضله‌ی دهان شدم. دانستن این واقعیت که گنهولم همجنس‌باز است، تغییری در این واقعیت نمی‌داد که اسم این مردک باعث خستگی و کسالتم می‌شود. همجنس‌بازها می‌توانند آدم‌های خوش مشربی باشند، اما درست همین آدم‌های خوش مشرب و به خصوص هنرپیشه‌های کمیک به نظر من خیلی کسالت‌آور هستند، اما گنهولم نه تنها همجنس‌باز بلکه یک هنرپیشه‌ی کمیک هم بود. او اغلب در میهمانی‌های مادرم شرکت می‌کرد و هنگام صحبت آنقدر به انسان نزدیک می‌شد که بوی دهانش کاملاً به مشام می‌رسید، طوری که آدم در آخرین غذایی که گنهولم صرف کرده بود ناخواسته شریک می‌شد. مرتبه‌ی آخری که او را دیدم چهار سال پیش بود، و او بوی سالاد سیب‌زمینی می‌داد و با توجه به این بو، جلیقه‌ی اسقف مابانه‌ی قرمز رنگ او و ریش مفیستو[۴] مابانه‌ی عسلی رنگش اصلاً به نظرم عجیب و غریب و نامعقول نمی‌رسید. او مرد خیلی شوخ طبعی بود، و همه این را می‌دانستند و از این رو او می‌بایستی به شوخ طبعی‌اش ادامه می‌داد. موجودی به غایت خسته کننده.

وقتی اطمینان حاصل کردم که می‌توانم برای مدتی هر چند کوتاه بر خمیازه کشیدن‌های پیاپی خود فایق آیم گفتم: "معذرت می‌خواهم، گفتی گنهولم چه می‌گوید؟"

www.avayebuf.wordpress.com

پدرم از من رنجیده بود. همیشه وقتی آدم می‌خواهد با او صحبت کند همین طور است، و خمیازه کشیدن من نه از نظر فردی، بلکه از جنبه‌ی عمومی او را آزرده خاطر ساخته بود. درست مانند زمانی که سوپ نخودفرنگی‌ام را دیده بود، سرش را تکان داد و گفت: "گنهولم پیشرفت تو را با علاقه‌ی زیاد زیرنظر دارد، من از خوش نیتی او نسبت به تو اطمینان دارم."

گفتم: "یک همجنس‌باز هرگز امیدش را از دست نمی‌دهد، این جماعت پی‌گیر هستند."

پدرم با تندی گفت: "دست از این حرف‌ها بردار. تو باید از اینکه چنین آدم با نفوذی پشتیبان و حامی تو است خیلی خوشحال باشی."

گفتم: "من هم کاملاً خوشحال و راضی هستم."

گفت: "اما او ایرادهای زیادی به کارهایی که تو تا به حال انجام داده‌ای گرفته است. او اعتقاد دارد که تو استعداد دلقک بازی را داری، اما با این حال باید کمی دست از دلقک‌بازی برداری و به نمایش‌هایت بیشتر جنبه‌ی طنزآمیز بدهی ـ در هر حال به نظر او، حیف توست. او معتقد است که شانس تو در به کارگیری مقتدرانه‌ی حرکات پانتومیمی است... اصلاً به حرف‌هایم گوش می‌دهی؟" صدایش همواره تندتر و قاطع‌تر می‌شد.

گفتم: "خواهش می‌کنم. من به هر کلمه‌ی عاقلانه و مفید تو گوش می‌دهم. اینکه گاه چشم‌هایم را می‌بندم نباید اذیتت کند." در حالی که پدرم از گنهولم برایم نقل قول می‌کرد، چشم‌هایم را بسته بودم. این کار آرامش عجیبی به من می‌داد و موجب می‌شد تا به کمد قهوه‌ای رنگ تیره‌ای که پشت پدرم به دیوار تکیه داده شده بود نگاه نکنم. این کمد مزخرف مرا دقیقاً به یاد مدرسه می‌انداخت: رنگ قهوه‌ای تیره، با گیره‌های سیاه، با نوار زردرنگ در گوشه‌ها. این کمد را ماری از منزل والدینش به اینجا آورده بود.

www.avayebuf.wordpress.com

به آرامی گفتم: "خواهش می‌کنم به صحبت‌هایت ادامه بده." من خسته بودم، علاوه بر این سر و معده‌ام هم به شدت درد می‌کرد و از آنجایی که مدت زیادی پشت صندلی ایستاده بودم، ورم زانویم بیشتر شده بود. از پشت پلک‌های بسته‌ام سیمای خودم را می‌دیدم، همان چهره‌ای که قبلاً پس از ساعت‌های متمادی تمرین، کاملاً بی‌حرکت، سفید و آرایش کرده در آینه می‌دیدم و می‌شناختم. حتی مژه هم نمی‌زدم و ابروهایم حرکت نمی‌کردند، فقط گاه و بی‌گاه مانند خرگوشی به دام افتاده از ترس چشمانم را به آرامی به این سو و آن سو حرکت می‌دادم تا به همان تأثیری دست پیداکنم که منتقدانی چون گنهولم از آن به عنوان "این توانایی حیرت‌انگیز در به نمایش در آوردن مالیخولیای حیوانی" نام برده بودند. من مرده بودم و در این چهرهٔ خود زندانی شده بودم، این امکان هم وجود نداشت تا با دیدن خود در چشمان ماری خودم را از مرگ نجات دهم.

گفتم: "ادامه بده."

گفت: "او به من توصیه کرد که تو را به مدت یک یا دو سال یا برای حداقل شش ماه پیش یکی از بهترین استادان فن بفرستیم. گنهولم معتقد است که تو باید افکارت را متمرکز کنی و آن‌قدر به تمرین ادامه دهی تا دوباره قدرت بازیگری و حال طبیعیت را به دست آوری. فقط تمرین، تمرین و تمرین ــ آیا هنوز به من گوش می‌دهی؟" خدا را شکر لحن صدایش ملایم‌تر شده بود.

گفتم: "بله."

گفت: "و من حاضرم که مخارج این کار را بپردازم."

احساس کردم زانویم به بزرگی و گردی دستگاه گازسنج شده است. بدون اینکه چشمانم را باز کنم کورمال کورمال اطراف صندلی را کنترل کردم و نشستم، آنگاه مانند فردی نابینا به جستجوی سیگارم در روی میز پرداختم. پدرم از ترس فریادی زد. من نقش یک آدم‌کور را چنان ماهرانه ایفا می‌کنم که بیننده به راستی

www.avayebuf.wordpress.com

گمان می‌کند که نابینا هستم. به نظر خودم هم رسید که کور هستم، شاید هم نابینا باقی بمانم. من نقش یک نابینا را بازی نمی‌کردم بلکه نقش کسی را ایفا می‌کردم که همین الان دچار نابینایی شده است، و سرانجام وقتی سیگاری بر لب گذاشتم، حرارت فندکِ پدرم را که می‌خواست آن را روشن کند حس کردم. با وحشت از من پرسید:

"پسرم، تو مریض هستی؟"

به آرامی و در حالی که یک عمیقی به سیگارم زدم گفتم: "بله، من به شکل وحشتناکی مریض هستم، اما نابینا نیستم. سر، معده و زانویم درد می‌کند و دچار افکار عجیب و مالیخولیایی هستم اما بدتر از همه این است که من دقیقاً می‌دانم که نود و پنج درصد از گفته‌های گنهولم درست است، و من حتی می‌دانم که او دیگر درباره‌ی چه چیز با شما صحبت کرده است. آیا او راجع به کلیست[5] هم صحبت کرده است؟"

پدرم گفت: "بله."

گفتم: "نگفت که من باید ابتدا روانم را از هر آنچه درون آن است رها و خالی کنم ــ کاملاً خالی، تا بتوانم روان جدیدی جایگزین آن کنم. آیا این را هم به تو گفت؟"

گفت: "بله، ولی تو اینها را از کجا می‌دانی؟"

گفتم: "خدای من، من تئوری‌های او را می‌شناسم و خبر دارم که آنها را از کجا برای خودش ساخته و سر هم کرده است. اما من دوست ندارم که روانم را از دست بدهم، من می‌خواهم آن را دوباره به دست آورم."

پرسید: "مگر تو آن را از دست داده‌ای؟"

"بله."

"الان روانت کجاست؟"

www.avayebuf.wordpress.com

گفتم: "در رم" و در حالی که چشمانم را باز می‌کردم، خنده‌ای سر دادم.

پدرم واقعاً از ترس رنگش پریده و پیر به نظر می‌رسید. خنده‌اش حاکی از آن بود که گویی باری از روی دوشش برداشته شده است، ولی با این حال خنده‌ای غضب‌آلود بود. گفت: "ای نابه‌کار رذل، آیا نمایشی که بازی می‌کردی به پایان رسید؟"

گفتم: "متأسفانه هنوز نه، و باید بگویم خوب هم نبود. گنهولم حتماً خواهد گفت که من هنوز بیش از اندازه طبیعت‌گرا هستم ــ که چندان ناحق هم نمی‌گوید. اکثراً حق با همجنس‌بازان است، آنها دارای توانایی عظیم حس همدردی و دگریابی هستند، البته نه همیشه ــ اما در هر حال گنهولم چنین آدمی است."

پدرم گفت: "ای آدم رذل، تو با این کارت مرا ترساندی."

گفتم: "نه، من نتوانستم مانند یک نابینای واقعی تو را تحت تأثیر قرار دهم. باور کن، فقط کورمال کورمال راه رفتن و یا با دست به دنبال چیزی گشتن مشخصه‌های لازم یک فرد نابینا نیست. بعضی از کورها، با اینکه واقعاً کور هستند، ولی نقش یک نابینا را بازی می‌کنند. اگر بخواهم، می‌توانم همین الان از اینجا تا دم در را چنان مثل یک کور واقعی راه بروم که تو از شدت ناراحتی و دلسوزی فریاد بزنی و از جایت برخیزی و به یک دکتر تلفن بزنی، مثلاً به بهترین جراح دنیا، فرتزر[۶]، می‌خواهی این کار را بکنم؟"

از جایم برخواسته بودم. او با ناراحتی گفت: "خواهش می‌کنم دست بردار." من هم دوباره سر جایم نشستم.

گفتم: "پس لطفاً تو هم بنشین، چون آنجا ایستادنت مرا عصبی می‌کند."

پدرم سر جایش نشست، برای خودش یک لیوان آب معدنی ریخت و آشفته به تماشای من پرداخت.

گفت: "انگار حرف‌زدن با تو زیاد فایده‌ای ندارد. در هر حال من مخارج

www.avayebuf.wordpress.com

تحصیلت را در هر جایی که تو بخواهی می‌پردازم، تصمیمش دیگر با خودت است؛ در لندن، پاریس و یا بروکسل. با هم فرق چندانی ندارند. من از تو انتظار دارم یک پاسخ روشن بدهی."

با خستگی گفتم: "نه، تحصیل در این شرایط کار اشتباهی است. برای من هیچ سودی ندارد، تنها کار است که تحت شرایط فعلی می‌تواند مرا نجات دهد. وقتی سیزده، چهارده سالم بود شروع به تحصیل کردم و تا بیست و یک سالگی ادامه دادم. منتهای مراتب شماها متوجه‌ی این امر نشدید. و وقتی گنهولم عقیده دارد که من الان هنوز می‌توانم به تحصیل ادامه دهم، دیوانه‌تر از آن چیزی است که تصورش را می‌کردم."

پدرم در رد گفته‌هایم پاسخ داد: "اما او یک متخصص و خبره‌ی کار است، او بهترین کسی است که من سراغ دارم." گفتم: "بله، او حتی اینجا بهترین است، بدون شک، اما او فقط متخصصی است که سر از تئاتر، تراژدی، نمایشنامه‌های کمدی و پانتومیم در می‌آورد. اما هیچ تا به حال دقت کرده‌ای که وقتی خودش ناگهان با پیراهن بنفش و پاپیون ابریشمی سیاه رنگ به قصد اجرای برنامه روی صحنه می‌آید، همه او را هو می‌کنند، حتی یک دوستدار تفننی هنر و بی‌اطلاع از فن از دیدن این صحنه خجالت می‌کشد. این واقعیت که منتقدان خود قابل انتقاد هستند چیز زیاد بدی نیست، عیب آن است که آنها به برنامه‌ی خود به دید انتقادی نگاه نمی‌کنند و خود را عاری از نقص و اشکال می‌بینند، و این خیلی ناخوشایند است. طبیعی است که او واقعاً یک متخصص است ـ اما اگر معتقد است که من بعد از شش سال کار روی صحنه هنوز باید دنبال تحصیل بروم، باید اذعان کنم که عقلش را از دست داده و مزخرف می‌گوید."

پدرم سؤال کرد: "پس تو نیازی به این پول برای تحصیل نداری؟" احساس آرامشی که در صدایش آشکار بود من را نسبت به حرف‌هایش بدبین کرد. گفتم:

www.avayebuf.wordpress.com

"چرا، من به این پول نیاز دارم."

"می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواهی با این وضعی که پیدا کرده‌ای باز روی صحنه بروی؟"

پرسیدم: "چه حال و وضعی؟"

با دستپاچگی گفت: "خوب تو روزنامه‌ها و مطالبی را که می‌نویسند می‌شناسی."

گفتم: "روزنامه‌ها؟ چه نوشته‌اند؟ من اطلاعی ندارم، چون سه ماه است که فقط در شهرستان‌ها نمایش اجرا کرده‌ام."

گفت: "من ترتیبی دادم که روزنامه‌ها را برایم تهیه کردند و با گنهولم همه‌ی آنها را با دید یک اهل فن بررسی کرده‌ایم."

گفتم: "ای لعنتی، برای این کار چقدر به او پول داده‌ای؟"

او از ناراحتی سرخ شد و گفت: "این بحث بی‌مورد را کنار بگذار، بالأخره قصد داری چه کار کنی؟"

گفتم: "می‌خواهم تمرین کنم. نمی‌دانم شش ماه و شاید هم یک سال تمام."

"کجا؟"

گفتم: "عجب سؤالی می‌کنی، معلوم است دیگر، همین جا."

او به سختی توانست وحشتش را مخفی نگه دارد. گفتم: "نگران نباش، من برایتان ایجاد مزاحمت نخواهم کرد و در ضمن دست به افشا گری هم نخواهم زد و حتی به دوره‌های شما هم نخواهم آمد." او دوباره سرخ شد. من چندین بار به دوره‌های آنها رفته بودم، البته به عنوان فردی معمولی و بیگانه و نه کسی که با آنها نسبتی دارد. من فقط مشروب مخلوط نوشیده و کمی هم زیتون خورده بودم، دست آخر هم قدری چای نوشیدم و هنگام رفتن هم بدون تعارف و آشکارا چندتا سیگار داخل جیبم گذاشته بودم، طوری که پیشخدمت‌ها هم متوجه شدند

www.avayebuf.wordpress.com

و خجالت‌زده و مضطرب رویشان را برمی‌گرداندند.

پدرم فقط آهی از سر تعجب کشید و خودش را روی صندلی جابه جا کرد. فکر می‌کنم دوست داشت از جایش برمی‌خاست و به کنار پنجره می‌رفت. نگاهش را به زیر انداخت و گفت: "به نظر من بهتر است راه منطقی و درستی را که گنهولم پیشنهاد کرد انتخاب کنی به اعتقاد من به عهده گرفتن مخارج یک راه اشتباه، اصلاً صحیح نیست. بگو ببینم آیا تو تا به حال اصلاً چیزی پس‌انداز کرده‌ای؟ می‌بایستی در این چند سال خیلی خوب پول در آورده باشی."

گفتم: "حتی یک پفنیک هم نتوانستم پس‌انداز کنم، تمام دارایی من در حال حاضر یک سکه‌ی یک مارکی است." سکه‌ی یک مارکی را از جیبم درآوردم و به او نشان دادم. او به راستی روی سکه‌ای که در مقابلش گرفته بودم خم شد و طوری به آن چشم دوخت که گویی حشره‌ای عجیب و غریب را به او نشان داده‌اند.

گفت: "قبول حرف‌هایت برایم سخت است، چون تو را طوری تربیت کرده‌ام که آدم اسراف‌کاری نباشی. بگو ببینم، فکر می‌کنی در ماه به چه قدر پول احتیاج داری؟"

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. برایم غیرقابل باور بود که او چنین بی‌پرده به من پیشنهاد کمک کند. کمی فکر کردم. برای گذراندن امور نیاز به پول زیادی نداشتم، اما تا به حال فکرش را نکرده بودم و نمی‌توانستم حدس بزنم که مثلاً چه قدر در ماه برایم کافی خواهد بود. برق، تلفن، و در هر حال باید برای تأمین مایحتاج خودم هم مبلغی را در نظر می‌گرفتم. از شدت هیجان عرق از بدنم سرازیر شده بود. گفتم: "قبل از هر چیز نیاز به یک تشک لاستیکی دارم، تقریباً به بزرگی این اتاق، هفت در پنج، شاید بتوانی این تشک را از کارخانه تولیدکننده لوازم لاستیکی با قیمت ارزان‌تری تهیه کنی."

www.avayebuf.wordpress.com

خنده کنان گفت: "بسیار خوب، آن را حتی به تو هدیه می‌کنم. هفت در پنج گفتی ـ اما گنهولم معتقد است که تو نباید وقت خودت را بیهوده صرف حرکات آکروباتی بکنی."

گفتم: "پاپا، مطمئن باش وقتم را بیهوده تلف نمی‌کنم، به غیر از این تشک، ماهیانه هزار مارک پول هم احتیاج دارم."

گفت: "هزار مارک!" از جایش برخاست، ترسش با توجه به شناختی که از او داشتم به جا بود، لب‌هایش از شدت هیجان می‌لرزیدند.

گفتم: "خوب، پس چی فکر کردی؟" واقعیت این است که من اطلاعی نداشتم که او چه قدر ثروت دارد. یک سال ماهی هزار مارک ـ محاسبه‌ی آن برایم زیاد سخت نبود ــ می‌شود دوازده هزار مارک، وگمان نمی‌کردم پرداخت این مبلغ پول باعث ورشکستگی و مرگش شود. او واقعاً میلیونر بود، پدر ماری یک بار برایم با محاسبه‌ی دقیق توضیح داد و اثبات کرد که میلیونر بودن پدرم صحت دارد. اما طریقه‌ی محاسبه‌ی او را نمی‌توانم به یاد آورم. فقط می‌دانستم که او همه جا سهام داشت و خلاصه در هر کارخانه‌ای "دست داشت"، حتی در کارخانه‌ی تولید وسایل بهداشتی حمام.

پدرم پشت صندلی‌اش به این سو و آن سو می‌رفت، کاملاً آرام، لبانش را طوری تکان می‌داد که گویی مشغول محاسبه است. شاید هم واقعاً حساب و کتاب می‌کرد، اما در هر حال خیلی طول کشید.

کوته‌بینی و خساست آنها را هنگامی که با ماری بن را ترک کردیم به خاطر آوردم. اندکی بعد از رفتنمان، پدرم برایم نامه‌ای نوشت و خبر داد که هرگونه حمایت مالی را از من دریغ خواهد کرد و انتظار داشت که من باید از پس مخارج خودم و "دختر بدبخت و نجیبی که از راه به در کرده‌ام" برآیم. تا آنجا که می‌دانم، او همیشه برای درکوم پیر ارزش زیادی قائل بود، چه به عنوان دشمن و مخالف و

www.avayebuf.wordpress.com

چه به عنوان یک انسان، و به همین خاطر کاری راکه من انجام داده‌ام یک رسوایی ننگ‌آور می‌دانست.

ما در پانسیونی واقع در ارن‌فلد[۷] کلن زندگی می‌کردیم. هفتصد مارکی راکه ماری از مادرش به ارث برده بود، در مدتی کمتر از یک ماه خرج کردیم، و من احساس می‌کردم این پول را با صرفه‌جویی و تدبیر زیاد خرج کردیم.

ما در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن ارن فلد زندگی می‌کردیم، طوری که قادر بودیم از پنجره‌ی اتاق خودمان دیوارِ ایستگاه راکه به رنگ آجری بود نگاه کنیم. قطارهای حامل زغال سنگ به داخل شهر می‌رفتند و خالی از آنجا خارج می‌شدند، منظره‌ای تسکین‌دهنده با صدایی که قلب را به تپش می‌انداخت، می‌بایستی دائم به یاد امکانات و فضای رفاهی که در خانه وجود داشت فکر کنم. از حمام، تشت‌های مسی و طنابِ رخت که به منظور پهن‌کردن لباس‌ها بسته شده بود، به چشم می‌خورد، گاه در تاریکی صدای افتادن کیسه‌های زباله و یا قوطی‌های خالی کنسرو اهالی که مخفیانه از پنجره‌ای به حیاط پرتاب می‌کردند شنیده می‌شد. من اغلب در وان حمام سرودهای مذهبی می‌خواندم، این کار آنقدر ادامه پیداکرد تا اینکه صاحب پانسیون با این بهانه که ساکنین محل خیال می‌کنند یک کشیش مطرود آنجا زندگی می‌کند، ابتدا آواز خواندن را ممنوع کرد و بعد هم از آنجایی که خیال می‌کرد من خیلی حمام می‌روم، در حمام را به رویم بست. اوگاه با سیخ بخاری در بسته‌های زباله‌ی پرتاب شده در حیاط به جستجو می‌پرداخت و سعی می‌کرد با توجه به محتویات آنها صاحبانشان را شناسایی کند: پوست پیاز، فیلتر قهوه و استخوان، اسناد و مدارکی بودند که او از طریق آنها و با اطلاعات جمع‌آوری شده از قصاب محل و یا سبزی‌فروش، سعی می‌کرد پرونده را تکمیل کند تا سرنخی از صاحبان زباله‌ها به دست آورد، اما

www.avayebuf.wordpress.com

هرگز توفیقی به دست نمی‌آورد. زباله‌ها هرگز ردپایی برجای نمی‌گذاشتند تا بتواند بین آنها و ساکنین خانه‌ها رابطه‌ای برقرار کند. تهدیدهایی که او می‌کرد به نوعی متوجه همه می‌شد و آن را طوری عنوان می‌کرد که هرکس تصور می‌کرد منظور صاحب پانسیون، خود او است: "هیچ‌کس نمی‌تواند برای من تئاتر بازی کند، می‌دانم که با شماها چه رفتاری باید داشت." ما صبح‌ها لب پنجره می‌نشستیم و منتظر پستچی می‌ماندیم که گاه و بی‌گاه برایمان از طرف دوستان ماری، لئو و آنا، بسته می‌آورد. پدربزرگم در فاصله‌های زمانی خیلی طولانی گاه برایمان چک می‌فرستاد، اما والدینم به غیر از این دستور که "سرنوشتت را در دست بگیر و با استفاده از نیروی خودت بر بدبختی و فلاکت پیروز شو،" چیز دیگری برایمان نمی‌نوشتند.

مادرم حتی بعدها یک بار برایم نوشت که من را "طرد" کرده است. او می‌تواند تا حد حماقت بی‌ذوق و بی‌سلیقه باشد. او این اصطلاح را از یکی از رمان‌های شنیتسلر به نام قلب بر مرد دو راهی[۸] نقل کرده بود. موضوع رمان درباره‌ی دختری است که از بچه‌دارشدن امتناع می‌ورزد و به همین جهت از طرف والدینش "طرد" می‌شود. فکر می‌کنم یک اشراف‌زاده‌ی احمق، هنرمندی نادان، یا بهتر بگویم یک هنرپیشه‌ی واقعی مادرم را مجبور کرده بود که مرا طرد کند. مادرم حتی جمله‌ای را لغت به لغت از فصل هشتم این رمان نقل کرد: "وجدانم مرا وادار می‌سازد که تو را طرد کنم." در هر حال او مرا "طرد" کرد. مطمئن هستم که او این کار را فقط برای جلوگیری از تضاد بین وجدان و صورت حساب بانکی‌اش انجام داد. اعضای خانواده انتظار داشتند که من زندگی پر زحمتی داشته باشم: در کارخانه یا ساختمانی مشغول به کار شوم تا از این طریق مخارج معشوقم را تأمین کنم، اما وقتی دیدند تصوراتشان غلط بوده و من از پس آن بر نیامده‌ام سرخورده و ناامید شدند. حتی لئو و آنا هم این دلسردی و ناامیدی

www.avayebuf.wordpress.com

خود را به شکلی کاملاً واضح نشان دادند. آنها در نظر خود این طور مجسم می‌کردند که من هر روز صبح سحر با تکه‌ای نان زیر بغل سر کار می‌روم و قبل از ترک خانه با دست بوسه‌ای برای ماری می‌فرستم و شب‌ها "خسته، اما شادمان" به خانه باز می‌گردم، روزنامه می‌خوانم و به ماری که مشغول بافتن است نگاه می‌کنم. اما من کم‌ترین تلاشی برای تحقق بخشیدن به این تصورات آنها نمی‌کردم. من تمام روز را نزد ماری می‌ماندم، و او نیز از این مسئله راضی بود. من در آن شرایط، بیش از هر وقت دیگر خودم را در قالب یک "هنرمند" احساس می‌کردم (بیش از آنچه بعدها احساس می‌کردم)، و ما به تصورات بچه گانه‌مان درباره‌ی یک زندگی بی‌بند و بار جامه‌ی عمل پوشاندیم: به دیوارهای اتاقمان شیشه‌های خالی شراب و کیسه‌های کتانی و پوستِ درخت آویزان می‌کردیم. من حتی امروز هم وقتی به این یک سال فکر می‌کنم، از شدت تأثر و هیجان خجالت‌زده می‌شوم. وقتی ماری آخر هفته نزد صاحبخانه می‌رفت تا برای پرداخت اجاره تقاضای مهلت کند، بین آن دو نزاع در می‌گرفت و صاحبخانه‌مان همیشه آغازگر این مشاجره بود و می‌پرسید چرا من سر کار نمی‌روم. ماری هم هر بار با صدای پر حرارتش می‌گفت: "شوهر من یک هنرمند است، بله، یک هنرمند." یک بار که ماری از پله‌های کثیف راهرو سرش را به سوی اتاق صاحبخانه که درِ آن باز بود گرفته و فریاد می‌زد: "بله، یک هنرمند"، فریاد صاحبخانه را شنیدم که او هم با صدای ناهنجارش جواب داد: "چی؟ یک هنرمند؟ شوهرتان یک هنرمند است؟ حتماً اداره ثبت احوال از این موضوع خیلی خوشحال شده است." صاحبخانه به خصوص وقتی ما همیشه تا تقریباً ده، یازده در تختخواب می‌ماندیم عصبانی می‌شد. او اینقدر شعور نداشت که بفهمد ما به خاطر صرفه‌جویی در برق و یک وعده غذا تا آن ساعت می‌خوابیم، و نمی‌دانست که من اغلب حوالی ساعت دوازده برای تمرین به سالن کوچک

www.avayebuf.wordpress.com

کلیسای محل می‌روم، چون پیش از ظهرها در آنجا همیشه یک خبری بود: مشاوره‌ی مادران، درس دینی، کلاس آشپزی یا مشاوره‌ی شرکت تعاونی مسکن کاتولیک‌ها. ما در نزدیکی کلیسایی زندگی می‌کردیم که هاینریش بِلِن در آن به عنوان دستیار کشیش انجام خدمت می‌کرد و هم او بود که این سالن کوچک کلیسا و سِن آن را برایمان به منظور تمرین تدارک دیده بود، حتی اتاق پانسیون را هم او برایمان ترتیب داده بود. آن زمان هنوز رفتار و برخورد خیلی از کاتولیک‌ها با ما دوستانه بود. خانمی که در سالن کلیسا درس آشپزی می‌داد، گاه از آنچه باقی می‌ماند به ما می‌داد که اکثراً فقط از سوپ و دسر و گاه از گوشت تشکیل می‌شد، و هر وقت که ماری هنگام جمع و جورکردن به او کمک می‌کرد، یک بسته کره یا یک پاکت شکر به او می‌داد. او گاه وقتی من تمرین می‌کردم، آنجا می‌ماند و از دیدن حرکات من از خنده روده‌بر می‌شد و بعداز ظهر برایمان قهوه درست می‌کرد. او هم از جمله کسانی بود که پس از اطلاع از اینکه ما رسماً ازدواج نکرده‌ایم همچنان نسبت به ما صمیمی و مهربان باقی ماند. فکر می‌کنم تصور اینکه هنرمندان هم می‌توانند به شکل "واقعی" ازدواج کنند برایش غیرقابل باور بود. بعضی روزها که هوا سرد بود، زودتر به آنجا می‌رفتیم. ماری در کلاس درس آشپزی شرکت می‌کرد، و من در رختکن، کنار بخاری کوچک برقی که آنجا قرار داشت می‌نشستم و مشغول مطالعه می‌شدم. ابتدا از پشت دیوار نازک بین رختکن و سالن صدای خنده‌ی شاگردان به گوشم می‌رسید، بعد هم کلاس شکل جدی به خود می‌گرفت و درباره‌ی میزان کالری، ویتامین‌ها و مقادیر لازم برای درست‌کردن هر غذا صحبت می‌شد، اما در مجموع به نظرم می‌رسید که شرکت‌کنندگان در کلاس شاداب و سرحال بودند. وقتی جلسه‌ی مشاوره‌ی مادران برگزار می‌شد، تا زمانی که برنامه به پایان نمی‌رسید و شرکت‌کنندگان سالن را ترک نمی‌کردند، اجازه نداشتیم به آنجا داخل شویم.

www.avayebuf.wordpress.com

خانم دکتر جوانی که جلسه را هدایت می‌کرد بسیار دقیق و مهربان بود، اما به شکل وحشتناکی از گرد و غباری که من هنگام اجرای برنامه روی سن ایجاد می‌کردم وحشت داشت و حساسیت از خود نشان می‌داد. او ادعا می‌کرد که گرد و غبار ایجاد شده حتی روز بعد هم هنوز در هوا معلق است، و برای نوزادان شیرخوار خیلی خطرناک است، و ترتیبی داد که من بیست و چهار ساعت قبل از جلسه‌ی او حق استفاده از سن را نداشته باشم.

هاینریش هم حتی به همین خاطر با کشیش کلیسا درگیر شد، کشیش حتی نمی‌دانست که من در آنجا تمرین می‌کنم و از این رو از او خواسته بود که "در نوع دوستی زیاده‌روی نکند." گاهی وقت‌ها هم با ماری به کلیسا می‌رفتم. آنجا خیلی گرم و مطبوع بود، من همیشه کنار هواکش بخاری می‌نشستم؛ آنجا سکوت محض برقرار بود، به نظر می‌رسید که آنجا از سر و صدای خیابان فرسنگ‌ها دور باشد، و کلیسا هم به شکل تسکین دهنده‌ای خالی بود: فقط هفت یا هشت نفر آنجا نشسته بودند، و گاه خودم را متعلق به آن جمع هفت یا هشت نفری می‌دانستم و احساس می‌کردم که با این بازماندگان ساکت و غمگین که تأثیر زیادی بر انسان می‌گذاشتند، ارتباطی تنگاتنگ دارم. به غیر از من و ماری فقط پیرزن‌ها آنجا حضور داشتند. و نحوه‌ی خشک و بی‌روح اجرای مراسم مذهبی توسط هاینریش بلن هم به خوبی با آن کلیسای تاریک و زشت جور در می‌آمد. یک بار هم، چون یکی از خادمین کلیسا غایب بود، مجبور شدم وظیفه‌ی او را به عهده بگیرم و در قسمت آخر برنامه در حمل کتاب مقدس از سمت راست به چپ کمک کنم. متوجه شدم که هاینریش نگران شده است، بنابراین به سرعت به طرف او رفتم، و کتاب را از سمت راست برداشتم، زمانی که به مقابل محراب رسیدم زانو زدم و کتاب مقدس را به سمت چپ بردم. اگر من در آن شرایط به هاینریش برای رهایی از این مخمصه کمک نمی‌کردم، نهایت بی‌ادبی و

www.avayebuf.wordpress.com

نامهربانی بود. ماری صورتش مثل لبو سرخ شده بود و هاینریش لبخند می‌زد. ما همدیگر را از مدت‌ها قبل، از زمانی که او در آموزشگاه شبانه‌روزی سرگروه تیم فوتبال بود، می‌شناختیم. من از او جوانتر بودم. اغلب اوقات بعد از انجام مراسم مذهبی جلوی اتاق مخصوص کشیش‌ها منتظر او می‌ماندیم، او به یک خواربارفروشی می‌رفت و نسیه تخم‌مرغ، کالباس، قهوه و سیگار می‌خرید، و ما را به صبحانه دعوت می‌کرد. هر وقت هم خدمتکار مدرسه مریض می‌شد، او مثل بچه‌ها از این بابت خوشحال می‌شد.

به تمام انسان‌هایی که به من و ماری کمک کرده بودند فکر کردم، در حالی که پدر و مادرم روی میلیون‌ها مارک پول گندیده‌شان نشسته بودند، مرا نیز طرد کرده بودند و از دلایل اخلاقی که برای خود سرهم کرده بودند لذت می‌بردند.

پدرم کماکان پشت صندلی‌اش همچنان به این سو و آن سو می‌رفت و در حال حساب‌کردن لبانش را می‌جنباند. چیزی نمانده بود از پولی که خواسته بودم صرفنظر بکنم، اما به نوعی این پول را حق خود می‌دانستم، نمی‌خواستم با توجه به داشتن تنها یک سکه‌ی یک مارکی در جیبم ادای یک قهرمان را در بیاورم و از پول چشم‌پوشی کنم، چیزی که بعداً حتماً باعث پشیمانی‌ام می‌شد. من واقعاً به پول نیاز داشتم، آن هم خیلی فوری، و پدرم از وقتی که از خانه رفته بودم حتی یک پفنیک هم به من نداده بود. لئو تمام پول توجیبی‌اش را برای ما می‌فرستاد، آنا برایمان گاهی وقت‌ها نان سفیدی را که خودش می‌پخت پست می‌کرد، حتی پدربزرگ برایمان بعدها گاه و بی‌گاه چک‌های واریزی به مبلغ پانزده، بیست مارک، و یک بار هم چکی عجیب و غریب به مبلغ بیست و دو مارک فرستاد که علتش را هرگز نفهمیدم. این چک‌ها هر بار برای ما دردسر ایجاد می‌کردند: صاحب پانسیون و هاینریش شماره حساب بانکی نداشتند و این یکی هم درباره‌ی این چک‌ها چیزی نمی‌دانست.

www.avayebuf.wordpress.com

هاینریش اولین چک را به حساب کشیش مسئول مؤسسه‌ی خیریه وابسته به کلیسای کاتولیک خواباند، سپس نزد یکی از کارمندان بانک رفت و خواست که برایش درباره‌ی نوع این چک‌ها کمی توضیح دهد، سپس پیش کشیشی که او دستیارش بود رفت و تقاضای صدور چکی به مبلغ پانزده مارک در وجه حامل کرد ـ اما کشیش چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت بترکد. او برای هاینریش توضیح داد که چنین کاری را نمی‌تواند انجام دهد، زیرا می‌بایستی هدف از صدور چنین چکی را توضیح دهد، و از آنجایی که شماره حساب انجمن خیریه وابسته به کلیسا به شدت تحت کنترل است چنین کاری شدنی نیست. او همچنین اضافه کرد که این سازمان خیریه محلی برای رسیدگی به چک‌های واریزی که "مجهول الهویه" هم هستند نیست. او گفت می‌تواند چک من را به صورت کمک به انجمن خیریه بپذیرد، آن هم به عنوان کمک مالی مستقیم شنیر به شنیر، و معادل آن را به شکل نقد بپردازد. این کار ممکن است، اگر چه از لحاظ اخلاقی کار صحیحی نیست.

از آنجایی که هاینریش به علت گرفتاری‌ها و مشکلات خودش نمی‌توانست فقط دنبال نقدکردن چک من باشد، تازه بعد از ده روز این پانزده مارک به دست من رسید. از آن به بعد، هر وقت که یک چک غیرنقدی از پدربزرگ به دستم می‌رسید، وحشت تمام وجودم را فرا می‌گرفت. آنچه به دست من می‌رسید، هم پول بود و هم نبود، اما در هر حال هرگز آن چیزی نبود که ما به آن نیاز داشتیم: "پول نقد." سرانجام هاینریش مجبور شد که برای خودش یک حساب بانکی باز کند تا در مقابل این چک‌های غیرنقدی که من دریافت می‌کردم بتواند به ما پول نقد بدهد، اما متأسفانه اکثراً او سه یا چهار روز به مسافرت می‌رفت، حتی زمانی که این چک بیست و دو مارکی به دستم رسید، او برای سه هفته به مرخصی رفته بود و من اجباراً پیش تنها دوست دوران زمان مدرسه‌ام در کلن، یعنی ادگار

www.avayebuf.wordpress.com

وینکن[۹]، رفتم که گمان می‌کنم کارمند بخش فرهنگی حزب سوسیال دمکرات بود. آدرس او را از داخل دفتر تلفن پیدا کردم، اما از آنجایی که دو تا سکه‌ی ده پفنیکی برای تلفن زدن به او نداشتم فاصله‌ی بین ارن‌فلد کلن تا کالک[۱۰] را پای پیاده پیمودم، اما او منزل نبود، تا ساعت هشت شب جلوی در خانه‌اش به انتظار نشستم، چون صاحبخانه‌اش مرا به داخل اتاق او راه نداد. او در نزدیکی یک کلیسای خیلی بزرگ و بی‌اندازه تاریک در خیابان اِنگل[۱۱] زندگی می‌کرد (هنوز هم نفهمیده‌ام که آیا او به علت وابستگی‌اش به حزب سوسیال دمکرات خود را موظف به سکونت در آن خیابان می‌دانسته یا خیر). من خسته و گرسنه و کوفته بودم، حتی سیگاری هم در بساط نداشتم و می‌دانستم که ماری الان در خانه با دلهره و اضطراب به انتظار من نشسته است. از طرفی خیابان کالک، اِنگل، و کارخانه‌ی تولید مواد شیمیایی در آن نزدیکی ـ منظره و چشم‌انداز خوب و مناسبی برای یک آدم افسرده و غمگین نیست. سرانجام دل به دریا زدم و داخل یک نانوایی در آن اطراف شدم و از زنی که پشت پیشخوان ایستاده بود خواهش کردم تا یک نان به من هدیه کند. قبل از ورود به مغازه صبر کردم تا اطمینان پیدا کنم کسی آنجا نیست، آنگاه خیلی سریع داخل مغازه شدم و بدون اینکه عصربخیر بگویم، گفتم: "لطفاً یک نان به من بدهید." از این وحشت داشتم که در این فاصله یک نفر وارد شود. فروشنده نگاهی به من انداخت، سپس لبانش را به شکلی عبوس نازک و بعد آگردشان کرد، آنگاه دهانش را جمع کرد و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد سه تا نان کوچک و یک تکه شیرینی را در پاکتی گذاشت و به سوی من دراز کرد. گمان نمی‌کنم حتی پس از گرفتن پاکت و قبل از اینکه مغازه را سریع ترک کنم حتی از او تشکر کرده باشم. در آستانه‌ی در خانه‌ای که ادگار آنجا زندگی می‌کرد نشستم و در حین خوردن نان‌ها و کیک گاه نیز دست در داخل جیبم می‌کردم تا از وجود چک واریزی بیست‌ودو مارکی پدربزرگم

www.avayebuf.wordpress.com

مطمئن شوم. بیست و دو مارک رقم عجیب و غریبی بود، فکرم را به شدت مشغول کرده بود، دوست داشتم بدانم که او چگونه به فکر فرستادن چنین مبلغی افتاده بود، شاید باقی مانده‌ی یک حساب بانکی بود، شاید هم پدربزرگ می‌خواسته سر به سر من بگذارد، و شاید هم اصلاً کاملاً تصادفی و بدون هیچ قصد و منظور خاصی این مبلغ را فرستاده بود. اما نکته‌ی قابل توجه این بود که او بیست و دو را هم به عدد و هم به حروف نوشته بود و پدربزرگ مسلماً با این کارش قصد خاصی داشته است. در هر حال علت آن را هرگز نفهمیدم بعداً کشف کردم که من تنها یک ساعت و نیم در خیابان اِنگل منتظر ادگار بوده‌ام؛ اما این زمان در نظرم چون محنت و دردی ابدی آمده بود: خانه‌های تاریک، و بوی مواد شیمیایی کارخانه. ادگار از دیدن من خوشحال بود. برق شادی در چهره‌اش آشکار بود، به شانه‌ام زد و مرا با خودش به اتاقی که در آن زندگی می‌کرد برد. او عکس بزرگ برشت را به دیوار آویزان کرده بود، زیر آن در قفسه‌ای که به نظر می‌رسید خودش ساخته باشد، تعداد زیادی کتاب‌های جیبی به چشم می‌خورد. از پشت در، صدای او راکه به صاحبخانه‌اش به علت راه ندادن من به داخل اتاق ناسزا می‌گفت، می‌شنیدم. سپس با یک بطر عرق وارد شد و برایم شادمانه تعریف کرد که الان از جلسه‌ی کمیته‌ی رسیدگی به مسائل تئاتر می‌آید و آنجا جنگ علیه "سگ‌های پست حزب دمکرات مسیحی" را برده است، بعد هم از من خواست تا برایش آنچه راکه پس از آخرین ملاقاتمان برایم اتفاق افتاده است، مو به مو تعریف کنم. ادگار و من در سال‌های نوجوانی و جوانی‌مان همبازی بودیم. پدرش سرپرست یک استخر شنا بود، و بعداً مسئول زمین ورزش که در نزدیکی خانه‌ی ما قرار داشت شد. از او خواهش کردم که صحبت درباره‌ی آن زمان‌ها را به وقت دیگری موکول کنیم و بعد موقعیت خودم را برایش جزء به جزء تعریف کردم، و تقاضا کردم تا چک پدربزرگ را به پول

www.avayebuf.wordpress.com

تبدیل کند. او خیلی با محبت بود، او وضعیت مرا درک کرد و بی‌درنگ سی مارک پول نقد به من داد و حتی نمی‌خواست چک را از من قبول کند، اما من از او تمنا کردم که چک را از من بگیرد. او که تا اندازه‌ای از من رنجیده بود چک را قبول کرد و من از او دعوت کردم که به دیدن ما بیاید و در ضمن تمرین‌های مرا نیز از نزدیک مشاهده کند. ادگار مرا تا ایستگاه تراموا که مقابل ساختمان پستِ کالک بود رساند، اما من با دیدن یک تاکسی خالی در آن طرف میدان، بدون معطلی خودم را به آن رساندم و سوار شدم و توانستم فقط صورت بزرگ، رنگ پریده، متعجب و رنجیده‌ی او را از دور ببینم. برای اولین بار بود که بعد از مدت‌ها توانایی تاکسی سوارشدن را داشتم و به جرات باید بگویم که آن شب واقعاً حقم بود که تاکسی سوار شوم. در خودم نمی‌دیدم که یک ساعت تمام با تراموا تمام شهر کلن را طی کنم و این همه وقت انتظار دیدار مجدد ماری را بکشم. کرایه‌ی تاکسی حدوداً هشت مارک شد. به راننده هم پنجاه پفنیک انعام دادم، از تاکسی پیاده شدم و به سرعت داخل پانسیون شدم و از پله‌ها بالا دویدم. ماری گریه کنان به گردنم آویزان شد، من هم اشک ریختم؛ گویی مدت زمانی طولانی از یکدیگر دور بوده‌ایم. هر دو آنقدر مایوس و ناامید بودیم که قادر به بوسیدن یکدیگر نیز نبودیم، فقط در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردیم که دیگر هرگز، هرگز تا دم مرگ از هم جدا نمی‌شویم و یکدیگر را تنها نمی‌گذاریم. سپس ماری آن طور که خودش می‌گفت "خودش را کمی درست کرد،" آرایش کرد، ماتیکی به لب‌هایش مالید و با هم به کافه‌ای در خیابان ونلور[۱۲] رفتیم، هرکدام دو پرس گولاش[۱۳] خوردیم، یک بطر شراب خریدیم و به خانه برگشتیم.

ادگار تاکسی سواری آن شب مرا هرگز کاملاً نبخشید. ما او را بعدها چندین بار دیدیم، و او حتی یک بار دیگر بعد از اینکه ماری سقط جنین کرد، به ما کمک مالی کرد. او درباره‌ی تاکسی سواری آن شب حرفی به من نزد، امّا این

www.avayebuf.wordpress.com

حرکت من او را بدبین کرده بود، که اثر آن حتی تا به امروز هم باقی است.

پدرم با صدای بلند و لحنی که برایم تازگی داشت و کاملاً بیگانه بود گفت: "خدای من، بلند و واضح حرف بزن و چشم‌هایت را باز کن. من دیگر گول حرف‌هایت را نمی‌خورم."

من چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که او واقعاً عصبانی است.

پرسیدم: "مگر من حرفی زدم؟"

گفت: "بله، تو تمام وقت چیزی زیر لب زمزمه می‌کنی و غر می‌زنی، امّا تنها کلمه‌ای که من می‌فهمم هر چند وقت یک بار "میلیون‌های نجس" است.

"راستش را بخواهی این تنها چیزی است که تو می‌توانی بفهمی."

گفت: "در ضمن چیزهایی هم درباره‌ی چک واریزی به گوشم خورد."

گفتم: "بله، بله، لطفاً دوباره سر جایت بنشین و بگو که کمک ماهیانه‌ای که برای یک سال در نظر گرفته‌ای چقدر است؟"

به سویش رفتم و به آرامی شانه‌اش را گرفتم و وادارش کردم تا دوباره روی صندلی‌اش بنشیند. او فوراً از جایش برخاست، طوری که هر دو کاملاً نزدیک به هم قرار گرفته بودیم.

به آرامی گفت: "من مسئله را از زوایای مختلف بررسی کرده‌ام، اگر تو شرط مرا در ارتباط با یک دورهٔ آموزشی تحت کنترل و نتیجه‌بخش نپذیری و فقط بخواهی اینجا کار کنی... فکر می‌کنم بایستی ماهی دویست مارک برایت کافی باشد." مطمئن بودم که می‌خواهد بگوید دویست و پنجاه مارک یا سیصد مارک، امّا در آخرین لحظه نظرش را تغییر داد و دویست مارک گفت. به نظر می‌رسید که از حالت چهرهٔ من جا خورده باشد، چون خیلی سریع‌تر از آنچه مناسب ظاهر مرتب و آراسته‌اش باشد افزود: "گنهولم معتقد بود که ریاضت، پرهیز و صرفه‌جویی، مبانی اساسی حرفهٔ تو و پانتومیم هستند." همچنان سکوت کرده

www.avayebuf.wordpress.com

بودم و چیزی نمی‌گفتم. فقط به مانند یک عروسک خیمه شب‌بازی "با چشمان بی‌روح" به او خیره شدم. اصلاً عصبانی نبودم، فقط حیرت‌زده بودم و با دادن حالتی از بی‌روحی به چشمانم، کاری که با زحمت زیاد آنرا آموخته بودم، به نظاره‌اش پرداختم. او از این کار من عصبی شد، قطره‌های عرق را روی لب بالایی‌اش می‌دیدم. اولین واکنش من در جواب رفتار پدرم، نه خشم یا اظهار نارضایتی بود و نه حتی نفرت؛ چشمان بی‌روح من پر از احساسِ ترحم و دلسوزی شد.

به آرامی گفتم: "پاپاجان، آن طور که تو تصور می‌کنی، دویست مارک به هیچ‌وجه پول کمی نیست، اصلاً پول زیادی است. من در این باره نمی‌خواهم با تو مشاجره کنم، امّا آیا می‌دانی که قناعت، حداقل آن قناعتی که گنهولم فکر می‌کند، یکی از سرگرمی‌های گرانقیمت است؛ منظور گنهولم از صرفه‌جویی رژیم غذایی است و نه صرفه‌جویی، گوشتِ کم چربی و سالاد. ارزانترین شکل صرفه‌جویی گرسنگی است، امّا به نظر من یک دلقک گرسنه باز بهتر از یک دلقک مست است."

از اینکه آن قدر نزدیک به او ایستاده بودم احساس ناخوش آیندی داشتم، به همین خاطر قدمی به عقب گذاشتم تا بتوانم قطرات عرق روی لب‌هایش را که هر لحظه درشت‌تر می‌شدند مشاهده کنم.

گفتم: "گوش کن، بیا آن طور که در خور و شایستهٔ یک رادمرد است دیگر درباره‌ی پول صحبت نکنیم، بلکه راجع به چیزهای دیگر با هم حرف بزنیم."

او با ناامیدی گفت: "امّا من می‌خواهم واقعاً به تو کمک کنم، دوست دارم حتی سیصد مارک در ماه به تو بدهم."

گفتم: "دیگر دوست ندارم کلمه‌ای درباره‌ی پول بشنوم، فقط می‌خواستم برایت توضیح بدهم که عجیب‌ترین تجربه‌ی دوران کودکی‌ام چه بوده است."

www.avayebuf.wordpress.com

به من نگاهی انداخت و پرسید: "بگو ببینم چه تجربه‌ای؟ گویی انتظار حکم مرگ را دارد. حتماً فکر می‌کرد الآن می‌خواهم از معشوقه‌اش و ویلایی که در گودس برگ[۱۴] برای او خریده است حرف بزنم.

گفتم: "آرام باش، آرام؛ تعجب خواهی کرد اگر بگویم که عجیب‌ترین تجربه‌ی دوران کودکی‌ام این بود که ما هیچ‌وقت غذای درست و حسابی نبلعیدیم و گرسنگی کشیدیم."

فهمیدم که با شنیدن واژهٔ "بلعیدن" شدیداً جا خورده است، آب دهانش را فرو برد، خنده‌ای کرد و غرغرکنان پرسید: "منظورت این است که هیچ‌وقت یک شکم سیر غذا نخوردید؟" به آرامی گفتم: "بله، دقیقاً همین طور است. ما هرگز سیر از سر سفره بلند نشدیم، لااقل هر وقت که خانه بودیم. امروز هم نمی‌دانم که دلیل این کار چه بود، به خاطر اعتقاد به اصولی که داشتید و یا خساست. در هر حال امیدوارم که صرفاً از روی خساست بوده باشد ـ امّا هیچ خبر داری کودکی که تمام بعد از ظهر دوچرخه سواری و فوتبال بازی کرده و در رودخانه‌ی راین آب‌تنی کرده است چه احساسی دارد؟"

با خونسردی گفت: "فکر می‌کنم باید اشتها داشته باشد."

گفتم: "نه، احساس گرسنگی می‌کند. لعنتی، ما از بچگی فقط این را فهمیده بودیم که خانواده‌ی ثروتمندی داریم، خیلی ثروتمند ـ امّا هیچ‌گاه از این ثروت بهره نبردیم ـ حتی یک بار هم سیر از سر سفره بلند نشدیم."

گفت: "آیا شماها کم و کسری داشتید؟"

گفتم: "بله، ما غذای کافی نمی‌خوردیم ـ و تازه پول تو جیبی هم نمی‌گرفتیم. هیچ می‌دونی در آن سال‌های کودکی آرزوی چه چیزی را داشتم؟"

وحشت‌زده گفت: "خدای من، آرزوی چه چیزی را داشتی؟"

گفتم: "دلم می‌خواست سیب‌زمینی بخورم ـ تو که می‌دانی، مادر آن وقت‌ها

www.avayebuf.wordpress.com

جنونِ لاغرشدن داشت و همیشه فکر می‌کرد از زمان جلوتر است. در خانه‌ی ما هم که یاوه‌سراهای احمق آمد و شد داشتند و هرکدام هم یک تئوری خاص در مورد لاغری داشت، امّا متأسفانه در هیچ‌کدام از این تئوری‌ها سیب‌زمینی نقش مثبتی بازی نمی‌کرد.

دخترهایی که در آشپزخانه کار می‌کردند، گاه‌که شما خانه نبودید برای خودشان سیب‌زمینی می‌پختند: سیب‌زمینی آب‌پز با کره، پیاز و نمک. بعضی وقت‌ها هم ما را بیدار می‌کردند، و ما هم اجازه داشتیم تا با لباس خواب پایین برویم و به شرط رعایت رازداری مطلق شکم گرسنه‌ی خود را سیر کنیم. اگر جمعه‌ها پیش خانوادهٔ وینکن می‌رفتیم، آنها همیشه سالاد سیب‌زمینی داشتند و خانم وینکن هم به خصوص بشقاب ما را کاملاً پر می‌کرد.

و دیگر اینکه سبد نان هم در خانهٔ ما اکثر اوقات خالی بود، بله این سبد لعنتی همیشه خالی بود و به عوض آن چند تکه نان که مادر بنا به رژیمی که داشت از قبل نیمه خشک کرده بود پیدا می‌شد ـ وقتی پیش خانوادهٔ وینکن می‌رفتیم و ادگار با نان تازه به خانه می‌آمد، آن وقت مادرش با دست چپ نان را جلوی سینه‌اش می‌گرفت و با دست راست از آن **قطعه‌قطعه** می‌برید و به ما می‌داد، ما هم به آنها پورهٔ سیب‌زمینی می‌مالیدیم و با اشتها گاز می‌زدیم.

پدرم فقط مات و متحیر سرش را تکان می‌داد، بستهٔ سیگار را جلویش گرفتم، او یکی برداشت. آن را برایش روشن کردم. دلم برایش می‌سوخت. باید برای یک پدر سخت و دردناک باشد که با پسرش، آن هم در شرایطی که بیست و هشت سال از عمرش می‌گذرد، تازه برای اولین بار درست و حسابی به بحث و گفتگو بپردازد. گفتم: "هنوز می‌توانم هزاران مورد دیگر را برایت نمونه بیاورم، به‌طور مثال آدامس و یا بادکنک. مادر معتقد بود که بادکنک خریدن مساوی پول دور ریختن است. درست است. بادکنک خریدن اسراف است ـ ولی برای به باد

www.avayebuf.wordpress.com

دادن میلیون‌ها مارکِ کثیف شما این خواسته‌های کوچکِ ما کفاف نمی‌دادند. و درباره‌ی آن آبنبات‌های ارزان قیمت، همین قدر بگویم که مادر سعی می‌کرد با زرنگی خاص خودش و تئوری ترساندن ما ثابت کند که اینها سم خالص هستند. امّا نمی‌دانم چرا او به جای این آبنبات‌های سمی، آبنبات بهتری نمی‌خرید، بلکه فقط خوردنش را منع می‌کرد. در آموزشگاه شبانه‌روزی، همه از اینکه من هر نوع غذایی را بدون غر زدن می‌خورم و تنها کسی بودم که همیشه از غذا تعریف می‌کرد و چیزی در بشقابش نمی‌ماند، شگفت‌زده بودند."

پدر با بی‌رمقی گفت: "می‌بینی، لااقل این همه سختگیری فایده‌اش این بود که خوب و قانع بار آمدی و پیش مردم سربلند بودی." به نظر نمی‌رسید که حرف‌هایش قانع‌کننده و منطقی باشند.

گفتم: "اوه بله، ارزش جنبهٔ آموزش این نوع تربیت برایم کاملاً واضح و روشن است ــ امّا واقعیت این است که مقوله‌هایی چون تعلیم و تربیت، روانشناسی، شیمی و غیره تنها تئوری و نظریهٔ خشک و انتزاعی بودند که برای ما چیزی به جز گرسنگی به همراه نداشت. وقتی پیش وینکن‌ها بودیم، می‌دانستم که پول تو جیبی بچه‌ها را روزهای جمعه می‌دهند، شنیوندها[۱۵] و هولرات[۱۶]ها هم این کار را اول و یا پانزدهم ماه می‌کردند، تازه به غیر از پول توجیبی هر کدام یک ورقهٔ کلفت کالباس و یا کیک هم از مادرشان دریافت می‌کردند. و خانم وینکن هر هفته جمعه‌ها به آرایشگاه می‌رفت، چون سر شب به قول تو، ونوس قربانی می‌شد."

پدر فریاد زد: "چی؟ منظورت این نیست که..." امّا صحبتش را به اتمام نرسانید و سرخ شد، در حالی که سرش را تکان می‌داد به من نگاهی انداخت.

گفتم: "چرا، دقیقاً منظورم همان بود. آنها عصرهای جمعه بچه‌ها را به سینما می‌فرستادند. قبل از آن اجازه داشتند بروند بستنی بخورند، طوری که وقتی

www.avayebuf.wordpress.com

مادرشان از آرایشگاه و پدرشان با حقوق هفتگی‌اش به خانه می‌آمدند، لااقل سه ساعت و نیم خارج از منزل به سر می‌بردند. تو که بهتر می‌دانی، خانه‌های کارگری چندان بزرگ نیستند." پدرم گفت: "منظورت این است که شما می‌دانستید آنها برای چی بچه‌ها را به سینما می‌فرستادند؟"

گفتم: "طبیعتاً. من اول از کم و کیف قضیه به‌طور دقیق اطلاع نداشتم، امّا بعداً فهمیدم که چرا خانم وینکن وقتی ما از سینما برمی‌گشتیم و سالاد سیب‌زمینی می‌خوردیم صورتش به شکل تکان‌دهنده‌ای سرخ می‌شد. بعدها وقتی آقای وینکن سرپرست زمین ورزشی نزدیک خانهٔ ما شد دیگر قضیه فرق می‌کرد، چون او اکثر اوقات روز را در خانه سپری می‌کرد. من به عنوان یک پسر بچهٔ جوان فقط متوجه می‌شدم که خانم وینکن احساس ناخوشایندی دارد. ولی بعداً پی به علت آن بردم، چون در یک آپارتمان فسقلی که از یک اتاق بزرگ و آشپزخانه تشکیل شده است آنهم با سه تا بچه، آن زن و شوهر بیچاره راه دیگری نداشتند."

پدرم از آنچه برایش تعریف کرده بودم چنان منقلب شده بود که ترسیدم این بحث را بی‌مزه تلقی کند و دوباره حرف از پول بزند. او ملاقاتمان را تأثرانگیز تصور می‌کرد، امّا در عین حال نهایت سعی خود را می‌کرد تا به این واقعهٔ تأثرانگیز به شیوهٔ یک نجیب‌زاده نگاه کند و کمی از آن لذت ببرد. می‌دانستم اگر او جذب این موضوع شود دیگر به سختی می‌توانم موضوع سیصد مارک کمک ماهیانه را به او یادآوری کنم. پول برای او درست مانند "نیاز جسمی" برای کشیشان بود. هیچ‌کس در این باره نه به شکل صحیحی صحبت و نه فکر می‌کرد ـ آن طور که ماری دربارهٔ "نیاز جسمی" کشیشان گفته بود ـ یا باید اصلاً به آن فکر نمی‌کردیم یا اینکه باید به آن به عنوان مسئله‌ای کاملاً عادی و بی‌اهمیّت نگاه می‌کردیم، در هر حال هرگز به پول به عنوان وسیله‌ای برای رفع نیاز: به عنوان غذا

www.avayebuf.wordpress.com

یا تا کسی، یک بسته سیگار و یا اتاقِ با حمّام نمی‌نگریستند.

پدرم رنج می‌کشید، این مسئله آشکار و ناراحت کننده بود. او رویش را به سوی پنجره برگرداند، و با دستمالی که از جیبش درآورد چند قطره اشکی را که در چشمانش حلقه زده بود خشک کرد. تا به حال هرگز شاهد گریه کردن او و به ویژه اینکه از دستمالش به شکل صحیح استفاده کند نبودم. او هر روز صبح دو تا دستمال تمیز با خود می‌برد و شب‌ها بدون اینکه از آنها به آن شکل استفاده‌ای کرده باشد، در حالی که فقط قدری چروک شده بودند آنها را داخل سبد رخت‌چرکها در حمام می‌انداخت. در گذشته‌های دور مادرم به خاطر صرفه‌جویی در پودر رختشویی با پدرم مدت‌ها به جر و بحث می‌پرداخت و از او می‌خواست که حداقل دو سه روز از دستمال‌هایش استفاده کند. مادر خطاب به پدرم می‌گفت: "تو این دستمال‌ها را فقط با خودت این‌ور و آن‌ور می‌بری، ولی آنها هیچ‌وقت آن طور که باید و شاید کثیف نمی‌شوند. همهٔ ما در برابر جامعه‌مان وظایفی داریم که موظف به انجام آنها هستیم." او به این صورت می‌خواست خود را مدافع و طرفدار شعارهای "مبارزه بر علیه فساد" و "مبارزه با اسراف" نشان دهد. اما پدرم ــ تا آنجاکه به خاطر می‌آورم تنها یک بار بود ــ از کوره در رفت و اصرار داشت که او باید حتماً هر روز صبح دو تا دستمال تازه به همراه ببرد. هنوز ندیده بودم که پدرم به خاطر قطره‌ای آب یا گرد و غبار مجبور به استفاده از دستمال و پاک‌کردن بینی‌اش شود. امّا حالا لب پنجره ایستاده بود و نه تنها با دستمالش اشک‌هایش را خشک می‌کرد، بلکه قطرات عرقی را نیز که روی لبش نشسته بود پاک می‌کرد. از آنجایی که او هنوز گریه می‌کرد و صدای هق هقش به گوشم می‌رسید، از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. وقتی انسان اشک می‌ریزد نمی‌تواند حضور هیچ‌کسی را در نزدیکی خود تحمّل کند، و من به عنوان پسرش که او به سختی می‌شناخت، به همین دلیل به هیچ وجه ماندنم را

www.avayebuf.wordpress.com

جایز ندانستم. من خودم فقط یک نفر را می‌شناختم که می‌توانستم در حضورش گریه کنم، آن هم ماری بود، و نمی‌دانستم که آیا معشوقهٔ پدرم نیز از همین خصوصیت ماری بهره می‌برد یا نه. و او را تنها یک بار دیده بودم، به نظرم زنی زیبا، با محبت و به شکلی ساده‌لوح می‌آمد، امّا درباره‌اش زیاد شنیده بودم. اقوام ما او را شخصی پول‌پرست توصیف می‌کردند، امّا قوم و خویش‌های ما هر کسی را که به خود جرأت می‌داد که بگوید هر انسانی گاه و بی‌گاه نیاز به غذا، نوشیدنی و یا کفش دارد، فردی پول‌پرست می‌دانستند. از نظر آنها کسی که سیگار، حمام آب گرم، گل و مشروب را لازمهٔ زندگی بداند، شایستگی آن را دارد که به عنوان یک "اسراف‌کار دیوانه" نامش در تاریخ ثبت شود. تصور می‌کنم معشوقهٔ پدرم آدم پر خرجی است که دائماً مشغول خرید جوراب و لباس است، اجاره خانه‌اش باید به موقع پرداخت شود، او باید خوش‌رو و خوش اخلاق هم باشد، و این تنها در صورتی امکان‌پذیر است که به قول پدرم "توازن کامل موقعیت مالی" برقرار باشد. معشوقه‌اش می‌بایستی وقتی پدرم بعد از جلسات خسته کنندهٔ شورای نظارت نزدش می‌رفت بشاش و سرزنده باشد، بوی خوب بدهد و موهایش را پیش آرایشگر درست کرده باشد. نمی‌توانستم تصور کنم که معشوقهٔ پدرم آدم پول‌پرستی بوده باشد. شاید او فقط ولخرج بود، امّا از نظر قوم و خویش‌های ما این خود به معنای پول‌پرستی بود. وقتی باغبان ما که گاهی وقت‌ها به درشکه‌چی پیر هم کمک می‌کرد ناگهان با تواضع و فروتنی خاص شهامت پیدا می‌کرد که دربارهٔ افزایش دستمزد کارگران صحبت کند و اینکه حقوق او علیرغم افزایش حقوق‌ها طی سه سال گذشته همچنان ثابت باقی مانده است، آن وقت مادرم با داد و فریاد دو ساعت دربارهٔ "پول‌پرستی بعضی از مردم" نطق می‌کرد. مادرم یک بار بیست و پنج پفنیک به عنوان عیدی به پستچی‌مان داد، وقتی او روز بعد بیست و پنج پفنیک را به همراه یادداشتی که پستچی داخل پاکتی گذاشته

www.avayebuf.wordpress.com

بود در صندوق پست پیدا کرد خیلی ناراحت شد.

روی آن کاغذ نوشته شده بود: "بانوی گرامی و محترم، هر چه با خودم فکر می‌کنم می‌بینم که قادر نیستم شما را غارت کنم." مادرم که طبیعتاً در وزارت پست هم آشنای با نفوذی داشت، فوراً طی نامه‌ای مراتب اعتراض و شکایت خود را در مورد این "انسانِ پول‌پرست و گستاخ و جسور" به اطلاع مقامات رسانید.

به سرعت وارد آشپزخانه شدم، از کنار قهوه‌ای که روی زمین ریخته بود گذشتم و از طریق راهرو وارد حمام شدم، درپوش لاستیکی وان را کشیدم، به یادم آمد که هنگام حمام‌کردن، برای اولین بار بعد از سالها آوازهای مذهبی نخوانده بودم. در حینی که با برس حمام دیواره‌های آغشته به کفِ وان را تمیز می‌کردم، به آرامی و زمزمه کنان شروع به خواندن قسمتی از یک سرود کاتولیکی کردم. دوباره سعی کردم از آوازهای مذهبی که می‌دانستم قطعه‌ای را بخوانم. در یکی از این آوازها من علاقه به دختری کلیمی به نام مریم داشتم، و حتی به نوعی به او ایمان آورده بودم. امّا این سرودهای مذهبی نیز چون بیش از حد کاتولیکی بودند، و من هم از مذهب کاتولیک و کاتولیک‌ها خیلی عصبانی بودم کمک زیادی به من نکردند. بر آن شدم که به هاینریش بلن و کارل اموندز تلفن بزنم. با کارل اموندز بعد از نزاع وحشتناکی که دو سال پیش با هم داشتیم دیگر هرگز صحبت نکرده بودم ــ حتی نامه هم برای هم ننوشته بودیم. به خاطر می‌آورم که علتِ نزاع ما خیلی احمقانه بود: قضیه به این شکل بود که کارل و سابینه[۱۷] با هم به سینما رفته بودند، ماری هم در جلسات "گروه" شرکت کرده بود و من مأمور نگهداری از پسر یک ساله‌اش گرگور[۱۸] شده بودم. سابینه به من گفته بود که شیر گرگور را ساعت ده گرم کنم و به او بدهم، ولی از آنجایی که او به نظرم ضعیف و رنگ‌پریده می‌آمد (او حتی گریه نمی‌کرد، بلکه به شکل ترحم‌آمیزی

www.avayebuf.wordpress.com

تق می‌زد)، فکر کردم بد نیست یک زردهٔ تخم‌مرغ هم در شیرش بزنم. در حینی که شیر گرم می‌شد، او را بغل گرفته بودم و در آشپزخانه به این سو و آن سو می‌بردم و در همان حال با او حرف می‌زدم: "تخم‌مرغ، کوچولوی ما چی می‌خواد بخوره، می‌خواهیم به او یک چیز خوشمزه بدهیم، تخم‌مرغ، کوچولو" و همان طور که با بچه صحبت می‌کردم، تخم‌مرغ را شکستم و آن را با مخلوط کن به هم زدم و داخل شیشهٔ شیرش کردم. بچه‌های دیگر کارل به خوابِ عمیقی فرو رفته بودند، من و گرگور با خیال راحت در آشپزخانه سرگرم یکدیگر بودیم، وقتی شیشهٔ شیر را به دهان گرگور گذاشتم متوجه شدم که او از زردهٔ تخم‌مرغ داخل شیر خیلی خوشش آمده است. گرگور پس از خوردن شیرش لبخندزنان فوراً به خواب رفت، بدون اینکه نق‌نق کند. بعد از اینکه کارل از سینما برگشت و پوستِ تخم‌مرغ را در آشپزخانه دید، به اتاق نشیمن که من و سابینه آنجا نشسته بودیم آمد و گفت: "کار عاقلانه‌ای کردی که برای خودت تخم‌مرغ درست کردی." گفتم: "امّا من تخم‌مرغ را برای خودم درست نکردم، آن را به گرگور دادم ـ و هنوز حرفم تمام نشده بود که کارل و سابینه شروع به فحاشی و داد و فریاد کردند. سابینه که دچار حالت عصبی شده بود، مرا "قاتل" نامید، کارل بر سرم فریاد کشید: "ولگرد بی سروپا، حرامزاده"، و با شنیدن این کلمات رکیک به حدی عصبانی شدم که به او "مکتبی روانی" گفتم، پالتویم را برداشتم و با خشم از آنجا رفتم. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم شنیدم که کارل فریاد زد: "حقه‌باز بی‌مسئولیت، ولگرد"، و من هم در جوابش فریاد زدم: "بی‌فرهنگ روانی، چاپلومس بی‌شعور." من عاشق بچه‌ها هستم، به ویژه اطفال شیرخوار، تازه خیلی خوب می‌توانم با آنها کنار بیایم، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که زردهٔ تخم‌مرغ می‌تواند برای بچهٔ یک ساله مضر باشد، امّا از اینکه کارل مرا "حرامزاده" نامید به شدت رنجیدم، در حالی که نسبت دادن "قاتل" از طرف سابینه مرا آنقدر ناراحت

www.avayebuf.wordpress.com

نکرد. مادری را که به خاطر طفلش از خود بی‌خود شده می‌توان بخشید و درک کرد، امّا کارل اجازه نداشت که با من به این شکل فضاحت بار صحبت کند و فحش‌های رکیک بدهد. رابطهٔ کارل و من به شکل احمقانه‌ای دستخوش بحران بود. او اعتقاد داشت که زندگی من عالی و با شکوه است و من هرگز نتوانستم برایش روشن کنم که زندگی من تا حد مرگباری یکنواخت و کسل‌کننده و از قبل برنامه‌ریزی شده است، سفر با قطار، هتل، تمرین، اجرای برنامه، بازی منچ و نوشیدن آبجو ــ و اینکه تصور او از این زندگی معمولی من اشتباه است. و او نیز طبیعتاً مثل دیگران فکر می‌کرد که ما عمداً دوست نداریم بچه داشته باشیم و سقط جنین‌های ماری به نظرش "مشکوک" می‌رسید؛ او نمی‌دانست که من و ماری چه قدر مشتاقیم که بچه داشته باشیم. می‌خواستم علیرغم تمام اختلافات برایش تلگرامی بفرستم و بخواهم تا به من تلفن کند، امّا نمی‌خواستم از او تقاضای پول کنم. او در این بین صاحب چهار بچه شده بود و می‌دانستم که از نظر مادی وضعیت چندان خوبی نداشتند.

بار دیگر وان را تمیز کردم، آهسته وارد راهرو شدم و از لای در باز اتاق نشیمن به درون نظری انداختم. پدرم دوباره روبروی میز ایستاده بود و دیگر گریه نمی‌کرد. او با بینی قرمز و گونه‌های پر چین و چروک و نمناکش مانند مردی احمق و سرمازده به نظر می‌آمد. برایش کمی کنیاک ریختم و لیوان را به دستش دادم، او هم آن را گرفت و نوشید. در حالی که کنیاک را می‌نوشید، حالت احمقانهٔ چهره‌اش با دیدگان ملتمسانه و درمانده‌اش همچنان باقی بود. در این شرایط، مانند کسی به نظر می‌رسید که دیگر واقعاً هیچ‌چیز برایش جالب نیست به جز رمان‌های جنایی، نوع به خصوصی شراب و لطیفه‌های بی‌مزه. دستمال مرطوب و مچاله شده‌اش را روی میز گذاشته بود، و من این عمل غیرقابل انتظار را نشانگر بی‌حوصلگی شدید او می‌دانستم، درست مانند بچهٔ بی‌ادبی که علیرغم هزار بار

www.avayebuf.wordpress.com

تذکر باز با لجاجت دستمال خود را روی میز بگذارد. برایش قدری دیگر کنیاک ریختم، او لیوانش را سر کشید و حرکتی کرد که معنای آن چیزی به جز "لطفاً، پالتوی مرا بیاور" نبود. امّا من به آن وقعی ننهادم. می‌خواستم بار دیگر موضوع پول را به میان بکشم. بهترین راهی که برای رسیدن به هدفم به نظرم رسید این بود که سکه‌ی یک مارکی‌ام را از جیبم در آورم و با آن آکروبات بازی کنم: آن را از بالای بازوی دست راستم که به سمت بالا دراز کرده بودم رها کردم تا به پایین بغلتد و دوباره همین کار را از پایین به بالا تکرار کردم. به نظر می‌رسید که از این حقهٔ من با سکه چندان لذتی نبرد و حتی رنجید. سکه‌ی یک مارکی را تا نزدیکی‌های سقف به هوا پرتاب کردم و آن را بین انگشتانم گرفتم ــ امّا او فقط همان حرکت را تکرار کرد که به مفهوم "پالتویم را بیاور" بود. دوباره سکهٔ یک مارکی را به هوا پرتاب کردم و آن را بین انگشتان پای راستم گرفتم و پایم را تقریباً تا زیر بینی‌ام بالا آوردم، امّا او از روی عصبانیت حرکتی کرد و گفت: "دست از این کارهای احمقانه بردار." در حالی که شانه بالا می‌انداختم به راهرو رفتم و پالتو و کلاهش را آوردم. او برخاست، من به او در پوشیدن لباس کمک کردم، دستکش‌هایش را که از داخل کلاه بیرون افتاده بودند به او دادم. چیزی نمانده بود که دوباره گریه کند، با لب‌ها و بینی‌اش حرکات مضحکی انجام داد و زیرگوشم زمزمه کرد: "نمی‌توانی لااقل کلامی محبت‌آمیز به من بگویی؟"

به آرامی گفتم: "چرا، متشکرم که وقتی آن احمق‌ها می‌خواستند مرا محکوم کنند دستت را روی شانه‌ام گذاشتی، به ویژه هنگامی که خانم وینکن را از دست آن افسر احمقی که می‌خواست دستور تیربارانش را بدهد آزاد کردی، لطف خودت را نشان دادی."

گفت: "آخ، من همهٔ اینها را فراموش کرده بودم."

گفتم: "این دیگر به خصوص نشانهٔ لطف توست که آن را فراموش کرده‌ای،

www.avayebuf.wordpress.com

امّا من آنها را فراموش نکرده‌ام."

به من نگاهی انداخت و با چشمانش از من تمنا کرد که نام هنریته را به زبان نیاورم، من هم حرف هنریته را نزدم، گر چه قصد داشتم بپرسم چرا این لطف را در حق او نکرد و از رفتن او به یگانِ آتشبار ضدهوایی جلوگیری نکرد. سرم را پایین انداختم، و او متوجه شد که من درباره‌ی هنریته حرف نخواهم زد. مسلماً هر وقت پدرم در جلسات شورای نظارت شرکت می‌کرد از روی بی‌حوصلگی بر روی کاغذ می‌نوشت "ه" و بار دیگر "ه" وگاه نیز شاید اسم کامل او را یادداشت می‌کرد: هنریته. او در جریان مرگ هنریته مقصر نبود، امّا فقط به شکلی احمقانه باعث تسریع روند این جریان شد. پدرم ظریف، لطیف، با موهای نقره‌ای بود، و شیک‌پوش، امّا در تمام مدّتی که من و ماری در کلن بودیم حتی یک بار هم برایمان به شکل صدقه پول نفرستاد. واقعاً چه چیز این مرد، یعنی پدرم را این چنین قوی، مهربان، دوست داشتنی و سرسخت می‌کرد، چرا او بر روی صفحهٔ تلویزیون از وظایف و مسئولیت‌های اجتماعی، آگاهی دولت، آلمان و حتی مسیحیت که خود به آن اعتقادی نداشت حرف می‌زد؛ و دیگران مجبور بودند که حرف‌هایش را بپذیرند؟ اعتقاد و ایمان او در پول خلاصه می‌شد، آنهم نه پولی که به وسیلهٔ آن بتوان شیر خرید، تا کسی سوار شد و یا خرج‌های معشوقه‌ای را پرداخت کرد ـ بلکه پول به شکل انتزاعی و مجّرد آن. من از او می‌ترسیدم، و او هم از من می‌ترسید: ما هر دو می‌دانستیم که هیچ کدام واقع‌گرا نیستیم، و هر دو از کسانی که دم از "سیاست واقع‌گرایانه" می‌زدند متنفر بودیم. مسئله برای ما بیشتر از آن چیزی بود که این نادان‌ها قادر به درک آن باشند. در چشمانِ پدرم این را می‌خواندم: او نمی‌توانست پولش را به دلقکی بدهد که صرفاً آن را خرج می‌کرد، یعنی دقیقاً همان چیزی که او مخالف آن بود. و من می‌دانستم که اگر او حتی یک میلیون مارک هم به من می‌داد، من آن را خرج می‌کردم، و پول

www.avayebuf.wordpress.com

خرج‌کردن در نظر او چیزی جز اسراف نبود.

در حینی که در آشپزخانه و حمام انتظار می‌کشیدم تا او با خیال راحت به گریه کردن ادامه دهد، امیدوار بودم که پدر چنان تحت تأثیر قرار گرفته و منقلب شده باشد که بدون هیچ‌گونه شرط و شروط احمقانه‌ای به من مبلغ هنگفتی پول هدیه کند، امّا حالا می‌توانستم در چشمانش بخوانم که او چنین کاری نخواهد کرد. نه او یک فرد واقع‌گرا بود و نه من، و هر دو می‌دانستیم که دیگران علیرغم واقع‌گرا بودنشان به ابلهی عروسک‌های خیمه شب‌بازی می‌مانند که هزاران بار دست‌هایشان را به گردن خود می‌رسانند، امّا قادر به کشف نخ‌هایی که به وسیلهٔ آنها آویزان شده‌اند نیستند.

دوباره سرم را در تأیید حرف‌هایش و برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم که نه دربارهٔ پول و نه دربارهٔ هنریته صحبت خواهم کرد، تکان دادم، امّا او از خاطرم نمی‌رفت و به شکل عجیبی فکر کردم اگر او زنده می‌بود الآن سی و سه سال داشت و شاید با یکی از سرمایه‌داران صاحب صنایع ازدواج کرده و از او طلاق گرفته بود. امّا نمی‌توانستم تصور کنم که هنریته دختری باشد که دنبال برنامه‌های مبتذل و بی‌ارزشی چون شرکت در پارتی‌ها و مجالس و خوش‌گذرانی‌هایی از این قبیل باشد و در عین حال خود را "معتقد به مبانی مسیحیت" نشان دهد، یا در کمیته‌ای که مادرم مسئولیت ادارهٔ آن را بر عهده داشت بنشیند و چرت و پرت بگوید و "در مقابل اعضای حزب سوسیال دمکرات رفتار خیلی دوستانه‌ای پیشه کند تا آنها بیشتر از این عقدهٔ حقارت پیدا نکنند." او را می‌توانستم در نظرم مانند زنی ناامید و مأیوس تصور کنم که کارهایش در نظر واقع‌گرایان به علت فقدان قدرت تخیل طوری به نظر می‌آمد که تنها ادای یک نجیب‌زاده را در می‌آورد و یا اشراف‌زاده‌ای بی‌فرهنگ و بی‌تمدن است. مثلاً او می‌توانست در یک جشن آنچنانی شراب خود را داخل

www.avayebuf.wordpress.com

یقهٔ یکی از صاحب منصبان بریزد و یا با ماشین خود چنان به مرسدس یکی از این چاپلوس‌ها بزند که خسارت زیادی به بار آید. او وقتی استعداد نقاشی کشیدن و یا کوزه درست‌کردن نداشت، غیر از این کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. اگر در میان ما بود، مثل من، از جایی که زندگی در برخورد با دیواری نامریی به نام پول به پایان می‌رسد، از همان جایی که پول تنها نقش ارقام ثبت شده در دفاتر کلیساهای کاتولیک را بازی می‌کند و خرج‌کردن آن گناه محسوب می‌شود، دقیقاً از آنجا زندگی را شروع می‌کرد.

راه را برای پدرم باز کردم. او دوباره عرق می‌ریخت و من دلم برایش می‌سوخت. به سرعت به اتاق نشیمن برگشتم و دستمال چروک و مرطوبش را برداشته و در جیب پالتویش گذاشتم. اگر مادرم آخر ماه هنگام کنترل لباس‌ها، متوجه مفقودشدن قطعه لباسی یا دستمال پدرم می‌شد، آن وقت مستخدمه‌ها را متهم به دزدی و یا شلختگی می‌کرد.

پرسیدم: "می‌خواهی برایت یک تاکسی خبر کنم؟"

گفت: "نه، می‌خواهم قدری پیاده‌روی کنم. راننده‌ام نزدیک ایستگاه راه‌آهن منتظرم است." از کنارم گذشت، در آپارتمان را برایش باز کردم، تا دم آسانسور همراهی‌اش کردم و دگمه را فشار دادم. یک بار دیگر یک مارکی را که داشتم از جیبم در آوردم و آن را روی دست چپم گذاشتم و آن را تماشا کردم. پدرم با تنفر سرش را تکان داد. با خودم فکر کردم که او لااقل می‌تواند کیف پولش را در آورد و به من یک اسکناس پنجاه یا صد مارکی بدهد، امّا درد، رنج، بزرگ‌منشی و اصالت و تشخیص موقعیت دردناکی که در آن قرار گرفته بود، همه باعث شده بودند تا هر فکری که به گونه‌ای به پول ارتباط پیدا می‌کرد در نظرش بی‌ارزش و توهین به کلیسا و مقدسات جلوه کند. در آسانسور را برایش باز نگاه داشتم، او من را در آغوش کشید و ناگهان شروع به بوییدن کرد، پوزخندی زد و گفت: "واقعاً

www.avayebuf.wordpress.com

بوی قهوه می‌دهی ــ حیف، خیلی دلم می‌خواست برایت یک قهوهٔ خوب دم بکنم، این کار از من خوب ساخته است.» آن‌گاه مرا رها کرد و داخل آسانسور شد، قبل از اینکه آسانسور راه بیفتد، او را دیدم که دگمه را فشار داد و لبخندی ریاکارانه بر لب داشت. لحظه‌ای سر جایم ایستادم و شماره‌ها را که یکی پس از دیگری روشن و خاموش می‌شدند زیر نظر گرفتم: چهار، سه، دو، یک ــ سپس چراغ قرمز نیز خاموش شد.

1. Grebsel 2. Drohmert 3. Genneholm

۴. Mephisto نام شیطان در نمایشنامهٔ «فاوست» گوته.

۵. Heinrich Kleist (۱۷۷۷ـ۱۸۱۱) نویسندهٔ آلمانی.

6. Fretzer 7. Ehrenfeld 8. Herz im Zwiespalt

9. Wieneken 10. Koeln-Kalk

11. Engelstrasse 12. Venlor

۱۳. Gnlasch نوعی سوپ مجاری که شبیه به تاس‌کباب است.

14. Godesberg 15. Schniewind 16. Hollerath

17. Sabine 18. Gregor

www.avayebuf.wordpress.com

فصل شانزدهم

وقتی به آپارتمان بازگشتم و در را بستم، احساس حماقت می‌کردم. باید پیشنهادش را برای درست‌کردن قهوه می‌پذیرفتم و از این فرصت استفاده می‌کردم. درست در لحظه‌ای که او غرق در شادی، قهوه را در فنجان‌ها می‌ریخت، می‌توانستم بگویم: "پول را از کیفت در بیار" یا "پول را رد کن بیاد."

این لحظات سرنوشت ساز و تعیین‌کننده همیشه وحشیانه است. آن وقت گفته می‌شود: "نیمی از لهستان مال شما، و نیمی از رومانی مال ما ـ و یا اینکه شما دو سوم شلزین را می‌خواهید یا فقط نیمی از آن را؟ شما چهار پست وزارت دریافت می‌کنید و ما اتحادیه شرکت‌های مشترک‌المنافع غلات را." از اینکه خیلی ساده به جای پیدا کردن راه‌حلی برای دستیابی به کیف پولش، خود را اسیر موقعیت روحی او و احساسات خودم کرده بودم، احساس حماقت می‌کردم. باید با او از همان ابتدا بحث پول را در انتزاعی‌ترین شکلش، که معنای آن برای خیلی از انسان‌ها چیزی به جز مرگ یا زندگی نیست، پیش می‌کشیدم. "پول جاودانه" ـ

www.avayebuf.wordpress.com

مادرم آن را این گونه توصیف می‌کرد، در هر فرصتی که پیش می‌آمد، او دقیقاً همین واژه را به‌کار می‌برد، حتی وقتی ما از او برای خرید یک دفترچه، سی پفنیک پول می‌خواستیم، او لفظ "پول جاودانه و ابدی"، "عشق ابدی، پول" را به کار می‌برد.

به آشپزخانه رفتم، قطعه نانی بریدم و روی آن کره مالیدم، به اتاق نشیمن رفتم و شماره‌ی بلا بروزن را گرفتم. فقط امیدوار بودم که پدرم در این وضعیت ـ که از شدت هیجان خشکش زده بود ـ نه به منزل خودمان، بلکه به خانه‌ی معشوقه‌اش برود. اگر نزد معشوقه‌اش می‌رفت، حتماً او را در رختخواب می‌خواباند، کیسه‌ی آب گرم برایش درست می‌کرد و به او یک لیوان شیرگرم با عسل می‌داد. اما اگر در خانه‌ی ماکسی دچار چنین حالات عصبی می‌شد، مادرم از اراده و تلاش صحبت می‌کرد، و چند وقتی بود که حتی آب سرد را به عنوان "تنها داروی شفابخش" تجویز می‌کرد.

صدایی گفت: "بروزن، بفرمایید"، و از اینکه هیچ گونه بویی از او متصاعدنمی‌شد، به من احساس مطبوع و خوشایندی دست داد. او صدای قشنگ، گرم، دلنشین و جذابی داشت.

گفتم: "من شنیر هستم، هانس شنیر ـ آیا مرا به یاد می‌آورید؟"

باکلامی صمیمی و دلنواز گفت: "معلوم است که شما را به یاد می‌آورم، چه جور هم، نمی‌دانید که چه احساسی نسبت به شما دارم." ابتدا متوجه نشدم که او راجع به چه چیز صحبت می‌کند، اما بعدکه به حرف زدن ادامه داد و گفت: "قدری تأمل کنید، تمام منتقدین، احمق، یاوه‌سرا و خودخواه ومتکبر هستند."

فهمیدم که مقصودش چیست. آهی کشیدم و گفتم: "اگر می‌توانستم این را باور کنم، حال و روزم بهتر از این بود."

گفت: "خیلی ساده حرفم را باور کنید، فقط باور کنید. نمی‌دانید که اراده‌ای

www.avayebuf.wordpress.com

آهنین و عزمی استوار در اعتقاد به چیزی، چقدر به انسان کمک می‌کند."

گفتم: "و اگر کسی مرا تحسین و ستایش کرد، آن وقت چه برخوردی باید بکنم؟"

خندید و گفت: "اوه" و اوه را با زیبایی تمام، ملودی‌وار ادا کرد و ادامه داد: "آن وقت باید باور کنید که چنین انسانی تصادفاً برای یک بار هم که شده صادقانه قضاوت کرده و خودخواهی‌اش را فراموش کرده است."

خندیدم. نمی‌دانستم باید او را بلا یا خانم بروزن خطاب کنم. ما یکدیگر را اصلاً نمی‌شناختیم، و کتابی هم وجود نداشت که به آن مراجعه کنم و ببینم که یک پسر، معشوقه‌ی پدرش را چگونه باید خطاب کند. سرانجام گفتم: "خانم بلا"، گر چه این نام هنری به نظرم مضحک و احمقانه می‌آمد. گفتم: "خانم بلا، من در بد مخمصه‌ای گیر کرده‌ام. پدرم اینجا پیش من بود، ما درباره‌ی همه چیز با یکدیگر صحبت کردیم، اما موفق نشدم راجع به پول با او حرف بزنم." احساس کردم که صورتش سرخ شد، او به نظرم زنی با وجدان و منصف می‌آمد و گمان می‌کردم که رابطه‌ی او با پدرم حتماً بر اساس "عشق واقعی" بنا نهاده شده است و "مسائل مادی" برای او ناخوشایند و بی‌اهمیت هستند. گفتم: "لطفاً گوش کنید، هر فکری را که در سرتان می‌گذرد فراموش کنید و خجالت نکشید، فقط از شما خواهش می‌کنم اگر پدرم با شما درباره‌ی من صحبت کرد ــ منظورم این است که شاید شما بتوانید او را متقاعد کنید که من به شدت به پول احتیاج دارم. پول نقد، فوراً. من وضعم خیلی خراب است و آه در بساط ندارم. گوش می‌کنید؟"

آنقدر آهسته گفت: "بله" که دچار اضطراب شدم. بعد هم شنیدم که او چه طور سریع و منقطع نفس می‌کشید.

در حالی که کاملاً واضح گریه می‌کرد گفت: "هانس، شما حتماً مرا زن بدی می‌دانید، موجودی که مانند هزاران شیئی دیگر قابل خریداری است، بله شما

www.avayebuf.wordpress.com

حتماً درباره‌ی من این طور فکر می‌کنید، آه خدای من.»

با صدای بلند گفتم: «اصلاً چنین فکری نمی‌کنم. باور کنید که چنین فکری اصلاً به ذهنم نرسیده است.» می‌ترسیدم که او شروع به صحبت از روح و روان خودش و پدرم بکند، آن‌طور که هق‌هق می‌گریست معلوم بود که زن خیلی حساسی است و هر لحظه امکان داشت که حتی حرف ماری را پیش بکشد. گفتم: «جداً حرفم را باور کنید.» اما از آنجایی که سعی کرده بود اشیای قابل خرید و فروش را خیلی کم‌اهمیت و تحقیرآمیز جلوه دهد، نسبت به او و عقیده‌اش شک پیدا کردم. گفتم: «جداً می‌گویم، من همیشه از اصالت و سخاوت شما اطمینان داشته‌ام و هرگز درباره‌ی شما فکر بدی نکرده‌ام.» این گفته‌ام واقعیت داشت. «و به علاوه»، دوست داشتم یک بار دیگر به او بلا بگویم، اما هر قدر سعی کردم نتوانستم. گفتم: «از تمام این مسائل گذشته من سی ساله هستم. گوش می‌کنید؟»

او آهی کشید و گفت: «بله» و چنان هق‌هق می‌کرد که گویی بر روی صندلی اعتراف در کلیسا نشسته است.

«فقط سعی کنید او را متقاعد سازید که من احتیاج به پول دارم.»

بی‌رمق و سرد گفت: «فکر می‌کنم درست نباشد که با او در این باره مستقیماً صحبت کنم. او حرف‌زدن درباره‌ی تمام چیزهایی را که به خانواده‌اش مربوط می‌شوند ممنوع کرده است، می‌فهمید؟ اما یک راه دیگر وجود دارد.» سکوت کردم. حالا صدای هق‌هق گریه‌اش کمی کاهش پیدا کرده بود و فقط منقطع نفس می‌کشید. گفت: «او گاه و بی‌گاه برای مردم فقیر و کسانی که نیاز مبرم مالی دارند مبلغی را اختصاص می‌دهد و در اختیار من می‌گذارد، او دست مرا برای شیوه‌ی تقسیم این پول کاملاً باز گذاشته است. گمان نمی‌کنید شما هم الان به عنوان یک انسان محتاج که نیازمند این پول است، استحقاق دریافت این مبلغ ناچیز را داشته

www.avayebuf.wordpress.com

باشید؟"

گفتم: "من جداً بیشتر از آن چیزی که شما فکر می‌کنید نیازمند این پول هستم. آنهم نه فقط برای الان بلکه برای مدت شش ماه. حالا لطفاً بگویید که منظورتان از یک مقدار مبلغ ناچیز چقدر است؟"

سرفه‌ی خفیفی کرد و بعد از اینکه یک بار دیگر "اوه" راکه این مرتبه زیبایی بارگذشته را نداشت اداکرد، گفت: "این مبلغ اختصاص یافته، تنها برای موارد کاملاً اضطراری مثل مرگ، بیماری و یا کسی که صاحب بچه می‌شود در نظر گرفته شده است ــ منظورم این است که تنهاکمک یک باره است و نه برای مدت طولانی."

پرسیدم: "چه‌قدر است؟" فوراً جوابم را نداد، و در این فاصله‌ی کوتاه سعی کردم چهره‌ی او را در نظرم مجسم کنم. آخرین بار او را پنج سال پیش، هنگامی که ماری بعد از اصرار زیاد موفق شد مرا به یک اپرا ببرد دیده بودم. خانم بروزن در نقش یک دختر دهقان که به وسیله‌ی یکی از نجیب‌زادگان اغفال شده بود آواز می‌خواند، و من در این حین از ذوق و سلیقه‌ی پدرم در انتخاب معشوقه‌اش حیرت‌زده شده بودم. خانم بروزن تا اندازه‌ای درشت و چهار شانه بود و ظاهراً موهای بلوندی داشت، در حالی که کنار یک شخم‌زن ایستاده بود و به چنگک مخصوص بلندکردن علف و یونجه تکیه داده بود و اجباراً سینه‌هایش را تکان می‌داد، با صدای قوی و زیبایش آواز می‌خواند."

صدا زدم: "الو؟ الو؟"

گفت: "اوه،" و این بار، هر چند ضعیف، موفق شد آن را دوباره آهنگین و زیبا اداکند، "اما سؤال شما خیلی صریح و مستقیم است."

گفتم: "اما این صراحت با موقعیت فعلی من کاملاً جور در می‌آید و مناسب است." ترسیدم، چون احساس کردم هر قدر سکوت او طولانی‌تر شود، از مبلغی

www.avayebuf.wordpress.com

که قصد دارد اعلام کند کم خواهد کرد.

سرانجام سکوت را شکست و گفت: "خوب، این پول مبلغی است بین ده تا حدوداً سی مارک."

گفتم: "چه‌طور است شما به پدرم بگویید مثلاً کسی را پیدا کرده‌اید که در موقعیت بسیار بدی قرار گرفته است: مثلاً تصادف سختی کرده است و برای چند ماهی حدوداً صد مارک کمک خرج نیاز دارد. آیا برایتان امکان دارد؟"

به آرامی گفت: "عزیزم، شما که از من انتظار ندارید حقه بزنم و به پدرتان دروغ بگویم."

گفتم: "نه، منظورم این نبود، اما من واقعاً مجروح شده‌ام ـ و تازه مگر ما با هم همکار نیستیم؟ ما هر دو هنرمند نیستیم؟"

گفت: "من نهایت سعی خودم را خواهم کرد، اما نمی‌دانم که او تن به این کار خواهد داد یا نه."

فریاد زدم: "چه گفتید؟"

"نمی‌دانم که آیا موفق خواهم شد او را قانع کنم یا نه، چون من آنقدر قدرت تخلیم خوب نیست و نمی‌توانم داستان‌سرایی کنم."

اصلاً لزومی نداشت که او این را عنوان کند، احساس کردم که در این لحظه با احمق‌ترین زن روی زمین که تا به حال دیده‌ام سر و کار دارم.

گفتم: "چه طور است سعی کنید برایم شغلی در تئاتر دست و پا کنید، من نقش‌های کوچک و فرعی را خیلی خوب بازی می‌کنم."

گفت: "نه، نه، هانس عزیز، من خودم در این بازی دسیسه جویانه راه به جایی نمی‌برم، آن‌وقت انتظار دارید برای شما هم کاری دست و پا کنم."

گفتم: "بسیار خوب، فقط می‌خواهم بگویم که من از بابت کمک‌های جزیی هم بسیار متشکر خواهم بود." قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، گفتم متشکرم،

www.avayebuf.wordpress.com

خداحافظ و گوشی را گذاشتم. احساس می‌کردم که از این طریق نباید به کمکی دل ببندم. او بیشتر از آنچه فکر می‌کردم احمق بود. لحن صدایش هنگامی که از "تن به این کار دادن پدرم" حرف می‌زد مرا نسبت به او خیلی بدبین کرد. آنقدر هم غیرممکن نبود که او "کمک‌های مالی در نظر گرفته شده برای نیازمندان" را خیلی راحت خودش بالا بکشد. دلم برای پدرم می‌سوخت، چون همیشه آرزو می‌کردم ای کاش معشوقه‌ای زیبا و باهوش نصیبش شده بود، و از اینکه به او فرصت قهوه درست‌کردن را نداده بودم متأسف بودم. حتماً وقتی پدرم به قصد دم‌کردن قهوه به آشپزخانه‌ی این زن گستاخ می‌رفت، او مانند معلمی عقب افتاده سرش را مخفیانه تکان می‌داد و پوزخندی می‌زد. ولی بعد از اینکه قهوه حاضر می‌شد مزورانه چاپلوسی می‌کرد، و درست مثل سگی تربیت شده که تکه سنگی را برای صاحبش برمی‌گرداند لبخندی حاکی از تشویق و رضایت می‌زند. هنگامی که از کنار تلفن به سوی پنجره رفتم تا آن را باز کنم و نظری به خیابان بیندازم، به شدت عصبانی بودم. از این وحشت داشتم که مجبور شوم سرانجام روزی پیشنهاد زومرویلد را قبول کنم. ناگهان سکه‌ی یک مارکی‌ام را از جیبم در آوردم و آن را از پنجره‌ی باز به پایین پرتاب کردم، در حالی که همان لحظه از این کرده‌ی خود پشیمان شدم، سعی کردم مسیر سکه‌ی یک مارکی را تعقیب کنم، اما موفق نشدم آن را پیدا کنم، فکر کردم صدای افتادن آن را بر روی سقف تراموای در حال حرکت شنیدم. در حالی که به خیابان نگاه می‌کردم، ماندویچ کره‌ام را از روی سیز برداشتم و گاز زدم. چیزی به ساعت هشت نمانده بود، تقریباً دو ساعت از ورودم به شهر بن می‌گذشت و به شش نفر از به اصطلاح دوستانم تلفن کرده بودم، با پدر و مادرم هم صحبت کرده بودم و دارائیم حتی یک مارک کمتر از دو ساعت پیش به هنگام ورودم، بود. بر آن شدم که پایین بروم و به جستجوی یک مارکی که به پایین انداخته بودم بپردازم، اما ساعت هشت و نیم

www.avayebuf.wordpress.com

بود و لئو هر لحظه ممکن بود تلفن بزند یا به دیدن من بیاید.

حال و روز ماری مطمئناً خوب بود، او حالا در رم در نزدیکی کلیسا در هتلی فکر می‌کرد که چه لباسی را برای شرفیابی به حضور پاپ بر تن کند. تسوپفنر حتماً برایش تصویری از ژاکلین کندی، یک شال اسپانیایی و روسری تهیه می‌کرد، چون ماری حالا چیزی مثل "بانوی اول" کاتولیک‌های آلمان به حساب می‌آمد. فکر کردم من هم به رم بروم واز پاپ اجازه‌ی شرفیابی بخواهم. حتی پاپ هم با تمام دانش، آگاهی و کهولتش چیزهایی از یک دلقک را در وجودش دارد؛ من حتماً نظر گنهولم که همه چیز را می‌داند در این باره جویا خواهم شد، او هم حتماً حرف مرا تأیید خواهد کرد. من برای پاپ توضیح خواهم داد که ازدواج من و ماری فقط از نظر مراسم رسمی ازدواج مورد قبول نبوده و از او تقاضا خواهم کرد تا مرا شخصی قلمداد کند که از لحاظ شخصیتی نقطه‌ی مقابل هاینریش هشتم است: او طرفدار سیستم چند همسری و انسانی معتقد و متدین بود، حال آنکه من تابع سیستم تک همسری و انسانی بی‌اعتقاد هستم. من برایش توضیح خواهم داد که "رهبران" کاتولیک‌های آلمان آدم‌هایی به غایت خودخواه و پست هستند و او نباید فریب حرف‌های آنها را بخورد و به آنان اعتماد کند. چندتا از برنامه‌های زیبا ولی ساده‌ی خودم، مثل رفتن به مدرسه و بازگشت به خانه، را برایش اجرا خواهم کرد، اما برنامه‌ی کاردینال را نمایش نخواهم داد؛ چون خود پاپ روزگاری کاردینال بوده است ــ و او آخرین کسی است که قصد آزار و رنجاندنش را خواهم داشت.

باز هم تحت تأثیر قدرت تخیلم قرار می‌گیرم: صحنه‌ی ملاقات پاپ را در نظرم خیلی دقیق مجسم کردم، خودم را دیدم که در مقابل او زانو زده‌ام و به عنوان یک کافر از او طلب بخشش می‌کنم، نگهبانان سوئیسی دم در ورودی و مردی خیراندیش و نیک‌خواه در گوشه‌ای ایستاده‌اند و یک مقام بلندپایه‌ی کلیسای

www.avayebuf.wordpress.com

کاتولیک‌ها نیز در گوشه‌ای با لبخندی کم رنگ مرا نگاه می‌کند، این خیالات چنان در من جان گرفته بودند که واقعاً برای یک لحظه احساس کردم نزد پاپ بوده‌ام. تصمیم گرفتم وقتی لئو به دیدنم می‌آید، برایش تعریف کنم که من اجازه‌ی شرفیابی به حضور پاپ را داشته‌ام. برایش تعریف خواهم کرد که در آن لحظات، لبخند پاپ را دیده‌ام و صدای زیبای او را که مانند صدای یک دهقان گرم و دلنشین بود شنیده‌ام.

اما لئو در قبول این گونه حرف‌ها و مسائل خیلی سختگیر است، او همیشه مرا یک دروغگو می‌نامد. هر وقت او را می‌دیدم و سؤال می‌کردم: "آیا هنوز یادت هست که ما چه طور چوب اره می‌کردیم؟" عصبانی می‌شد و فریاد می‌زد: "اما ما هیچ وقت با یکدیگر چوب اره نکرده‌ایم." مسئله‌ی چندان مهمی نبود، اما او واقعاً حق داشت. یادم می‌آید که لئو شش و یا هفت ساله بود، من هم هشت یا نه ساله بودم، او روزی در اصطبل، باقیمانده‌ی یک تیر چوبی حصار را پیدا کرد، در ضمن یک اره‌ی زنگ زده‌ی قدیمی را نیز در اصطبل یافت و از من خواهش کرد که با هم آن تکه چوب را از وسط اره کنیم. از او پرسیدم، چرا ما باید دست به این کار احمقانه بزنیم و یک تکه چوب بی‌ارزش را اره کنیم؛ او نتوانست دلیل خاصی را بیان کند، فقط می‌خواست چوب را اره کند. به نظر من این کار کاملاً بی‌ربط و بیهوده بود، به همین خاطر نیم ساعت تمام گریه کرد ــ و سال‌ها بعد از این جریان، بهتر بگویم ده سال بعد، هنگامی که ما روزی سر کلاس درس زبان آلمانی نشسته بودیم، ناگهان وسط درس به یاد این موضوع افتادم که لئو می‌خواست تکه چوبی را اره کند؛ او در آن لحظه دلش می‌خواست اره کند و دوست داشت که من هم به او کمک کنم. ابتدا پس از ده سال در سر کلاس درس در حضور پدر وُینبالد بود که به هدف آن روز لئو پی بردم و شور، هیجان، اشتیاق و تمام آن چیزهایی را که باعث ایجاد آن احساس در او شده بودند درک کردم،

www.avayebuf.wordpress.com

طوری که همان جا در کلاس درس شروع به نشان دادن حرکات اره کردن پرداختم. سیمای غرق در شادی لئو را در مقابل خود می‌دیدم و آن قدر با لئو اره‌ی زنگ زده را در داخل چوب باقیمانده از تیرک حصار جلو و عقب کشیدیم که پدر وُنیبالد ناگهان با کشیدن موهایم، تخیلاتم را بر هم زد و مرا به دنیای واقعیات باز گرداند. از آن موقع بود که من واقعاً با لئو به اره کردن آن تکه چوب مشغول شدم ــ اما لئو نمی‌تواند این را درک کند، چون او یک فرد واقعگرا است. او حتی امروز هم نمی‌تواند قبول کند که انسان بایستی بعضی کارهای حتی به ظاهر احمقانه را فوراً و بدون تفکر و تعمق انجام دهد. حتی مادر نیز بعضی وقت‌ها تمایل دارد به این گونه تخیلات جامه‌ی عمل بپوشاند: بازی ورق در کنار شومینه، یا نوشیدن چای سیب در آشپزخانه آنهم به تنهایی. مطمئناً او ناگهان هوس می‌کرد سر میز زیبا و تازه لاک خورده بنشیند و کارت بازی کند و تمام افراد خانواده نیز در صفا و صمیمیت دور هم جمع باشند. اما هر وقت که او میل به انجام چنین کاری داشت، ما حوصله نداشتیم و نمی‌خواستیم به خواسته‌ی او تن بدهیم؛ آن وقت او دم از حقوق مادری‌اش و اطاعت از فرمان "چهارم" می‌زد، اما نتیجه‌ی بازی با بچه‌هایی که به این کار وادار شده باشند هم طبیعتاً معلوم است، و چون او لذتی از این بازی دسته‌جمعی نمی‌برد گریه کنان به اتاق خودش می‌رفت و زانوی غم در بغل می‌گرفت. بعضی وقت‌ها هم برای رسیدن به خواسته‌اش متوسل به رشوه می‌شد و وعده‌ی خوراکی یا نوشیدنی خیلی خوبی را می‌داد، که چون ما با حوصله و میل بازی نمی‌کردیم او ناراحت می‌شد و اوقات تلخی می‌کرد و شبِ همه را مثل همیشه خراب می‌کرد. او نمی‌توانست علت عدم تمایل ما را به بازی متوجه شود، ما هم به او نمی‌گفتیم که هنوز ورق هفت دل لابه لای کارت‌ها است و به همین خاطر ناخودآگاه در هر لحظه‌ی بازی به یاد هنریته می‌افتیم. بعدها به تلاش مادرم که می‌خواست ما به هر قیمتی که شده کنار شومینه

www.avayebuf.wordpress.com

نقش خانواده‌های خوشبخت را بازی کنیم، فکر می‌کردم، گاه به تنهایی با مادر کارت بازی می‌کردم، گرچه ورق‌بازی دونفره به نظر من خیلی خسته کننده و کسالت آور است. من جداً با او بازی می‌کردم، مثلاً "شصت وشش" و یا "جنگ"، من چای سیب را حتی با عسل می‌نوشیدم، مادر هم در حالی که با انگشت سبابه‌اش مرا تهدید می‌کرد، به من حتی سیگاری تعارف می‌کرد، لئو هم تمرین پیانو می‌کرد و من و همه‌ی دخترها می‌دانستیم که پدر الان پیش "معشوقه‌اش" است. فکر می‌کنم ماری هم متوجه دروغ‌هایی که در این باره می‌گفتم شده بود، چون هر بار که یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و در این باره صحبت می‌شد، مرا با شک و تردید نگاه می‌کرد، و می‌گفت که او را حتی در ازنابروک دیده است. خود من هم حتی بعضی وقت‌ها به آنچه دیده‌ام و شنیده‌ام شک می‌کنم و آن را غیر واقعی می‌یابم، درست به مانند این واقعیت که در آن زمان‌ها سفرهایی از کلن به بن به قصد صحبت با گروه جوان ماری درباره‌ی مریم مقدس انجام می‌دادم. آنچه را که دیگران واقعی می‌نامند در نظر من تخیلی و موهوم است.

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل هفدهم

در حالی که امیدم را به یافتن سکه‌ی یک مارکی که توی گل و لجن خیابان پرتاب کرده بودم از دست دادم، از کنار پنجره بازگشتم و به آشپزخانه رفتم، آنجا برای خودم دوباره یک ساندویچ کره درست کردم. چیز قابل خوردن زیادی به چشم نمی‌خورد: یک قوطی کنسرو نخودفرنگی، یک قوطی کنسرو آلو (از آلو زیاد خوشم نمی‌آید، اما مونیکا از این مسئله اطلاعی نداشت)، نصف نان، نیم بطری شیر، یک چهارم بسته قهوه، پنج عدد تخم‌مرغ، سه ورقه گوشت و یک لوله خردل. چهار عدد سیگار هم برایم در اتاق نشیمن روی میز باقی مانده بود. آنقدر احساس نکبت و بدبختی می‌کردم که حتی امید نداشتم بتوانم دوباره روزی تمریناتم را شروع کنم. زانویم آنقدر ورم کرده بود که شلوارم یواش یواش تنگ می‌شد، سردردم به قدری شدت یافته بود که تحملش برایم غیر ممکن شده بود: دردی که بلاانقطاع مثل مته وجودم را سوراخ می‌کرد، روح من نیز تیره‌تر از هر زمان دیگری بود، دست آخر هم "نیاز جسمی" ـ و دانستن این مطلب که ماری در

www.avayebuf.wordpress.com

رم است. بیش از هر وقت دیگر نیاز به دست‌هایش و حضورش در کنار خویش داشتم. من، همان طور که یک بار زومرویلد عنوان کرده بود، رابطه‌ای زیبا و حقیقی با زیبایی و جمال جسم دارم، و از وجود زنان زیبا و قشنگ مثل همسایه‌ام، خانم گربسل، لذت می‌برم، اما من نسبت به این قبیل زنان "نیاز جسمی" احساس نمی‌کنم، و همین مسئله باعث رنجیدگی بیشتر آنها می‌شد، در حالی که فکر می‌کنم اگر هم چنین نیازی در من وجود می‌داشت و در صدد رفع آن بر می‌آمدم، همین خانم‌ها پلیس را خبر می‌کردند. این موضوع "نیاز جسمی" بسیار پیچیده و وحشتناک است، شاید برای مردانی که تابع سیستم تک همسری نیستند این مسئله شکنجه و زجری دائمی باشد، اما در انسانی مثل من که طرفدار تک همسری است، منجر به بروز رفتاری آمیخته با بی‌ادبی پنهان می‌شود و همین برخورد، به ویژه در خانم‌هایی که معتقد به مهرورزی هستند، ایجاد رنجیدگی خاطر می‌کند. حتی خانم بلوترت که زنی نجیب، شریف، مطیع و آرام است نیز همیشه قدری دلخور می‌شد. گاه برایم جنایات جنسی و جرم‌های اخلاقی که مردان مرتکب می‌شوند و روزنامه‌ها خیلی در این باره می‌نویسند قابل درک است، و از اینکه می‌شنوم هنوز چیزی به نام "وظیفه زناشویی" وجود دارد و قانون و کلیسا زن را طبق قرارداد موظف به اطاعت از آن می‌کند دلواپس می‌شوم و ترس وجودم را فرا می‌گیرد. محبت و صمیمیت را نمی‌توان با زور در مردم به وجود آورد. می‌خواستم این موضوع را هنگامی که اجازه‌ی شرفیابی به حضور پاپ را پیدا می‌کنم با او مطرح کنم. به‌طور یقین در این مورد اطلاعات غلط در اختیارش گذاشته‌اند. یک نان و کره‌ی دیگر برای خودم درست کردم، به راهرو رفتم و روزنامه‌ای را که در کلن خریده بودم از جیب پالتوی خود در آوردم. بعضی وقت‌ها روزنامه‌ی عصر کمک زیادی می‌کند: مانند تلویزیون دیدن وجودم را از افکار پریشان دور می‌کند. به ورق زدن روزنامه پرداختم و نگاهی سطحی به

www.avayebuf.wordpress.com

عناوین آن می‌انداختم، تا اینکه چشم به اطلاعیه‌ای افتاد که با خواندن آن کلی خندیدم. نشان لیاقت فدرال آلمان برای آقای دکتر هربرت کالیک. او همان جوانی بود که از من به خاطر توهین به نازی‌ها شکایت کرده و در حین محاکمه با لجاجت و سرسختی اصرار به مجازات من داشت. او مبتکر این ایده‌ی استثنایی بود که برای مبارزه‌ی نهایی، پرورشگاه یتیمان را تجهیز و بسیج کند. می‌دانستم که او حالا به یک حیوان وحشی و والامقام تبدیل شده است. در این گزارش چنین آمده بود که او "به علت تلاش‌های بی‌شائبه در گسترش افکار آزادی طلبانه در میان جوانان" موفق به کسب چنین افتخار و نشانی گردیده است.

او دو سال پیش مرا دعوت کرد که با هم آشتی کنیم. آیا باید این گناه او را که باعث شده بود تا جورج، آن بچه یتیم، به هنگام تمرین با یک نارنجک بر اثر انفجار کشته شود، ببخشم؟ ـ یا اینکه از تقصیر او، که از من به خاطر اهانت به نازی‌ها شکایت کرده بود و سرسختانه اصرار در مجازات شدید من از طرف دادگاه داشت، بگذرم؟ ماری معتقد بود که من نباید دعوت هربرت به آشتی را رد کنم، به همین خاطر دسته گلی خریدیم و با هم به ملاقاتش رفتیم. او در حوالی اَیفل صاحب یک ویلای زیبا بود، همسری بسیار زیبا داشت، و بچه‌ای که با غرور و افتخار از آن به عنوان "تنها طفل" خود نام می‌برد. همسر او به گونه‌ای زیبا و جذاب است که گاه انسان دچار اشتباه می‌شود و نمی‌داند که آیا با یک انسان زنده روبرو است یا با یک عروسک کوکی. من تمام مدتی که کنار او نشسته بودم در پی این بودم که دست به بازوها، به شانه‌ها و یا به پاهایش ببرم تا مطمئن شوم که او یک عروسک سخنگو نیست. این زن در گفتگو و صحبت‌ها تنها از دو جمله استفاده می‌کرد: "آخ، چه خوب"، "آخ، چه نفرت‌انگیز". این شکل صحبت‌کردن او در ابتدا برایم کسالت‌آور و خسته کننده بود، ولی بعداً به نوعی شیفته‌ی آن شدم و برایش از مسائل جوراجور و مختلف حرف زدنم ــ درست

www.avayebuf.wordpress.com

مثل وقتی که آدم سکه داخل یک دستگاه خودکار می‌ریزد، تا عکس‌العمل آن را ببیند. وقتی برایش تعریف کردم که مادربزرگم دار فانی را وداع گفته است ــ چیزی که اصلاً صحت نداشت، چون او دوازده سال پیش فوت کرده بود ــ، گفت: "اوه، چه نفرت‌انگیز"، در حالی که فکر می‌کنم اگر کسی خبر از فوت انسانی پیدا کند، می‌تواند همه چیز به عنوان ابراز همدردی بگوید، اما شنیدن عبارت "آخ، چه نفرت‌انگیز" برایم غیرقابل باور است. بعد برایش تعریف کردم شخصی به نام هومه‌لوه[1] (که او هم وجود خارجی نداشت و من خیلی سریع از خودم ساختم تا شاهد عکس‌العمل احتمالی مثبت او باشم)، به تازگی دکترای افتخاری دریافت کرده است، او گفت: "آه، چه جالب." اما وقتی برایش تعریف کردم که برادرم لئو به کاتولیک‌ها پیوسته است، لحظه‌ای مکث کرد ــ و این مکث نشانگر جاندار بودن این زن بود؛ سپس با چشمان خیلی بزرگ و بی‌روح چون عروسکش به من نگاهی انداخت تا بلکه از سیمای من به برداشتی که خودم از این موضوع دارم پی ببرد و گفت: "نفرت‌انگیز است، این طور نیست؟" در هر صورت من موفق شده بودم تا نحوه‌ی بیان و گفتار او تا حدی با تنوع همراه باشد. به او پیشنهاد کردم که از آن دو "آه" چشم‌پوشی کند و فقط به گفتن "چه جالب" و یا "چه نفرت‌انگیز" بسنده کند؛ او با شنیدن این پیشنهاد خنده‌ای نخودی کرد، برایم قدری مارچوبه گذاشت و گفت "اوه، چه جالب". سرانجام آن شب موفق شدیم که با "تنها طفل" آنها نیز آشنا شویم، پسری پنج ساله به نام بِنگل[2] که با توجه به سر و وضعش می‌توانست نقش بچه‌ها در آگهی‌های تلویزیونی را بازی کند. نمایش مضحک لوله‌ی خمیر دندان، شب‌بخیر پاپا، شب‌بخیر مامی، یک مستخدم جلوی من ایستاده بود و یک مستخدم دیگر جلوی ماری. از اینکه تهیه کنندگان آگهی‌های تلویزیونی هنوز این بچه را کشف نکرده بودند تعجب می‌کردم. اندکی بعد، هنگامی که کنار شومینه مشغول نوشیدن کنیاک و قهوه

www.avayebuf.wordpress.com

بودیم، هربرت از عصر و زمان بزرگی که در آن زندگی می‌کردیم سخن گفت. سپس برایمان شراب آورد و احساساتی شد. او برابرم زانو زد و عذرخواهی کرد و یا آن طور که خودش عنوان می‌کرد، تقاضای "آمرزش دنیوی" کرد ــ من دلم می‌خواست یک اردنگی به او بزنم، اما از روی میز چاقوی مخصوص برش پنیر را برداشتم و به او لقب دمکرات دادم. همسرش صدا زد، "آخ، چه جالب"، و وقتی هربرت با حالی منقلب دوباره سرجایش نشست، من درباره‌ی یانکی‌های جهود نطقی ایراد کردم. گفتم خیلی از مردم مدت‌هاست که تصور می‌کنند نام من، یعنی شنیر، به نوعی با شنورن[3] ارتباط دارد، اما اثبات شده است که این‌طور نیست و نام ما از شنیدر[4] مشتق شده است نه از شنورن، و در ضمن بنده نه جهود هستم و نه یانکی ـ و در همین لحظه بود که ناگهان کشیده‌ای محکم زیرگوش هربرت نواختم، چون به یادم آمد که او یکی از همکلاس‌هایمان به نام گوتس‌بوخل[5] را مجبور کرده بود که دلیلی برای آریایی بودنش بیاورد، و گوتس بیچاره دچار مشکلات زیادی شده بود، چون مادرش ایتالیایی بود، اهل یکی از دهات جنوب ایتالیا ـ و فراهم‌کردن مدرکی که بتواند دلالت بر اصل و ریشه‌ی آریایی بودن او داشته باشد امری غیر ممکن به نظر می‌رسید، به ویژه آن دهی که مادر گوتس در آن به دنیا آمده بود در آن زمان به اشغال یانکی‌های جهود در آمده بوده است. گوتس و مادرش هفته‌های ناخوشایند و خطرناکی را پشت سر گذاشتند تا اینکه فکری به نظر معلم گوتس رسید، به این ترتیب که یکی از اساتید نژادشناسی دانشگاه بن را فراخوانند تا درباره‌ی ریشه و نژاد گوتس نظر کارشناسانه‌اش را بدهد. نظر کارشناس این بود که نژاد گوتس کاملاً خالص است، اما هربرت کالیک این حرف نامربوط و پوچ را عنوان کرد که تمام ایتالیایی‌ها خائن و وطن‌فروش هستند، و به این ترتیب گوتس تا آخر جنگ نتوانست حتی دقیقه‌ای نفس راحت بکشد. در حینی که مشغول ایراد نطق درباره‌ی یهودی‌های

www.avayebuf.wordpress.com

یانکی بودم، همین مسئله به یادم آمد که باعث عصبانیتم شد و کشیده‌ای محکم به گوش هربرت کالیک نواختم، بعد هم ابتدا لیوان شرابم را داخل شومینه پرتاب کردم و بعد از آن هم کارد مخصوص برش پنیر را در آتش انداختم و دست ماری را گرفتم و کشان‌کشان به دنبال خودم از آنجا بیرون بردم. در آن حوالی تا کسی پیدا نمی‌شد و می‌بایستی مسیری نسبتاً طولانی را پیاده طی می‌کردیم تا به ایستگاه اتوبوس برسیم. ماری اشک می‌ریخت و تمام وقت می‌گفت که رفتار من غیر انسانی، ناشایست و مغایر تعالیم مسیحیت بوده است، اما من می‌گفتم که یک فرد مسیحی نیستم و جایگاه مخصوص اعتراف در کلیسا هنوز برای من خالی نشده است. او همچنین از من پرسید، مگر من در اینکه هربرت تبدیل به یک دمکرات شده است شکی دارم، و من هم پاسخ دادم: "نه، نه من به هیچ وجه شک و تردیدی نسبت به این مسئله ندارم، ــ برعکس ــ ولی من، خیلی ساده، این مرد را دوست ندارم و هرگز هم نخواهم توانست روزی به او علاقه پیدا کنم."

دفترچه‌ی تلفن را باز کردم و دنبال شماره تلفن کالیک گشتم. احساس کردم حال و حوصله‌ی تلفنی صحبت‌کردن با او را دارم. به یادم آمد که بعد از آن واقعه او را یک بار دیگر در یکی از مجالس دوره‌ای خانه‌امان دیده بودم. او در حالی که با یکی از خاخام‌ها درباره‌ی "افکار یهودی" بحث می‌کرد، به من نگاهی التماس آمیز انداخت و سرش را برایم تکان داد. دلم به حال آن خاخام سوخت. او پیرمردی با ریش سفید بود و رفتارش چنان متین و حاکی از حسن‌نیت بود که به من آرامش می‌بخشید. طبیعتاً هربرت با هر کسی که آشنا می‌شد، قبل از هر چیز برایش تعریف می‌کرد که او طرفدار نازی‌ها و بر ضد یهودی‌ها بوده است، و اینکه "اما تاریخ درس عبرت بزرگی داده است." در حالی که او درست یک روز قبل از ورود سربازان ارتش آمریکا به بن، با تعدادی از جوانان در پارک ما تمرین تیراندازی می‌کرد و به آنها گفته بود: "به محض اینکه یکی از خوک‌های یهودی

www.avayebuf.wordpress.com

را دیدید، بدون معطلی با یک گلوله از پا بیندازیدش." چیزی که مرا در مجالس دوره‌ای مادرم شدیداً ناراحت و عصبی می‌کرد، بی‌آزاری و بی‌خطری مهاجرانی بود که به خانه بازگشته بودند.

آنها آنقدر تحت تأثیر ندامت آلمان‌ها و اقرار و اعترافات آنها در رابطه با دموکراسی قرار گرفته بودند که دائماً حاضران را در آغوش می‌کشیدند و خواهان ایجاد پیوند برادری بودند. آنها نمی‌فهمیدند که راز و رمز این اعمال شرارت‌آمیز در جزئیات آن نهفته است. اظهار پشیمانی‌کردن در ارتباط با وقایع بزرگ کار ساده‌ای است: اشتباهات سیاسی، زنا، جنایت، ضد یهود بودن ـ اما چه کسی جزئیات را درک می‌کند، چه کسی می‌تواند انسانی خاطی را ببخشد؟ آیا من می‌توانم اشخاصی چون برول و هربرت کالیک را که وقتی پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود، با مشت روی میز می‌زد و با خشم و با چشمان بی‌روحش فریاد می‌کشید: "مجازات، باید به شدت مجازات شود"، ببخشم. آیا می‌توانم فراموش کنم که او چگونه یقه‌ی گوتس‌بوخل را گرفته و کشان‌کشان از کلاس بیرون برده بود، گر چه معلم به آهستگی اعتراض کرد و گفت: "نگاهش کنید ـ از کجا معلوم است که جهود نباشد!" سرم پر از این لحظات و خاطرات و جزئیات کوچک است ـ و باید بگویم چشمان هربرت علیرغم گذشت زمانی طولانی اصلاً تغییر حالت نداده‌اند. وقتی او را کنار پیرمرد یهودی که تا اندازه‌ای هم ساده‌لوح بود می‌دیدم، و نگاه می‌کردم که چه گونه برای پیرمرد لیوان مشروب می‌آورد و با او درباره‌ی افکار یهودی حرف می‌زند، ترس برم داشته بود. مهاجرین هم نمی‌دانند که تنها تعداد کمی از نازی‌ها به جبهه فرستاده شده بودند، اما کسانی چون هوبرت کنیپز[۶] که در کنار وینکن‌ها سکونت داشت، و گونترکرمر[۷]، پسر نانوا، گر چه از رهبران گروه جوانان هیتلری بودند، ولی به علت "کمبود درک سیاسی" و چون نمی‌خواستند در شرارت‌های آنها سهیم باشند به

www.avayebuf.wordpress.com

جبهه فرستاده شده و کشته شدند. اما کسی مثل کالیک هیچ‌گاه به خط مقدم جبهه فرستاده نمی‌شد، برای اینکه حس بویایی او مثل امروز قوی بود. او از بدو تولد این حس شامه‌ی قوی را داشته است. در هر صورت واقعیت چیزی خلاف تصور مهاجرین است. باید گفت آنها هم گناهی ندارند، چون فقط قادر به تفکر درباره‌ی چیزهایی چون گناهکار، بی‌گناه ـ نازی و غیر نازی هستند.

رهبر حزب، کیرن‌هان[۸] بعضی وقت‌ها به مغازه‌ی پدر ماری می‌آمد، با وقاحت تمام از کشوی میز بسته سیگاری بر می‌داشت و بدون پرداخت پول آن، پشت پیشخوان می‌نشست، یکی از سیگارها را آتش می‌زد و مشغول کشیدن می‌شد، رو به سوی پدر ماری می‌کرد و می‌گفت: "مارتین، بگو ببینم چه طور است تو را به یکی از اردوگاه‌های کوچک و نه چندان وحشتناک بفرستیم؟" آن وقت پدر ماری پاسخ می‌داد: "خوک، خوک باقی می‌ماند، و تو هم همیشه یک خوک کثیف باقی خواهی ماند." آن دو یکدیگر را از شش سالگی می‌شناختند. کیرن‌هان عصبانی می‌شد و می‌گفت: "مارتین، پایت را از گلیمت درازتر نکن و مراقب باش که چه می‌گویی." پدر ماری به او جواب داد: "از این بیشتر هم خواهم گفت: گورت را از اینجا گم کن." کیرن‌هان جواب داد: "ترتیبی خواهم داد که تو را نه به یک اردوگاه نسبتاً تر و تمیز بلکه به یک اردوگاه خیلی بد بفرستند." دعوای لفظی آنها به همین شکل ادامه پیدا می‌کرد. مسلماً اگر کیرن‌هان پدر ماری را مورد لطف و مرحمت خود قرار نمی‌داد و از او حمایت نمی‌کرد، مأمورین نازی او را با خود به زندان می‌بردند، ولی ما هرگز به دلیل این کار کیرن‌هان پی نبردیم. او طبیعتاً از همه چنین حمایتی نمی‌کرد، چنان که مارکس چرم‌فروش و کروپه[۹] کمونیست به قتل رسیدند. امروز هم این رهبر حزب حال و روز خوبی دارد. او به خرید و فروش ساختمان مشغول است. یک روز که ماری را دیده بود، به او گفته

www.avayebuf.wordpress.com

بود: "شکایتی ندارم و اوضاع می‌گذرد." پدر ماری همیشه به من می‌گفت: "نمی‌توانی بفهمی که این جریان نازی‌ها چه قدر وحشتناک بود، همان قدر بگویم که من واقعاً زندگیم را مدیون خوک کثیفی چون کیرن‌هان هستم و اینکه باید حتی کتباً هم این مسئله را تصدیق کنم که من زندگی‌ام را مدیون او هستم."

در این فاصله، شماره‌ی کالیک را پیدا کرده بودم، اما قدری درگرفتن شماره تأمل کردم. به خاطرم آمد که فردا جلسه دوره‌ای مادرم برگزار می‌شود. من هم می‌توانستم به آنجا بروم و لااقل جیب‌هایم را از سیگار و بادام شوری که با پول والدینم تهیه شده بود پر کنم، یک بسته دانه‌ی زیتون، یک بسته بیسکویت پنیر و دست آخر کلاهم را دست بگیرم و برای "یک عضو محتاج خانواده" قدری پول جمع کنم. وقتی پانزده سالم بود این کار را یک بار انجام داده بودم، آن هم تحت عنوان "هدف خیرخواهانه"، و توانستم حدوداً صد مارک جمع کنم. از اینکه پول را خرج مصارف شخصی خودم کردم اصلاً دچار عذاب وجدان نشدم، فردا هم می‌توانستم دوباره برای "یک عضو محتاج خانواده" پول جمع کنم، با این تفاوت که به هیچ وجه دروغ هم نیست: من یک عضو مستمند خانواده بودم ــ و بعداً هم می‌توانستم به آشپزخانه بروم، سرم را روی سینه‌ی آنا بگذارم وگریه کنم و مخفیانه چند تکه باقیمانده از کالباس‌ها را در جیبم بگذارم. تمام‌احمق‌هایی که نزد مادرم دور هم جمع شده بودند این کار من را به حساب یک شوخی بامزه می‌گذاشتند، و مادرم نیز به ناچار مجبور می‌شد با لبخندی زهرآگین رفتارم را به عنوان شوخی تلقی کند ــ و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شد که رفتار من کاملاً جدی بوده است. این مردم زیاد شعور ندارند. البته همه‌ی آنها می‌دانند که یک دلقک باید شخصی مالیخولیایی باشد تا بتواند نقش یک دلقک را به نحو احسن اجرا کند، اما این را که مالیخولیا تا چه اندازه در مورد او جدی است، نمی‌توانند حدس

www.avayebuf.wordpress.com

بزنند. در صورت شرکت در دوره‌ی مادرم می‌توانستم تمامی این اشخاص را ببینم: زومرویلد و کالیک، آزادی‌خواهان و سوسیال دمکرات‌ها، شش گروه مختلف از رؤسای جلسه، حتی مخالفین انرژی اتمی (مادرم حتی یک بار به مدت سه روز عضو مبارزین با انرژی اتمی بود، اما به مجرد اینکه یکی از رؤسای جلسات روشن ساخت که سیاست مبارزه با انرژی اتمی موجب سقوط بازار سهام می‌شود، فوراً و بدون درنگ به سوی تلفن دوید، به کمیته زنگ زد و خبر داد که از نظریه‌ی مخالفت با انرژی اتمی به‌طور جدی فاصله گرفته است). سرانجام، در پایان جلسه وقتی که کلاه به دست تمام مالن را دور می‌زدم، جلوی همه کشیده‌ای به گوش کالیک می‌زدم، زومرویلد را به عنوان کشیشی چاپلوس و دورو به باد فحش و ناسزا می‌گرفتم و از نمایندگان اتحادیه‌ی کشیشان کاتولیک به جرم فریب و اغوا، فساد و فحشا و زنا شکایت می‌کردم.

انگشتم را از شماره گیر تلفن بیرون آوردم و به کالیک تلفن نزدم. می‌خواستم از او فقط بپرسم، آیا توانسته است در این فاصله بر گذشته‌اش فائق آید، آیا رابطه‌اش با قدرت هنوز تغییری نکرده است و اینکه آیا می‌تواند برایم پرده از معمای افکار یهودی‌ها بر دارد یا خیر. او یک بار در حین برگزاری یکی از جلسات جوانان طرفدار هیتلر، درباره‌ی "ماکیاولیسم یا تلاش برای ایجاد ارتباط با قدرت" نطق غرایی ایراد کرده بود. من از صحبت‌هایش به استثنای "اعتراف به قدرت و قبول آن" که خیلی واضح بود، چیزی دستگیرم نشد، اما از چهره‌ی سایر رهبران گروه جوانان طرفدار هیتلر می‌خواندم که حتی برای آنها هم نطق او اغراق‌آمیز و غیرقابل درک بود. در هر حال کالیک درباره‌ی ماکیاولیسم زیاد صحبت نکرد، فقط از خودش می‌گفت، و از حالت چهره‌ی سایر رهبران نیز می‌شد فهمید که آنها نطق کالیک را یک نوع یاوه‌سرایی و بی‌شرمی آشکار می‌دانستند. در روزنامه‌ها مطالب زیادی را می‌توان یافت که از جوانانی چون او

www.avayebuf.wordpress.com

به عنوان "هتک ناموس کننده" یاد می‌کنند. اما کالیک چیزی جز یک هتک‌کننده‌ی سیاسی نبود، هر کجا که قدم می‌گذاشت، کسانی به چشم می‌خوردند که شرم و حیاشان زیر پا گذاشته شده بود. از اینکه به دوره‌ی مادرم می‌رفتم خوشحال بودم. بالأخره می‌توانستم از چیزهایی که با پول والدینم خریداری شده بودند من هم سهمی داشته باشم: دانه‌های زیتون و بادام شور، سیگار ــ قصد داشتم سیگارها را به شکل بسته بردارم و ارزان‌تر به فروش برسانم. تصمیم داشتم مدال‌های کالیک را از سینه‌اش بکنم و یک سیلی زیر گوشش بزنم. حتی به نظر من، مادر در مقایسه با او رفتار و اخلاقی انسانی‌تر داشت. هنگامی که او را آخرین بار خانه‌ی پدر و مادرم در رختکن دیدم، او مرا محزون و غمگین نگاه کرده و گفته بود: "برای هر انسانی در زندگی یک شانس وجود دارد، شانسی که مسیحیان آن را لطف و مرحمت الهی می‌نامند." من در جوابش هیچ نگفتم، چون من مسیحی نبودم. یادم آمد که کالیک در یکی از نطق‌هایش از "شهوت خشونت" و "ماکیاولیسم جنسی" سخن گفته بود. وقتی به ماکیاولیسم جنسی او فکر می‌کردم دلم به حال زنان بدکاره‌ای که او برای خاموش‌کردن شهوتش پیش آنها می‌رفت می‌سوخت. این دلسوزی من مثل احساس همدردی‌ام با زنانی بود که از لحاظ قانونی مجبور به انجام وظایف زناشویی‌شان با مردی حیوان‌صفت بودند. به دخترانی بی‌شمار، جوان و زیبا فکر می‌کردم که سرنوشتشان اینگونه رقم خورده بود که مجبور بودند یا در مقابل پول با کسانی چون کالیک یا بدون دریافت پول با شوهرانشان همبستر شوند و "آن کار" را بدون اینکه هیچ میل و رغبتی به انجام آن داشته باشند، انجام دهند.

www.avayebuf.wordpress.com

1. Humeloh 2. Bengel

۳. Schnorren به معنای گدایی و التماس کردن است.

۴. Schneider به معنای خیاط است.

5. Goetz Buchel 6. Hubert Knieps

7. Guenther Cremer 8. Kierenhahn 9. Krupe

www.avayebuf.wordpress.com

فصل هجدهم

به جای شماره‌ی کالیک شماره تلفن محلی راکه لئو در آنجا زندگی می‌کرد گرفتم. بالأخره یک وقتی باید ساعت صرف غذا تمام می‌شد و موعد دست کشیدن از بلعیدن سالاد مخصوص خاموش‌کردن شهوت جنسی فرا می‌رسید. از اینکه همان صدای قبلی را پای تلفن شنیدم خوشحال شدم. او حالا سیگار برگ می‌کشید، و به همین خاطر بوی کلم راکمتر احساس می‌کردم. گفتم: "شنیر هستم، مراکه به خاطر می‌آورید؟"

خندید و گفت: "البته که شما را به یاد می‌آورم، امیدوارم که حرف‌های مرا جدی نگرفته و نوشته‌های آگوستینوس را نسوزانده باشید."

گفتم: "چرا، من این کار راکردم. کتاب را ورق‌ورق کردم و صفحات آن را یکی بعد از دیگری تک‌تک توی بخاری انداختم."

او لحظه‌ای سکوت کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: "شما حتماً شوخی می‌کنید."

گفتم: "نه، من در رابطه با این گونه مسائل اصلاً شوخی نمی‌کنم و کاملاً جدی

www.avayebuf.wordpress.com

هستم.»

گفت: «پناه بر خدا، یعنی شما متوجه لحن صحبت‌کردن من نشدید؟»

گفتم: «نه، من انسانی ساده، راستگو و شرافتمندم و با کمی رودربایستی ندارم. خبری از برادرم نشد؟ چه موقع آقایان لطف می‌کنند و از صرف غذا باز می‌گردند؟»

او گفت: «همین الان دارند برای آقایان دسر را می‌آورند، فکر نمی‌کنم دیگر زیاد طول بکشد.»

پرسیدم: «دسر چی نوش جان می‌کنند؟»

«چی گفتید، دسر؟»

«بله.»

«اگر واقعیتش را بخواهید، اجازه ندارم بگویم، اما چون شما هستید استثناء قائل می‌شوم و می‌گویم. کمپوت آلو با خامه. خیلی هوس‌انگیز است. شما هم آلو دوست دارید؟»

گفتم: «نه، من به شکلی غیر قابل توضیح و غلبه‌ناپذیر از آلو بیزارم و احساس تنفر می‌کنم.»

«توصیه می‌کنم تجربیات هوبرر[1] در زمینه‌ی حساسیت‌های مادرزادی را مطالعه کنید. تحقیقات او نشان می‌دهد که این حساسیت‌ها ارتباط با مشاهداتی دارد که اکثراً قبل از تولد در انسان به وجود می‌آیند. او دقیقاً هشتصد مورد را آزمایش کرده است. جالب است. آیا شما دچار بیماری مالیخولیا نیستید؟»

«شما این را از کجا می‌دانید؟»

«این را از صدایتان تشخیص می‌دهم. بهتر است دعا بخوانید و حمام بگیرید.»

گفتم: «حمام گرفته‌ام، اما دعا نمی‌توانم بخوانم.»

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "متأسفم، من کتاب آگوستینوس و یاکیرکه گارد را به شما هدیه خواهم داد."

گفتم: "نوشته‌های کیرکه گارد را هنوز دارم، لطفاً بگویید ببینم، ممکن است پیغام مرا به برادرم بدهید؟"

گفت: "باکمال میل."

"به او بگویید تا حد امکان برایم پول تهیه کند و با خود بیاورد."

او زیر لب چیزی زمزمه کرد و بلند گفت: "من فقط پیغام شما را یادداشت می‌کنم. تا آنجا که ممکن است با خودش پول بیاورد. در ضمن، می‌خواستم بگویم که شما باید آثار بوناونتورا را مطالعه کنید. بی‌نظیر است ـ و لطفاً این قدر قرن نوزدهم را تحقیر نکنید. لحن صدایتان طوری است که گویی قصد دارید قرن نوزدهم را بی‌ارزش جلوه دهید."

گفتم: "درست است، من از آن متنفرم."

گفت: "اشتباه می‌کنید، پرت و پلا می‌گویید. حتی هنر معماری هم به این بدی که امروزه عنوان می‌شود نبوده است." خندید و ادامه داد: "قبل از اینکه اینقدر به قرن نوزدهم ایراد بگیرید و از آن متنفر باشید، تا پایان قرن بیستم صبر کنید. اگر برایتان امکان دارد اجازه بدهید که من در این فاصله دسرم را بخورم."

پرسیدم: "منظورتان آلو است؟"

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: "نه، مرا امروز غضب کرده‌اند و به همین خاطر از غذای آقایان سهمی نصیب من نمی‌شود؛ فقط از غذای خدمتکاران که امروز به عنوان دسر، پودینگ کارامل دارند. علاوه بر این،" او ظاهراً یک قاشق پودینگ خورده بود، آن را قورت داد و با خنده‌ای نخودی ادامه داد، "من انتقام خواهم گرفت ساعت‌ها با یکی از برادران دینی‌ام در مونیخ تلفنی صحبت می‌کنم که دانش آموزِ شلر[۲] هم بوده است. بعضی وقت‌ها به اطلاعات سینمای هامبورگ

www.avayebuf.wordpress.com

تلفن می‌زنم، یا به سرویس اداره‌ی هواشناسی در برلین تلفن می‌زنم، تمام اینها برای انتقام گرفتن است. با توجه به سیستم تلفن اینجا که خط مستقیم دارد هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به دام بیندازد." او به خوردن ادامه داد، دوباره پوزخندی زد و زمزمه کنان گفت: "کلیسا ثروتمند است، خیلی هم ثروتمند. کلیسا واقعاً به خاطر پول بیش از حد بوی تعفن می‌دهد ـ درست مثل جنازه‌ی یک مرد ثروتمند که بوی گند می‌دهد. اما جنازه‌ی مردم فقیر بوی خوبی می‌دهد ـ آیا این را می‌دانستید؟"

گفتم: "نه، نمی‌دانستم." حس کردم که سردردم تا حدی بهتر شده است، دور شماره تلفن جایی را که لئو در آن زندگی می‌کرد دایره‌ی قرمز رنگی کشیدم.

گفت: "شما کافر هستید، این طور نیست؟ نگویید نه: من از صدای شما متوجه می‌شوم که بی‌دین هستید. درست نمی‌گویم؟"

گفتم: "بله، حق با شما است."

او گفت: "مهم نیست، اصلاً مهم نیست. می‌خواهم برایتان جمله‌ای از تورات بگویم که حتی پائولوس[۳] هم در نامه‌هایش خطاب به مردم رم آن را نقل قول کرده است. خوب گوش کنید: آنان که هنوز از او خبری ندارند، روزی خود پی به حقیقت می‌برند، و آنان که از او چیزی نمی‌دانند، روزی او را می‌فهمند و قبول می‌کنند." او پوزخند شرورانه‌ای زد.

"متوجه شدید چه گفتم؟"

با بی‌رمقی پاسخ دادم: "بله."

او با صدای بلند گفت: "عصربخیر جناب رئیس، عصربخیر"، و گوشی را گذاشت. او جمله‌ی آخری را با شکلی چاپلوسانه اداکرد.

به سوی پنجره رفتم و به ساعتی که در خیابان قرار داشت نگاهی انداختم. ساعت تقریباً هشت و نیم بود. به نظرم رسید که غذا خوردنشان خیلی طول کشیده

www.avayebuf.wordpress.com

است. دلم می‌خواست با لئو صحبت کنم، اما برایم فقط این مهم بود که بتوانم از او پول قرض کنم. به تدریج جدی بودن موقعیت اسفناکی که در آن قرار داشتم برایم واضح‌تر می‌شد. بعضی وقت‌ها نمی‌دانم آن چیزی را که واقعاً خودم عیناً تجربه می‌کنم، واقعیت دارد یا نه. مسائل را با یکدیگر قاطی می‌کنم و پاک گیج می‌شوم. نمی‌توانستم قسم بخورم که آن پسرک را در ازنابروک دیده‌ام، اما می‌توانستم قسم بخورم که با لئو تکه چوبی را از وسط اره کرده بودم. من هم چنین نمی‌توانستم قسم بخورم که پای پیاده تاکالک راه پیموده بودم تا چک پدربزرگ به مبلغ بیست و دو مارک را نقد کنم. اینکه من قادرم حتی تمام جزئیات را مو به مو به یاد بیاورم، ضمانتی برای واقعی بودن افکارم نیست ـ پیراهن سبز رنگ نانوایی را که به من نان هدیه کرده بود به خاطر آوردم، یا سوراخ‌های جوراب کارگر جوانی را، در لحظاتی که دم در انتظار ادگار را می‌کشیدم، از کنار من رد شده بود به یاد می‌آوردم.

کاملاً اطمینان داشتم که قطرات عرق را روی لب بالایی لئو به هنگام اره کشی تکه چوب دیده بودم. حتی تمام جزئیات مربوط به اولین سقط جنین ماری در کلن را به خاطر می‌آورم. هاینریش بلن برایم ترتیب اجرای چند نمایش کوتاه را برای جوانان، با دستمزد شبی بیست مارک داده بود. ماری بیشتر مواقع مرا همراهی می‌کرد، اما آن شب چون حالش زیاد خوب نبود در منزل ماند، و هنگامی که من بعداً با نوزده مارک درآمد خالص در جیب به خانه بازگشتم، اثری از ماری در اتاق نیافتم، ولی ملحفه‌ی خونین روی تختخواب به چشمم خورد و روی کمد هم برایم یادداشتی به این مضمون گذاشته بود: "من در بیمارستانم. چیز مهمی نیست. به هاینریش اطلاع داده‌ام." سریع راه افتادم، صاحبخانه‌ی عبوس و ترشروی هاینریش، نام بیمارستانی را که ماری در آن بستری شده بود به من داد، خودم را به آنجا رساندم، اما اجازه ندادند داخل شوم،

www.avayebuf.wordpress.com

مجبور شدم ابتدا هاینریش را در بیمارستان پیدا کنم، برای این منظور قبل از اینکه خواهر روحانی دم در مرا به داخل راه دهد از اطلاعات خواستم تا هاینریش را از طریق بلندگو احضار کنند. وقتی بالأخره پیش ماری رسیدم ساعت از یازده و نیم شب هم گذشته بود، همه چیز هم تمام شده بود، ماری روی تخت دراز کشیده بود، با رنگ کاملاً پریده، با چشمان گریان، و در کنارش خواهر روحانی، که با تسبیح خود مشغول دعا کردن بود، ایستاده بود. در حالی که خواهر روحانی به آرامی به دعا خواندنش ادامه می‌داد، من هم دست ماری را گرفته بودم و هاینریش سعی کرد با صدای آهسته برای ماری توضیح دهد که روحِ موجودِ زنده‌ای را که او نتوانسته بود به دنیا بیاورد به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. به نظر می‌رسید ماری متقاعد شده است که کودک ــ او جنین را این طور می‌نامید ــ هرگز به بهشت نخواهد رفت، چون غسل تعمید داده نشده بوده است. او دائم تکرار می‌کرد که طفل در جهنم باقی خواهد ماند، و من آن شب برای اولین بار پی بردم که کاتولیک‌ها چه مزخرفاتی را سر کلاس درس دینی در مدرسه به بچه‌ها می‌آموزند. هاینریش در برابر ترس و وحشت ماری کاملاً مستأصل و درمانده بود، و دقیقاً همین رفتار او به نظر من تسلی بخش بود. هاینریش صحبت از شفقت و مهربانی خداوند کرد، اینکه "چنین رحمتی خیلی بزرگ‌تر از تفکرات دانشمندان علوم دینی و الهیات است که جنبه‌ی حقوقی دارد." خواهر روحانی هم تمام وقت با تسبیح خود مشغول دعا خواندن بود. ماری ــ او در رابطه با مسائل مذهبی می‌تواند بعضی وقت‌ها خیلی سختگیر باشد ــ دائم می‌پرسید، پس کی و کجا دو مقوله‌ی رحم و شفقت خداوندی و قانون، مانند قطری که گوشه‌های مقابل به هم را در یک چهار یا چند ضلعی متصل می‌کند، به یکدیگر مرتبط می‌شوند.

یک بار دیگر اصطلاح قطر به یادم آمد. سرانجام از اتاق خارج شدم، چون

www.avayebuf.wordpress.com

خودم را در آن گفتگو کاملاً زیادی و بی‌اطلاع احساس می‌کردم. به کنار یکی از پنجره‌های راهرو رفتم، و در حین سیگار کشیدن از بالای دیوار آن طرف خیابان به نظاره کردن یک قبرستان ماشین مشغول شدم. روی دیوار این قبرستان پر از آگهی‌های انتخاباتی بود. به حزب سوسیال دمکرات اعتماد کنید. حزب دمکرات مسیحی را انتخاب کنید. ظاهراً می‌خواستند با این پلاکاردهای بیش از اندازه احمقانه‌شان باعث افسردگی و ملال بیشتر بیمارانی شوند که گاه از سر بی‌حوصلگی از ورای پنجره‌ها نگاهی به خیابان و اطراف می‌اندازند. حداقل در انتخاب شعار به حزب سوسیال دمکرات اعتماد کنید، تا اندازه‌ای ابتکار و ذوق ادبی بیشتری به کار گرفته شده بود تا عبارت حزب دمکرات مسیحی را انتخاب کنید، که خیلی احمقانه به نظر می‌رسید. ساعت تقریباً دو نیمه شب شده بود، و من بعداً با ماری بر سر اینکه آیا آن چیزی راکه بعد اتفاق افتاد و من شاهد آن بودم واقعاً صحت داشته یا نه، به مشاجره و بحث پرداختم. از سمت چپ خیابان سگی آواره ظاهر شد، ابتدا تیر چراغ برق و بعد هم پلاکارد سوسیال دمکرات و دمکرات مسیحی را بو کشید، بعد از آنکه پای پلاکارد حزب دمکرات مسیحی ادرار کرد، به آهستگی در خیابان که حالا کاملاً تاریک شده بود به راهش ادامه داد. بعداً وقتی من با ماری درباره‌ی این شب غم‌انگیز حرف می‌زدم او وجود آن سگ را یا حاشا می‌کرد و یا اگر موضوع سگ را از من به عنوان داستانی که واقعاً اتفاق افتاده بود می‌پذیرفت، آن وقت ادرارکردن سگ به پلاکارد حزب دمکرات مسیحی را ادعایی غلط می‌دانست. او می‌گفت، من بیش از حد تحت تأثیر پدرش قرار گرفته‌ام، طوری که بدون آگاهی از جعل یا تحریف واقعیت ادعا می‌کنم که سگ پای پلاکارد حزب دمکرات مسیحی "کثافتکاری" کرده است، حال آنکه ممکن است آن سگ پای پلاکارد حزب سوسیال دمکرات کثافتکاری کرده باشد. در حالی که من می‌دانستم پدر ماری حزب سوسیال

www.avayebuf.wordpress.com

دمکرات را خیلی بیشتر از حزب دمکرات مسیحی تحقیر می‌کند ــ و تازه موضوع سگ واقعیت داشت و من چیزی را که با چشمان خودم دیده‌ام نمی‌توانم انکار کنم.

هنگامی که هاینریش را به خانه رساندیم ساعت تقریباً پنج صبح بود، در بین راه دائم به درهای خانه‌ها اشاره می‌کرد و زیر گوشم زمزمه می‌کرد: "همه گوسفندهای کوچک من هستند، همه گوسفند کوچولوهای من هستند." صاحبخانه‌ی بزدل او با پاهای زردرنگ و صدای وحشتناکش که فریاد می‌زد: "این دیگه یعنی چی؟" منتظر او بود. من به خانه‌مان بازگشتم، مخفیانه ملحفه‌ی تختخوابمان را در حمام با آب سرد شستم.

به اِرن‌فلد، قطارهای حامل زغال سنگ، طناب‌های مخصوص رخت پهن کردن، ممنوعیت حمام‌کردن و نایلون‌های زباله که بعضی شب‌ها به داخل حیاط پرتاب و پاره می‌شدند، و صدای فریادهای صاحبخانه در اعتراض به این کار که به جایی نمی‌رسید، فکر می‌کنم.

هاینریش به خاطر ما دوباره باکشیش کارش به مجادله کشید، چون او از صندوق خیریه تقاضای پول کرده بود، من بار دیگر نزد ادگار وینکن رفتم و لئو ساعت مچی‌اش را برای ما فرستاد تا آن را گرو بگذاریم، ادگار هم از صندوق رفاه کارگران برایم مقداری پول دست‌وپا کرد و ما توانستیم به این وسیله لااقل پول داروها، کرایه‌ی تاکسی و نیمی از مخارج دکتر را پرداخت کنیم.

به ماری، خواهر روحانی که با تسبیح خود مشغول دعا خواندن بود، واژه‌ی قطر، به سگ ولگرد، پلاکاردهای انتخاباتی، قبرستان ماشین‌ها ــ و به دستان سردم، پس از اینکه ملحفه‌های تختخوابمان را شسته بودم، فکر کردم ــ و نمی‌توانستم قسم بخورم که تمام آنها به راستی واقعیت داشتند. همچنین دوست نداشتم قسم بخورم که تلفنچیِ جایی‌که لئو در آن زندگی می‌کرد، برایم تعریف

www.avayebuf.wordpress.com

کرده است که از سر انتقام و برای واردکردن خسارت مالی به کلیسا با اداره‌ی هواشناسی در برلین تلفنی صحبت می‌کند، با اینکه این اعتراف او را خودم مثل صدای ملچ و ملوچ‌کردن و قورت دادنش به هنگام خوردن پودینگ کارامل شنیده بودم.

1. Hoberer فیلسوف و روانشناس سوئیسی (۱۹۴۳ـ۱۸۹۳)

۲. Max Scheler فیلسوف آلمانی (۱۹۲۸ـ۱۸۷۴)

۳. Apostel Paulus از حواریون عیسی مسیح که در نامه‌هایی به مردم روم، درباره‌ی خداوند، به صلیب کشیده‌شدن عیسی و دوباره زنده‌شدنش صحبت کرده است.

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل نوزدهم

بدون اینکه زیاد فکر کنم و بدانم که به مونیکا سیلوز چه می‌خواهم بگویم، شماره‌اش را گرفتم. هنوز زنگ اول زده نشده بود که گوشی تلفن را برداشت و گفت: "سلام، بفرمایید."

حتی صدایش در من احساس خوب و آرامش بخشی ایجاد می‌کرد. او عاقل و نیرومند است. گفتم: "من هانس هستم، می‌خواستم..." اما او صحبت مرا قطع کرد و گفت: "آخ، شمایید..." از لحن صدایش به نظر نمی‌رسید که از من رنجیده باشد، فقط واضح بود که نه منتظر تلفن من بلکه منتظر تلفن کس دیگری بوده است. شاید در انتظار تلفن یک دوست دخترش، یا مادر خود بوده است ـ اما با این حال من از برخوردش رنجیدم.

گفتم: "فقط می‌خواستم تشکر کنم، شما خیلی لطف کردید." بوی عطری را که زده بود به خوبی می‌فهمیدم، تایگا[1]، یا یک عطر دیگر، در هر حال بویش برای او خیلی تند بود.

www.avayebuf.wordpress.com

گفت: "خیلی برای شما متأسفم، حتماً برایتان خیلی ناراحت‌کننده بوده است." نمی‌دانستم منظورش از این حرف‌ها چیست: انتقاد کوسترت که ظاهراً تمام مردم بن آن را خوانده بودند، یا عروسی ماری، و یا هر دوی اینها.

به آرامی پرسید: "آیا می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟"

گفتم: "بله، می‌توانید اینجا پیش من بیایید و با شفقت و مهربانی‌تان روح بیمار و زانویم راکه خیلی ورم کرده است قدری تسکین و آرامش بخشید."

او سکوت کرد. انتظار داشتم که فوراً و بدون درنگ موافقت کند، این فکر که او نزد من می‌تواند بیاید احساس عجیبی در من به وجود آورد. اما او فقط گفت: "امروز نه، منتظر کسی هستم." او می‌توانست لااقل بگوید که منتظر چه کسی است، یا مثلاً بگوید: یک دوست دختر یا پسر میهمان او است. کلمه‌ی میهمان مرا غمگین و ناراحت کرد و برایم ناخوشایند بود. گفتم: "خیلی خوب، شاید فردا بتوانید بیایید، من در هر حال باید حداقل یک هفته در تختخواب بمانم."

گفت: "آیا کار دیگری از دست من بر می‌آید که برایتان انجام دهم، منظورم کاری است که بتوان از طریق تلفن انجام داد." او این جمله را طوری ادا کرد که امیدوار شدم میهمانش یک دوست دختر باشد.

گفتم: "بله، شما می‌توانید مازورکای B قطعه‌ی هفت شوپن را برایم بنوازید."

او خندید و گفت: "شما هم چه فکرهایی در سرتان دارید." لحن صدایش طوری بود که برای اولین بار من و سیستم تک همسری راکه به آن اعتقاد داشتم دچار تزلزل کرد. او ادامه داد: "من از شوپن خیلی خوشم نمی‌آید و در ضمن نمی‌توانم قطعات او را خوب بنوازم."

گفتم: "آخ، خدای من، اصلاً مهم نیست. آیا نتهای این قطعه راکه گفتم دارید؟"

گفت: "فکر می‌کنم باید یک جایی همین اطراف باشد، لطفاً یک لحظه صبر

www.avayebuf.wordpress.com

کنید." او گوشی را روی میز گذاشت، و صدای پایش را شنیدم که چگونه از سوی دیگر برای جستجوی نت‌ها اتاق را می‌گردد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره بازگشت، و در این فاصله به یاد چیزی که ماری یک روز برایم تعریف کرده بود افتادم. او می‌گفت که بعضی از مقدسین دوست دختر داشته‌اند. طبیعی است که فقط از نظر روحی و فکری، اما در هر حال این شق قضیه نیز مانعی برای بخشیدن آن چیزی که این زنان داشتند به آن مردان مقدس نمی‌شد. من که حتی آن چیز را هم نداشتم.

مونیکا دوباره گوشی را برداشت، آهی کشید و گفت: "بله، نت‌های مازورکا را پیدا کردم."

گفتم: "خواهش می‌کنم حالا مازورکای B قطعه‌ی هفت، شماره یک شوپن را برایم بنوازید."

"من سال‌های سال است که دیگر آثار شوپن را ننواخته‌ام، بایستی کمی تمرین کنم."

"شاید دوست ندارید وقتی از شوپن می‌نوازید، میهمان شما هم بشنود."

خنده‌ای کرد و گفت: "اوه، هیچ اشکالی ندارد، او هم می‌تواند گوش بدهد."

آهسته گفتم: "زومرویلد آنجاست؟" بعد از شنیدن صدای حیرت‌زده‌اش ادامه دادم: "اگر واقعاً زومرویلد آنجاست در پیانو را بر سرش بکوبید."

گفت: "اما این حق او نیست، منصف باشید، او به شما خیلی علاقه دارد."

گفتم: "این را می‌دانم، حتی باور می‌کنم، اما ای کاش این شهامت را داشتم که بتوانم او را به قتل برسانم."

سریع گفت: "من قدری این قطعه را تمرین می‌کنم، آن‌گاه خودم به شما تلفن می‌زنم و مازورکا را برایتان می‌نوازم."

گفتم: "بسیار خوب، باشد." اما هیچ‌کدام گوشی را نگذاشتیم. نمی‌دانم برای

www.avayebuf.wordpress.com

چه‌مدت صدای تنفس او را شنیدم، بعد او گوشی را گذاشت. اگر او تلفن را قطع نمی‌کرد، آنقدر گوشی را در دستم نگه می‌داشتم تا بتوانم صدای نفس کشیدنش را بیشتر بشنوم. خدای من، کاش حداقل مرا از شنیدن صدای گرم یک زن محروم نمی‌کردی.

گرچه نخودفرنگی‌هایی که خورده بودم هنوز روی معده‌ام سنگینی می‌کردند و درست هضم نشده بودند و حالت مالیخولیایی نیز در من شدت پیدا می‌کرد، به آشپزخانه رفتم، دومین قوطی کنسرو نخودفرنگی را باز کردم و محتوی آن را داخل قابلمه‌ای که پرس اول را گرم کرده بودم ریختم، و گاز را روشن کردم. کاغذ صافی آغشته به قهوه مصرف شده را داخل سطل آشغال انداختم، یک فیلتر تازه برداشتم، چهار قاشق قهوه در آن ریختم و گذاشتم آب روی گاز جوش بیاید، آن‌گاه سعی کردم تا به آشپزخانه قدری نظم و ترتیب بدهم. یک دستمال روی قهوه‌ای که بر زمین ریخته بود انداختم و قوطی‌های خالی کنسرو و پوست‌های تخم‌مرغ را داخل سطل زباله ریختم. من از اتاق‌های نامنظم و درهم ریخته متنفرم، اما خودم شخصاً توانایی جمع‌وجور و مرتب‌کردن را ندارم. به اتاق نشیمن رفتم، لیوان‌های کثیف را برداشتم و در ظرفشویی آشپزخانه گذاشتم. گرچه همه چیز در آپارتمان سر جای خودش قرار داشت، اما با این حال اتاق نامنظم و نامرتب به نظر می‌رسید. ماری قادر است با سرعت و مهارتی خاص کاری کند که یک اتاق به‌نظر مرتب و منظم برسد، گر چه او به آن صورت کار خاصی انجام نمی‌دهد. نمی‌دانم، فکر می‌کنم رمز آن در دست‌های اوست. فکر درباره‌ی دست‌های ماری ــ تنها تصور اینکه او دست‌هایش را دور گردن تسوپفنر خواهد انداخت ــ حالت مالیخولیایی را در من تا نهایت آن افزایش می‌داد. یک زن قادر است خیلی چیزها را با دست‌هایش بیان کند یا اینکه

www.avayebuf.wordpress.com

با آنها تظاهر به انجام کاری کند، در حالی که وقتی به دستهای یک مرد فکر می‌کنم، همچون کنده‌ی درخت بی‌حرکت و خشک به نظرم می‌رسند. دست‌های مردان فقط به درد دست دادن، کتک زدن، طبیعتاً تیراندازی و چکاندن ماشهٔ تفنگ و امضاء می‌خورند. فشردن دست، کتک‌زدن، تیراندازی‌کردن، امضای چک‌های غیرنقدی، کارهایی به حساب می‌آیند که دست یک مرد توانایی انجام آن را دارد، و البته: کارکردن. اما به دستان زنان در مقایسه با دست‌های مردان باید به گونه‌ای دیگر نگاه کرد: چه موقعی که کره بر روی نان می‌مالند و چه موقعی که موها را از پیشانی کنار می‌زنند. هنوز هیچ فقیهی به این فکر نیفتاده است که درباره‌ی دست‌های زنان در آیین پروتستان صحبت کند: در حالی که دستان زنانی چون ورونیکا[۲]، ماگدالنا[۳]، ماریا[۴]، و مارتا[۵] ـ همه از جمله دستانی هستند که در آیین پروتستان با استفاده از آنها ظرافت، لطف و مهربانی مسیحیت را به بهترین شکل ممکن نشان داده و به اثبات رسانیده‌اند. اما آنها به جای آن فقط درباره‌ی قوانین، اصول، هنر و دولت به موعظه می‌پردازند. می‌توان گفت که حضرت مسیح، در زندگی خصوصی تقریباً فقط با زنان در برخورد بوده است. طبیعتاً او به مردانی مانند هربرت کالیک هم نیاز داشته است که با قدرت و با نفوذ بوده‌اند و دارای قوه‌ی درک تشکیلاتی و سازمانی هم بوده‌اند. او نیاز به مردانی قوی هیکل با قدرت جسمانی زیاد، چون کارگران مخصوص بسته‌بندی و حمل و نقل مبل و اثاثیه منزل داشته است، تا از پس کارهای سخت و سنگین به خوبی برآیند، و پتروس[۶] و یوحنا هم آنقدر دوست داشتنی و لطیف بودند که حتی به سختی می‌توان گفت آنها مرد بوده‌اند، در حالی که خصوصیات پولس از نظر رومی‌ها مردانه بود و لیاقت مرد بودن را داشت. در خانه برایمان از هر فرصتی که پیدا می‌شد قطعاتی از انجیل را می‌خواندند، چون در بین بستگان ما کشیش زیاد پیدا می‌شد، اما هیچ کدام هرگز درباره‌ی موقعیت

 www.avayebuf.wordpress.com

زنان در آیین پروتستان و یا راجع به معضلی غیر قابل درک به نام تقسیم ناعادلانه‌ی ثروت در جامعه صحبت نمی‌کردند. حتی در "جمع کاتولیک‌ها" هم هرگز کسی نمی‌خواست درباره‌ی تقسیم ناعادلانه‌ی ثروت صحبت کند، هر وقت می‌خواستم با کینکل و یا زومرویلد در این باره صحبت کنم، آنها فقط با دستپاچگی طوری تبسم می‌کردند که گویی مسیح را هنگام ارتکاب خطا و لغزشی ناخوشایند غافلگیر کرده‌اند، و فردبویل هم صحبت از فاسدشدن پول در طول تاریخ می‌کرد.

آن طور که فردبویل می‌گفت، برخورد "غیر عقلانی" نسبت به پول او را آزار می‌دهد، گویی پول پدیده‌ای منطقی و عقلانی است. حتی در دستان ماری هم پول به شکلی سؤال برانگیز خرج می‌شد، او روش جالبی برای خرج کردن پول داشت، بی‌احتیاط و بی‌توجه و در عین حال هوشیارانه و حسابگرانه. از آنجایی که من به‌طور کلی مخالف هر نوع روش پرداخت پول، اعم از چک و سایر اشکال آن بودم، همیشه دستمزدم را نقدی دریافت می‌کردم، و به این ترتیب هرگز نیازی نبود که برای بیش از دو یا حداکثر سه روز جلوترِ خود برنامه‌ریزی کنم. ماری تقریباً به هر کس که از او تقاضای پول می‌کرد کمک می‌کرد، حتی به کسانی که به صراحت تقاضای کمک مالی نمی‌کردند، اگر در طول گفتگو نیاز آنان به پول به نوعی آشکار می‌شد، بلافاصله کمک می‌کرد. به خاطر می‌آورم که یک بار در گوتینگن[۷] به یک پیشخدمت آنقدر پول داد تا بتواند برای پسرش که به تازگی به مدرسه می‌رفت، یک پالتوی زمستانی بخرد. او دائماً به انسان‌های عاجز و درمانده کمک می‌کرد، در قطار و در کوپه‌ی درجه یک برای مادربزرگ‌هایی که برای انجام مراسم خاک‌سپاری می‌رفتند و سرگردان و پریشان بودند، پول اضافه بهای بلیط‌هایشان را پرداخت می‌کرد. مادربزرگ‌های زیادی وجود دارند که به منظور شرکت در مراسم تدفین بچه‌ها، نوه‌ها، عروس‌ها

www.avayebuf.wordpress.com

و دامادهایشان با قطار به نقاط مختلف کشور سفر می‌کنند ــ البته گاهی وقت‌ها با مادربزرگ‌هایی روبرو می‌شد که تظاهر به مستأصل و درمانده بودن می‌کردند تا حس ترحم او را برانگیزند ــ آنها با چمدان‌های سنگین و بسته‌های کالباس، چربی خوک و شیرینی‌شان در کوپه‌های درجه یک پلاس هستند و خود را به ناتوانی و بدبختی می‌زنند. با دیدن این صحنه، ماری من را مجبور می‌کرد که چمدان‌ها و بسته‌های سنگین خوراکی آنها را جابه جا کنم، گر چه همه در کوپه می‌دانستند که مادربزرگ تنها یک بلیط درجه دو در کیفش دارد. در این حال، ماری از کوپه بیرون می‌رفت و در راهروی قطار جریان را با مأمور کنترل قطار در میان می‌گذاشت و با پرداخت مابه‌التفاوت بلیط درجه یک و دو قائله را فیصله می‌بخشید و پیش‌دستی می‌کرد تا مأمورین قطار به مادربزرگ‌ها در مورد پول بلیط گوشزد نکنند. ماری همیشه قبلاً از مادربزرگ‌ها سؤال می‌کرد که مقصدشان کجاست و اینکه چه کسی فوت کرده است ـ تا اینکه بتواند به مأمور قطار اضافه بها را بپردازد. مادربزرگ‌ها هم اکثراً این حرکت ماری را با لغات مهرآمیز خود چنین تفسیر می‌کردند: "جوان‌ها، آن طور هم که شایع می‌کنند و بد جلوه داده می‌شوند، از دست رفته نیستند." دستمزد ماری هم ساندویچ‌های بزرگ کالباس بودند. به ویژه بین دورتموند[۸] و هانوور ــ تا آنجا که من دقت کرده بودم ـ دائماً مادربزرگ‌ها هر روز به منظور شرکت در مراسم به خاک‌سپاری در راه بودند. ماری همیشه از اینکه ما با درجه یک سفر می‌کردیم خجالت می‌کشید، و برایش غیر قابل تحمل بود وقتی یک نفر را به خاطر داشتن بلیط درجه دو از کوپه‌مان بیرون می‌انداختند. ماری در گوش فرادادن به درددل‌ها و مسائل و مشکلات خانوادگی مردم و تماشای عکس‌های آنها و قوم و خویشانشان صبری پایان‌ناپذیر داشت. یک بار که در این سفرها کنار یک پیرزن دهاتی نشسته بودیم، او دو ساعت تمام بیست و سه عکس از نوه‌هایش را که به همراه داشت به

www.avayebuf.wordpress.com

ما نشان داد، و ما مجبور بودیم که حتی به سرگذشت زندگی این بیست و سه زن و مرد هم‌گوش بدهیم و اینکه به‌کجا رسیده‌اند و چه‌کاره شده‌اند: یک نفر از آنها در شهر مونستر[۹] بازرس بود، یا دختری که با دستیار رئیس اداره‌ی راه‌آهن ازدواج کرده بود، دیگری مدیر کارخانه‌ی چوب‌بری بود، و دیگری رسماً در حزبی که ما به آن همیشه رأی می‌دهیم مشغول به‌کار بود ــ حتماً می‌دانید که منظورم کدام حزب است، و در مورد یک نفر دیگر ادعا می‌کرد که در ارتش مشغول بوده و همیشه کارهای حساس و مهم به او واگذار می‌شده و از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بوده است. ماری همیشه غرق این داستان‌ها می‌شد و با علاقه و اشتیاقی وصف‌ناپذیر گوش فرا می‌داد و صحبت از "زندگی حقیقی" می‌کرد، اما تکرار این داستان‌ها مرا به شدت خسته می‌کرد. مادربزرگ‌های زیادی وجود داشتند که دائم بین دو شهر دورتموند و هانوور در رفت و آمد بودند و نوه‌هایشان یا دستیار رئیس اداره‌ی راه‌آهن بودند و یا اینکه عروس‌هایشان در جوانی مرده بودند، چون زنان این دوره مثل قدیم همه‌ی بچه‌ها را به دنیا نمی‌آوردند ـ و این خود موجب مرگشان می‌شد. ماری نسبت به انسان‌های سالخورده و نیازمند خیلی مهربان بود؛ او حتی به آنها در هر فرصتی در گرفتن شماره تلفن نیز کمک می‌کرد.

یک بار به ماری گفتم که بهتر بود در قسمت خدمات راه‌آهن به منظور کمک بلاعوض به سالخورده‌ها و نیازمندان مشغول به‌کار می‌شد، و او با ناراحتی از این حرف من گفت: "چرا که نه؟" اما من اصلاً قصد و منظور بدی از این حرف خود نداشتم. در هر حال ماری گر چه نه به صورت رسمی ولی به نوعی نقش یکی از کارمندان این اداره‌ی خدمات راه‌آهن را بازی می‌کرد، گمان می‌کنم تسوپفنر و ماری برای "نجات" یکدیگر با هم ازدواج کرده بودند، اما اطمینان نداشتم که تسوپفنر اجازه دهد تا ماری از پول او برای مادربزرگ‌هایی که با بلیط درجه دو

www.avayebuf.wordpress.com

سوار کوپه‌ی درجه یک شده بودند اضافه بها را پرداخت کند. نمی‌خواهم بگویم که تسوپفنر مرد خسیسی بود، اما او مثل لئو به شکل خسته کننده‌ای بی‌نیاز جلوه می‌کرد. او به اندازه‌ی فرانتس فُن آسیزی بی‌نیاز نبود، مردی که برعکس تسوپفنر علیرغم بی‌نیاز بودنش، قادر بود نیازمندی دیگران را حس کند. تصور این مسئله که ماری هم اکنون پول تسوپفنر را با خود در کیفش دارد، برایم همان قدر غیر قابل تحمل بود که واژه "ماه عسل" و این عقیده که من برای به دست آوردن ماری می‌توانم دست به مبارزه و دوئل بزنم. معنای مبارزه تنها می‌توانست از لحاظ جسمی مطرح باشد. اطمینان داشتم که حتی به عنوان دلقکی که بد تمرین کرده است، از لحاظ جسمی زورم هم به تسوپفنر و هم به زومرویلد می‌چربید. قبل از اینکه آنها فرصت پیدا کنند تا حالت دفاعی به خود بگیرند، من با سه تا پشتک خودم را از پشت به آنها می‌رسانم، دستانم را دور گردن و سرشان قلاب می‌کنم و به زمین می‌زنمشان. شاید هم آنها تصورشان از مبارزه نوعی کتک‌کاری وحشیانه و زدو خورد باشد. البته از آنها حتی انتظار چنین رفتار وحشیانه‌ای هم می‌توان داشت. شاید هم آنها منظورشان از این مبارزه نوعی جنگ روانی بود.

در هر حال من به هیچ وجه از آنها هراس نداشتم، ولی اگر چنین فکری در سر داشتند چرا اجازه نداده بودند ماری به نامه‌های من که نوعی مبارزه‌ی روانی بود پاسخ دهد؟ آنها اصطلاحاتی چون سفر ماه‌عسل را به کار می‌بردند، و به خود اجازه می‌دادند که مرا وقیح و پررو بنامند، آنها همه‌شان چاپلوس و متظاهر هستند. ای کاش آنها روزی به صحبت‌های پیشخدمت‌ها و مستخدمه‌های هتل و آنچه درباره‌ی "ماه‌عسل" برای هم تعریف می‌کردند گوش می‌دادند. هر دیوانه‌ای که آنها را در قطار و یا در هتل می‌بیند بلافاصله در گوش دیگری زمزمه می‌کند "ماه‌عسل"، و خلاصه هر بچه‌ای هم می‌تواند بفهمد که آنها دائماً آن کار را با یکدیگر انجام می‌دهند. چه کسی ملحفه‌های کثیف را عوض می‌کند و

www.avayebuf.wordpress.com

می‌شوید؟ هر دفعه که ماری دستش را روی شانه‌ی تسوپفنر می‌گذارد باید به یاد شب‌هایی بیفتد که من دستان سردش را زیر بغلم می‌گرفتم و گرم می‌کردم.

با دستانش در خانه را باز می‌کند، به اتاق ماری کوچولو می‌رود و لحاف او را مرتب می‌کند، رویش را می‌پوشاند، به آشپزخانه می‌رود، در آنجا نان تست کن را به برق می‌زند، آب را روی اجاق گاز می‌گذارد تا جوش بیاید و سیگاری در می‌آورد و روشن می‌کند. این بار یادداشت مستخدمه را نه روی میز آشپزخانه بلکه روی یخچال می‌یابد: "من به سینما رفته‌ام. ساعت ده بر می‌گردم." در اتاق نشیمن و روی تلویزیون یادداشت تسوپفنر را پیدا می‌کند: "می‌بایستی فوراً پیش خانم ف می‌رفتم. می‌بوسمت، هربرت." در آشپزخانه، وقتی تو روی نان‌های تست شده مقدار زیادی کره و کالباس جگر را می‌مالی و به جای دو قاشق، سه قاشق پودر کاکائو در فنجان می‌ریزی، می‌توانی درمان چاقی به وسیله‌ی رژیم غذایی خانم بلوترت را به یاد آوری؟ یادت می‌آید که وقتی شیرینی دوم را برداشتی، به تو گفت: "اما فکر این را کرده‌اید که شما پانصد کالری به خودتان اضافه کرده‌اید؟" آیا نگاه قصاب گونه‌ی او را که به کمرت انداخت و معنایش این بود که: "نه، تو نباید با این هیکل این‌قدر شیرینی بخوری یادت می‌آید؟ خدای من، تازه صدر صدر ـ صدر، کا ـ کا ـ کا هم در تأیید حرف‌های او گفت: "بله، بله، تو داری کم‌کم خیلی چاق می‌شوی." در تمام سطح شهر مردم زمزمه می‌کنند و پشت سر تو حرف می‌زنند، در شهر شایعه‌سازان می‌گویند که چرا پریشان هستی و آرزو داری در تاریکی تنها باشی، چرا می‌خواهی تنها به سینما و کلیسا بروی و در اتاقی تنگ و تاریک برای خود کاکائو درست کنی و نان تست کنی. وقتی بنگل جوان در آن میهمانی رقص از تو پرسید: "خانم محترم، سریع بگویید که شما چه چیز دوست می‌دارید تا برایتان فراهم کنم، سریع!" تو چه پاسخی به او

www.avayebuf.wordpress.com

دادی؟ تو می‌بایستی به او حقیقت را گفته باشی: "بچه‌ها، جایگاه اعتراف کلیسا، سینما، عبادت و آوازخوانی دسته‌جمعی کلیسا به روش گرگور[۱۰] و دلقک‌ها" ـ "و خانم محترم، دلتان مرد نمی‌خواهد؟" تو بایستی گفته باشی: "چرا، چرا، فقط یک مرد، اما نه مردهایی از این قماش، اینها احمق هستند." ـ "اجازه دارم این گفته‌تان را به گوش همگان برسانم؟" ـ نه، نه، پناه بر خدا، نه!" وقتی گفتی تنها یک مرد، چرا نگفتی مردِ خودم، دلقکم؟ وقتی کسی تنها یک مرد را دوست دارد، آن وقت معنای آن فقط این می‌تواند باشد که مقصودش شوهرش است. اما مثل اینکه واژه‌ی "شوهرکم" در نیمه‌ی راه فراموش شد و دیگر بر زبان نیامد.

دخترک به خانه باز می‌گردد. کلید را داخل قفل می‌کند، در باز می‌شود، در را می‌بندد، چراغ راهرو را روشن و سپس خاموش می‌کند، چراغ آشپزخانه روشن می‌شود، در یخچال را باز می‌کند و می‌بندد، چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کند. در راهرو، خیلی آهسته به در اتاق خانم می‌زند و می‌گوید: "شب‌بخیر خانم رئیس." ـ "شب‌بخیر. ماری که شما را زیاد اذیت نکرد؟" ـ "نه، دختر خوبی بود، شب‌بخیر." چراغ راهرو خاموش می‌شود، آهسته از پله‌ها بالا می‌رود. ("او در اتاقش تنها نشسته و به موسیقی مذهبی کلیسا گوش می‌دهد.")

تو همه چیز را با همان دست‌هایی لمس می‌کنی که ملحفه‌ها را شستند، همان دستان سردی که من زیر بغلم گرفتم و گرمشان کردم: گرامافون، صفحه‌ی موسیقی، دگمه‌ها، فنجان، نان، موی بچه‌ها، پتوی بچه‌ها و راکت‌های تنیس. "راستی چرا دیگر نمی‌روی تنیس بازی کنی؟" فقط شانه‌ات را بالا می‌اندازی. تو دیگر حوصله نداری، دل و دماغ بازی‌کردن نداری. اما بازی تنیس برای همسران سیاستمداران و رهبران کاتولیک خیلی خوب است. نه، نه، این دو مفهوم هنوز آنقدر شبیه به هم نیستند. اما تنیس اندام را متناسب، انعطاف‌پذیر و جذاب نگه می‌دارد. "ف هم که با علاقه‌ی زیاد با تو تنیس بازی می‌کند. او را

www.avayebuf.wordpress.com

دوست نداری؟" چرا، چرا. شخصیت او دوست داشتنی است. بله، بله، می‌گویند که او با "چنگ و دندان" به پست وزارت رسیده است. او را به عنوان یک مرد بی‌شرف، خبیث، و فتنه‌جو می‌شناسند، اما با وجود این، تمایل او به هریبرت واقعی است: خلافکاران و آدم‌های وحشی، بعضی وقت‌ها آدم‌های منصف، رشوه‌نگیر و درستکار را دوست دارند. مثلاً کارهای خانه‌سازی هریبرت به شکلی صحیح و دقیق به انجام رسید: بدون دریافت وام اضطراری و "ویژه"، بدون دریافت کمک از شرکت ساختمانی ـ و دوستان حزبی و هم مسلکی. فقط چون او می‌خواست خانه‌اش را روی سطحی شیب‌دار بنا کند، می‌بایستی مبلغی اضافی پرداخت می‌کرد که به اعتقاد او "رشوه" و باج محسوب می‌شد. اما بعداً مشخص شد که این خانه‌ی بنا شده بر سطح شیب‌دار به نوعی دارای جنبه‌های منفی است.

کسی که در سرازیری خانه بسازد، می‌تواند بین باغی که در سرازیری است و یا در سر بالایی یکی را انتخاب کند. هریبرت هم باغی را در سرازیری انتخاب کرد که معلوم شد این تصمیم او نیز اشتباه بوده است، چون وقتی ماری می‌خواست در باغ توپ بازی کند، همیشه توپ‌هایش داخل باغ‌های همسایه‌های مجاور می‌افتاد که باعث شکسته‌شدن شاخ و برگ‌ها و گل‌ها می‌شد و یا خزه‌های بسیار حساس و نازک و با ارزش را خراب می‌کرد که موجب می‌شد آنها اجباراً به بحث و عذرخواهی از همسایگان بپردازند. "چه طور می‌شود با دختر دلربا و کوچکی چون ماری با خشونت رفتار کرد؟" این کار شدنی نیست. آن وقت است که بحث بر سر مسائلی چون رژیم غذایی، خنده‌های ناشی از خوشحالی کودک و غیره هم باعث ایجاد فضایی آکنده از ناراحتی می‌شوند که تنها راه رهایی از این حالت، دعوا و فریادکشیدن بر سر یکدیگر است. شما سعی خواهید کرد همه چیز را در درون خود بریزید و حرفی نزنید و در مقابل

www.avayebuf.wordpress.com

همسایگان تظاهر به صمیمیت می‌کنید، تا اینکه کاسه‌ی صبرتان لبریز می‌شود و در یکی از شب‌های تابستان، پشت درهای بسته و کرکره‌های پایین کشیده شده، ظروف عتیقه و گران قیمت را به در و دیوار می‌زنید و صدای شکستن آنها به گوش می‌رسد. "من می‌خواستم تو، تو نمی‌خواستی." صدای شکستن ظروف عتیقه وقتی به در و دیوار آشپزخانه می‌خورند، صدایی اصیل نیست. ماشین‌های بیماربر، آژیرکشان بر سر راهشان برای رسیدن به خانه، خزه‌ها و چمن‌ها را خراب می‌کنند، شاخه‌های درختان و زعفران را شکسته‌اند. صدای آژیر ماشین‌های بیماربر خبر از جنگی غیر قابل توضیح می‌دهند. اوه، مثل اینکه بهتر بود چنین باغی را انتخاب نمی‌کردیم!

صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند. گوشی را که برداشتم از خجالت سرخ شدم، چون مونیکا سیلوز را فراموش کرده بودم. او گفت: "سلام، تویی هانس؟" گفتم: "بله، خودم هستم." هنوز نمی‌دانستم که برای چه تلفن زده است. تازه هنگامی که گفت: "اما حتماً دلسرد و مأیوس خواهید شد." دوباره به یاد مازورکا افتادم. دیگر نمی‌توانستم بگویم که از شنیدن آن صرف‌نظر می‌کنم، مجبور بودم که به همراه او تمام این مازورکای وحشتناک را گوش کنم. شنیدم که چگونه مونیکا گوشی تلفن را روی در پیانو قرارداد و شروع به نواختن کرد، عالی می‌نواخت، صدای پیانو هم دلنواز و قشنگ بود، اما در حینی که او می‌نواخت احساس بیچارگی و درماندگی شدیدی به من دست داد طوری که نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. در واقع من نمی‌بایستی اجازه می‌دادم که این لحظه برایم دوباره تکرار شود: هنگامی که از پیش ماری به خانه بازگشتم و لئو در اتاق موسیقی، مازورکا را می‌نواخت. انسان نه قادر به تکرار لحظات است و نه قادر به بیان آنهاست. غروب یک روز پاییزی بود که ادگار وینکن در پارک خانه‌ی ما صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه دوید. من خودم زمان را برایش محاسبه کرده بودم و

www.avayebuf.wordpress.com

حتی مسافت طی شده را اندازه گیری کرده بودم، و او آن شب این مسافت را در مدت ۱۰/۱ ثانیه دوید. او از لحاظ جسمی و روحی در شرایطی آرمانی قرار داشت ـ اما هیچ‌کس حرف ما را باور نمی‌کرد. این اشتباه خود ما بود که درباره‌ی این لحظه با دیگران صحبت کردیم و قصد داشتیم آن را به عنوان لحظه‌ای به یاد ماندنی به ثبت برسانیم. می‌توانستیم خودمان از این واقعیتی که اتفاق افتاده بود لذت ببریم، اینکه ادگار صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه دویده است. طبیعی است که او بعدها موفق به تکرار این رکورد خود نشد و صد متر را فقط در ۱۰/۹ ثانیه و یا ۱۱ ثانیه می‌دوید، و هیچ‌کس ادعای ما را باور نمی‌کرد و هر وقت ما از آن صحبت می‌کردیم، ما را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند. حرف زدن درباره‌ی چنین لحظاتی خود اشتباه محض است و تکرار آن چیزی جز انتحار و خودکشی نیست. وقتی پای تلفن به نوای پیانوی مونیکا گوش می‌دادم، در حقیقت نوعی اقدام به خودکشی بود. لحظاتی وجود دارند که تکرار آنها ممکن نیست: مثلاً طوری که خانم وینکن نان را می‌برید ـ یک بار که قصد تکرار این لحظه را داشتم، از ماری خواستم که نان را مانند خانم وینکن ببرد. اما آشپزخانه‌ی یک آپارتمان کارگرنشین به مانند یک اتاق هتل نیست، و ماری هم خانم وینکن نبود ـ نتیجه این شد که چاقو از دست ماری لغزید و بازوی چپ او را برید. این ماجرا باعث شد تا ما سه هفته‌ی تمام ناراحت باشیم و عذاب بکشیم. پیروی از عواطف و احساسات گاه می‌تواند کار دست انسان بدهد و موجبات ناراحتی‌اش را فراهم سازد.

هرگز نباید سعی در تکرار لحظات داشت، باید آنها را همان‌گونه که یک بار اتفاق افتاده‌اند، فقط تنها به خاطر آورد. هنگامی که مونیکا نواختن مازورکا را به پایان رسانیده بود، من از شدت احساس بدبختی و درماندگی حتی قادر به گریستن هم نبودم. فکر می‌کنم او متوجه این موضوع شده بود. چون وقتی که

www.avayebuf.wordpress.com

گوشی تلفن را برداشت، آهسته گفت: "دیدید که حق با من بود وقتی گفتم خوشتان نخواهد آمد." گفتم: "تقصیر خودم بود ـ اشتباه شما نبود ـ از شما معذرت می‌خواهم."

احساس می‌کردم که مست و متعفن و غرق در استفراغ خود در جوی آبی افتاده‌ام و مشغول نفرین‌کردن و دشنام دادن هستم، و گویا در همین حال یک نفر از من عکس گرفته، و آن را برای مونیکا فرستاده‌ام. به آرامی از مونیکا پرسیدم: "اجازه دارم دوباره به شما تلفن کنم؟ شاید چند روز دیگر. حالم خیلی بد است، نمی‌توانم برایتان تشریح کنم که دچار چه حالت نکبت‌باری شده‌ام، فقط می‌خواهم برایتان علت این وضعیتم را توضیح دهم." من به جز صدای تنفس او چیزی نمی‌شنیدم. پس از چند لحظه گفت: "من برای چهارده روز اینجا نیستم و به مسافرت می‌روم."

پرسیدم: "به کجا می‌روید؟"

گفت: "می‌رویم به جایی برای تمرین و اجرای مراسم دینی و کمی تمرین نقاشی."

پرسیدم: "چه وقت پیش من می‌آیید و برایم یکی از آن املت‌های قارچ و سالادهای خوشمزه‌تان را درست می‌کنید؟"

گفت: "من نمی‌توانم بیایم، الان نمی‌توانم."

پرسیدم: "بعداً چه طور؟"

گفت: "می‌آیم." هنوز صدای گریه‌ی او را می‌شنیدم، بعد از آن هم گوشی را گذاشت.

www.avayebuf.wordpress.com

1. Taiga 2. Veronika 3. Magdalena 4. Maria

5. Martha 6. Petrus 7. Goettingen

8. Dortmund 9. Muenster

۱۰. Gregor پیشوای کاتولیک‌ها بود که مبتکر نوعی تک‌خوانی مناجات‌نامهٔ مذهبی هم بود.

www.avayebuf.wordpress.com

فصل بیستم

حس می‌کردم تمام وجودم راکثافت فراگرفته است، و درست مثل لاتساروس[1] بوی گند و تفعن می‌دهم، به همین خاطر فکر کردم که باید حمام بگیرم ـ اما کاملاً تمیز بودم و اصلاً بوی بدی نمی‌دادم. خودم راکشان‌کشان به آشپزخانه رساندم، چراغ گاز زیر نخودفرنگی‌ها و آبی راکه گذاشته بودم جوش بیاید خاموش کردم، دوباره به اتاق نشیمن بازگشتم، بطری کنیاک رابه دهانم بردم: اماکنیاک هم کمکم نکرد. حتی زنگ تلفن هم مرا از حالت خفگی و گرفتگی‌ام نجات نداد. گوشی را برداشتم و گفتم: "بله، بفرمایید؟" و سابینه اموندز گفت: "هانس، اصلاً معلوم است که چه‌کار می‌کنی؟" سکوت کردم، و او ادامه داد: "برایمان تلگرام می‌فرستی. به نظر خیلی متأثرکننده می‌رسد. آیا وضع واقعاً اینقدر خراب است؟"

بی‌رمق گفتم: "آنقدر خراب است که می‌تواند مرا از پا بیندازد."

گفت: "با بچه‌ها رفته بودم گردش، وکارل هم با شاگردان یکی از کلاس‌های مدرسه برای یک هفته به اردو رفته است ـ و من می‌بایستی قبل از اینکه بتوانم به

www.avayebuf.wordpress.com

تو تلفن بزنم، کسی را پیدا کنم تا از بچه‌ها مراقبت کند." صدایش مثل همیشه برافروخته و قدری عصبی به نظر می‌رسید. موقعیت طوری بود که نتوانستم از او تقاضای پول کنم. کارل از وقتی ازدواج کرده است، سخت درگیر حساب و کتاب و تأمین حداقل معاش خانواده‌اش شده بود؛ زمانی که من و او با یکدیگر دعوا کردیم سه بچه داشت، و بچه‌ی چهارم هم در راه بود، اما جرأت اینکه از سابینه سؤال کنم که آیا در این فاصله وضع حمل کرده است یا خیر، نداشتم. در خانه‌ی آنها همیشه به خاطر مسائل مالی درگیری و بحث بود. همه جا یادداشت‌های لعنتی کارل به چشم می‌خورد که بر روی آنها دخل و خرج را نوشته بود، و هر وقت که من با کارل تنها بودم، به شکل منزجر کننده‌ای "رک و صریح" می‌شد و شروع به صحبت از "مسائل مردانه" می‌کرد، درباره‌ی بچه‌دار شدن، و شروع به فحاشی به کلیسای کاتولیک می‌کرد (آنهم در حضور من!)، و دست آخر بحث به جایی می‌رسید که او به من به چشم یک سگ نگاه می‌کرد، و اغلب در چنین لحظاتی سابینه هم از در وارد می‌شد و به کارل نگاهی تلخ و تند می‌انداخت، چون او دوباره آبستن بود. به نظر من چیزی ناخوشایندتر از این نیست که زنی شوهرش را با تلخی و ترشرویی نگاه کند، آنهم تنها به این علت که باردار است. معمولاً دست آخر هم هر دو گوشه‌ای زانوی غم در بغل می‌گرفتند و زارزار می‌گریستند، چون آنها یکدیگر را واقعاً دوست دارند. در چنین شرایطی در اتاق بچه‌ها صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید، لگن‌های مخصوص ادرار را با لذت و شادی روی زمین بر می‌گرداندند، کهنه‌های خیس را به کاغذ دیواری‌های نو می‌زدند، در حالی که کارل دائماً صحبت از "نظم و انضباط" و "اطاعت بی‌قید و شرط" می‌کرد. در هر حال بچه‌ها آن قدر غیر قابل تحمل می‌شدند که من به اجبار شخصاً به اتاقشان می‌رفتم و با اجرای چند چشمه نمایش سعی می‌کردم آرامشان کنم، اما فایده‌ای نداشت، به عکس آنها از فرط شادی و لذت جیغ و فریاد

www.avayebuf.wordpress.com

می‌کشیدند، و سعی می‌کردند حرکات من را تقلید بکنند، سرانجام هم مجبور می‌شدیم برای ساکت کردنشان هرکدام یکی از آنها را روی زانوی خود بنشانیم و اجازه دهیم تا لبی به لیوان‌های شراب ما بزنند. کارل و سابینه شروع به صحبت از کتاب‌ها و تقویم‌ها می‌کردند و اینکه داخل آنها نوشته شده است که چه موقع یک زن نمی‌تواند صاحب بچه شود. و آن وقت دائماً بچه‌دار می‌شدند، و اصلاً به این مسئله که من و ماری نمی‌توانستیم بچه‌دار شویم توجهی نمی‌کردند و با گفته‌هایشان بیشتر باعث رنج و عذاب و شکنجه‌ی روحی ما می‌شدند. وقتی هم که کارل مست بود، به رم فحش می‌داد و لعنت و نفرین می‌فرستاد و خلاصه تقاضاها و آرزوهای وحشتناک او از پاپ و کاردینال‌ها افزایش پیدا می‌کرد، و تعجب‌آور و مضحک این بود که من به دفاع از پاپ برمی‌خاستم. ماری که اطلاعاتش خیلی بیشتر از من بود، برای کارل و سابینه توضیح می‌داد که پاپ و کاردینال در رم قادر به حل این مشکل که آنها مدام بچه می‌آورند نیستند، و از دستشان کاری بر نمی‌آید. آنها دست آخر به شکلی حیله گرانه ما را نگاه می‌کردند، گویی می‌خواستند به ما بگویند: آخ، شماها باید روشی کاملاً زیرکانه را به‌کار ببرید که بچه‌دار نمی‌شوید. اغلبِ این دیدارها هم به این صورت خاتمه می‌یافت که یکی از بچه‌ها که بیش از اندازه خسته شده بود، لیوان شراب را از دست ماری، من، کارل و یا سابینه چنگ می‌زد و محتوی آن را روی دفترهای مشق بچه‌های مدرسه که همیشه دسته‌دسته روی میز تحریر قرار داشتند می‌ریخت. طبیعتاً چنین اتفاقی برای کارل که دائم برای شاگردانش دم از نظم و انضباط و رعایت اصول می‌زد ناخوشایند بود، چون مجبور بود دفترها را همان طور که پر از لکه‌های شراب بودند به شاگردان مدرسه بازگرداند. آن وقت بود که بچه‌ها کتک می‌خوردند و تنبیه می‌شدند و صدای گریه و فریادشان بلند می‌شد، بعد هم سابینه یکی از آن نگاه‌های حاکی از "آخ، امان از دست شما مردها" به ما

www.avayebuf.wordpress.com

می‌انداخت و با ماری برای درست‌کردن قهوه به آشپزخانه می‌رفت. و آنها مطمئناً با یکدیگر "حرف‌های زنانه" داشتند، چیزی که باعث رنجش ماری می‌شد، همان قدر که "حرف‌های مردانه" مرا رنج می‌داد. وقتی که من با کارل تنها می‌شدم، او دوباره بحث همیشگی، یعنی بحث پول را پیش می‌کشید و با لحنی با من صحبت می‌کرد که گویی می‌خواهد بگوید: من به این خاطر با تو در این باره صحبت می‌کنم، چون تو مرد خوب و مهربانی هستی، اما اطمینان دارم که تو از این چیزها سر در نمی‌آوری."

آهی کشیدم و گفتم: "سابینه، من بیچاره شده‌ام، چه از نظر شغلی، چه روحی، چه جسمی، چه مالی... من در وضعیت خوبی به سر نمی‌برم..."

گفت: "اگر واقعاً گرسنه هستی امیدوارم بدانی که اینجا همیشه برای تو یک قابلمه‌ی کوچک سوپ گرم روی اجاق گاز آماده داریم."

سکوت کردم، تا اندازه‌ای منقلب شده بودم، لحن صدایش به نظرم خیلی صمیمانه و بی‌رنگ و ریا می‌رسید.

گفت: "گوش می‌دهی؟"

گفتم: "بله، گوش می‌دهم، و گمان می‌کنم که حداکثر تا فردا ظهر برای خوردن قابلمه‌ی کوچک سوپم پیش شما بیایم. و در ضمن اگر باز هم به کسی احتیاج داشتید که مواظب بچه‌ها باشد، من ـ من"، نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، زبانم بند آمده بود. از یک طرف نمی‌توانستم به خاطر کاری که همیشه بدون دریافت پول برای آنها انجام داده بودم، درخواست دستمزد کنم، و از طرف دیگر یاد آن داستان احمقانه‌ی تخم‌مرغی که به گرگور داده بودم افتادم. سابینه خندید و گفت: "چه می‌خواستی بگویی، حرفت را تمام کن." گفتم: "منظورم این است که شاید بتوانید مرا به آشنایان و نزدیکان معرفی کنید، من تلفن دارم ــ و دستمزدم به

www.avayebuf.wordpress.com

اندازه‌ی بقیه است و می‌توانم به خوبی از بچه‌ها مراقبت کنم.»

او سکوت کرد، و می‌توانستم به خوبی حس کنم که او از این پیشنهاد من تکان خورد. گفت: «هانس، متأسفانه بیشتر از این نمی‌توانم صحبت کنم، اما به من بگو چه اتفاقی افتاده است؟» ظاهراً او تنها کسی در بن بود که مقاله‌ی انتقادی کوسترت را نخوانده بود، و من به ذهنم رسید که او نمی‌توانسته از اتفاقی که بین من و ماری افتاده بود اطلاعی داشته باشد، چون او هیچ یک از اعضای گروه را نمی‌شناخت.

گفتم: «سابینه، ماری از پیش من رفته است ــ و با شخصی به نام تسوپفنر ازدواج کرده است»

فریاد زد: «خدای من، چه می‌گویی، این حقیقت ندارد.»

گفتم: «چرا، حقیقت دارد.»

او سکوت کرد، و من شنیدم که چگونه یک نفر با مشت به در باجه‌ی تلفن می‌کوبید. مطمئناً دیوانه‌ای بود که می‌خواست به هم بازی اسکات خود خبر دهد که او چه طور می‌توانسته است به تنهایی تک خال دل را بدون سه ببرد.

سابینه آهسته گفت: «حقش بود با او ازدواج می‌کردی، منظورم این است ــ آخ، تو خودت می‌دانی که منظورم چیست.»

گفتم: «می‌دانم، من هم دلم می‌خواست، اما بعداً معلوم شد که باید این گواهی لعنتی محضر را داشته باشیم و تازه ماری از من یک گواهی کتبی می‌خواست که بچه‌ها به روش کاتولیکی تربیت شوند و من باید زیر آن را امضا می‌کردم، می‌فهمی، می‌بایستی زیر آن را امضا می‌کردم.»

پرسید: «اما ازدواج شما که به خاطر این مسئله بهم نخورده است؟» صدای کوبیدن به در باجه‌ی تلفن شدیدتر می‌شد.

گفتم: «نمی‌دانم، یک دلیل آن همین بود ــ اما مسائل دیگری هم وجود

www.avayebuf.wordpress.com

دارند که من از درک آنها عاجزم. سابینه عزیز، حالا خواهش می‌کنم گوشی را بگذار، وإلاّ این آلمانی دیوانه و عصبی تو را در باجه‌ی تلفن به قتل می‌رساند. سراسر این کشور پر از آدم‌های حیوان‌صفت است." گفت: "باید به من قول بدهی که پیش ما بیایی، و به حرفی که چند لحظه پیش گفتم فکر کنی: قابلمه‌ی سوپ تو تمام روز روی اجاق گاز انتظارت را می‌کشد." شنیدم که صدایش ضعیف شد، او هنوز زمزمه کنان می‌گفت: "خیلی ناجوانمردانه است، رذالت و پستی است"، اما او ظاهراً از شدت آشفتگی و دستپاچگی گوشی را نه روی دسته‌ی تلفن بلکه روی آن میز کوچکی گذاشته بود که همیشه کتاب تلفن قرار دارد. صدای آن مردک را می‌شنیدم که می‌گفت: "بالأخره تمام شد"، اما به نظر می‌رسید که سابینه باجه‌ی تلفن را ترک کرده است. داخل گوشی تلفن بلند فریاد زدم: "کمک، کمک." چنان نعره‌ای زده بودم که مردک متوجه شد و گوشی را برداشت و گفت: "آیا می‌توانم برایتان کاری انجام دهم؟" صدایش به نظر جدی، آماده به کمک و خیلی مردانه می‌رسید، و من قادر بودم از پشت تلفن حدس بزنم که او غذایی ترش خورده است، شاه‌ماهی که داخل نمک خوابانده شده و یا چیزی شبیه به آن. گفت: "الو، الو"، و من گفتم: "شما آلمانی هستید؟ من اصولاً فقط با آلمانی‌ها حرف می‌زنم."

گفت: "اصل خوب و درستی است، چه مشکلی دارید؟"

گفتم: "من نگران حزب دمکرات مسیحی هستم، شما هم که مطمئناً حزب دمکرات مسیحی را انتخاب می‌کنید؟"

او با دلخوری گفت: "اما این که بدیهی است"، و من گفتم: "حالا خیالم راحت شد"، و گوشی را گذاشتم.

۱. Lazarus برادر مریم مجدلیه و مارتا که پس از یوحنا توسط عیسی مسیح بعد از مرگ دوباره زنده شد.

www.avayebuf.wordpress.com

فصل بیست و یکم

می‌بایستی به آن آلمانی خبیث، درست و حسابی ناسزا می‌گفتم و توهین می‌کردم، و از او می‌پرسیدم که آیا تاکنون به همسرش تجاوز کرده است یا نه، و اینکه آیا بازی اسکات را با دو امتیاز برده است یا نه و یا اینکه آیا در اداره با همکارانش یاوه‌گویی دو ساعته درباره‌ی جنگ را پشت سر گذاشته است یا نه. او صدای یک شوهر واقعی و یک آلمانی درستکار را داشت. صدای سابینه اموندز مرا تا اندازه‌ای تسلی داد، گرچه صدایش تا اندازه‌ای عصبی و هیجان‌زده به نظر می‌رسید، اما می‌دانستم که او واقعاً رفتار ماری را ناپسند و غیرمنصفانه می‌دانست و اطمینان داشتم که قابلمه‌ی کوچک سوپی که وعده‌اش را به من داده بود به راستی روی اجاق گاز قرار دارد. او آشپز کاردانی بود، و اگر دائم آبستن نبود و مدام نگاهِ "آخ امان از دست شما مردها"یش را به اطراف نمی‌انداخت، آن‌وقت خیلی شاداب و سرزنده بود و حتی در کاتولیک‌بودن هم به نوعی دلپذیرتر و مهربان‌تر از شوهرش کارل بود، مردی که به عقاید عجیب و غریب

www.avayebuf.wordpress.com

خود درباره‌ی "مسائل جنسی" که در سمینارها ارائه می‌داد همچنان معتقد باقی مانده بود. نگاه‌های ملامت‌آمیز سابینه واقعاً متوجه تمام مردان بود و به‌ویژه وقتی به کارل، عامل اصلی این موقعیت دشوارشان می‌افتاد، مملو از تیرگی و تقریباً تؤام با خشم بود. من بیشتر مواقع سعی می‌کردم با اجرای یکی از نمایش‌هایم، افکارش را منحرف کنم، آن وقت او به خنده می‌افتاد، آن‌قدر طولانی و تؤام با شادی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، اما اکثراً خنده‌اش با گریه آمیخته می‌شد و دیگر اثری از خنده و شادی در چهره‌اش دیده نمی‌شد... و ماری مجبور می‌شد او را به بیرون هدایت کند و دلداری‌اش بدهد، در این حال کارل با قیافه‌ای که نشان دهنده‌ی آگاهی او از گناهش بود، پیش من می‌نشست و سرانجام از روی استیصال دفترهای مشق شاگردان را غلط گیری می‌کرد. بعضی وقت‌ها من هم در تصحیح‌کردن مشق‌ها به او کمک می‌کردم، به این ترتیب که با مدادی قرمز زیر غلط‌ها خط می‌کشیدم، اما او هرگز به من و کارم اعتمادی نداشت و به همین جهت دوباره تمام مشق‌ها را شخصاً کنترل می‌کرد و هر بار از اینکه من زیر تمام غلط‌ها را به درستی خط کشیده بودم و هیچ‌چیز را از قلم نینداخته بودم عصبانی می‌شد. برایش قابل تصور نبود که من بتوانم چنین کاری را با دقت و درستی، آن‌طور که او می‌خواهد و در ذهنش است انجام دهم. تنها مسئله‌ی عمده‌ی کارل مشکل پول بود. اگر یک آپارتمان هفت اتاقه داشت، بسیاری از هیجانات و آشفتگی‌های خانوادگی اجتناب‌پذیر بودند. یک بار به‌خاطر اختلاف نظر بر سر واژه‌ی "حداقل مخارج زندگی" بین من و او نزاعی سخت درگرفت. او به عنوان یک متخصص نابغه در رابطه با چنین مسایلی شهره‌ی خاص و عام بود، و اگر اشتباه نکنم، هم او بود که حداقل مخارج زندگی را برای یک شخص مجرد در یک شهر بزرگ، بدون در نظر گرفتن کرایه خانه، ابتدا هشتاد و چهار مارک و بعد هم هشتاد و شش مارک تخمین زد. دیگر

www.avayebuf.wordpress.com

نخواستم در مقام مخالفت با او از حکایت تهوع‌آور و زشتی که یک بار درباره‌ی حداقل پولی که یک خانواده برای یک زندگی نسبتاً مرفه نیاز دارد و اینکه خودش برای تأمین حداقل مخارج به چیزی حدود سی و پنج برابر بیشتر از آن چیزی که قبلاً تعیین کرده بود، احتیاج داشت، حرفی به میان بیاورم. از نظر او چنین اعتراض‌ها و مخالفت‌هایی جنبه‌ی شخصی و بی‌مزه‌ای به خود می‌گیرند، در حالی که آنچه در این بین به نظر بی‌مزه می‌رسید این بود که او به خودش اجازه می‌داد حداقل مخارج زندگی سایر مردم را تعیین کند. در آن مبلغ هشتاد و شش مارکی که ایشان در نظر گرفته بود، حتی مبلغی هم برای نیازهای فرهنگی در نظر گرفته شده بود: احتمالاً سینما یا روزنامه، و زمانی که از کارل پرسیدم آنها انتظار چه فیلمی را برای کسی که با حداقل مخارج، مجبور به گذراندن زندگی است دارند، مثلاً فیلمی با بیان ارزش‌های تربیتی ــ به‌شدت عصبانی شد، و زمانی که نظرش را درباره‌ی "نوسازی و تجدید موجودی لباس" جویا شدم، و اینکه آیا آنها یک پیرمرد مهربان و خوش‌قلب را از وزارتخانه اجیر می‌کنند که شهر بن را زیر پا بگذارد و به مسئولین گزارش دهد که یک شلوار چه‌قدر باید پای یک انسان با حداقل مخارج زندگی باشد تا پاره شود ــ آنجا بود که زنش به زبان آمد و گفت که من بیش از اندازه و به شکلی خطرناک به موشکافی مسائل خصوصی می‌پردازم، و من به او گفتم که در مقایسه با نظریات آنها طرح زمان‌بندی شده‌ی کمونیست‌ها برای دوام دستمال کاغذی انسان‌ها معقول‌تر به نظر می‌رسد، و آنها حداقل برای توجیه کارشان به دنبال بهانه‌های ماوراءالطبیعه نمی‌گردند اما در جایی که مسیحیانی مثل شوهر او برای رسیدن به اهداف و مقاصدشان از انجام هیچ کار مزورانه و غیرقابل باوری چشم‌پوشی نمی‌کنند ــ اینجا بود که همسرش ادعا کرد من مادی‌گرا هستم و قوه‌ی درک مسائلی چون فداکاری، اندوه و درد، سرنوشت و فقر را ندارم. ولی من در زندگی کارل اموندز اثری از فداکاری،

www.avayebuf.wordpress.com

اندوه، سرنوشت و تنگدستی و فقر ندیده بودم. او درآمد خیلی خوبی دارد، و آنچه در رابطه با سرنوشت و بزرگی در زندگی او خود را نشان می‌داد و جلوه می‌کرد، آشفتگی، حالتی عصبی و خشم بود، چون او می‌دانست که هرگز توانایی پرداخت اجاره‌ی یک آپارتمان بزرگ و مطابق میل و درخور خود و خانواده‌اش را نخواهد داشت. وقتی برایم مسجل شد که کارل اموندز تنها کسی است که می‌توانم از او تقاضای پول کنم، تازه یی به بدی موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، بردم. من حتی یک پفنیک هم نداشتم.

www.avayebuf.wordpress.com

فصل بیست و دوم

من همچنین می‌دانستم که هیچ کدام از کارهایی راکه در ذهنم بود انجام نمی‌دادم: به رم نمی‌رفتم و با پاپ صحبت نمی‌کردم یا فردا بعد از ظهر در دوره‌ی مادرم سیگار و سیگار برگ و بادام‌زمینی کش نمی‌رفتم. من حتی قدرت این را نداشتم که به اره کشی با برادرم لئو فکر کنم. هر گونه تلاشی برای گره‌زدن نخ‌های عروسک خیمه شب‌بازی و بالا کشیدن خودم از آن با شکست روبرو می‌شد. فکر می‌کردم که سرانجام مجبور خواهم شد از همین کینکل پول قرض کنم، همچنین از زومرویلد و حتی از فردبویل سادیست، که احتمالاً یک سکه‌ی پنج مارکی را بالای سرم نگه می‌داشت و مرا مجبور می‌کرد تا برای تصاحب آن به هوا بپرم. خوشحال می‌شدم اگر حتی مونیکا سیلوز مرا به صرف قهوه دعوت می‌کرد، نه به خاطر خودش بلکه صرفاً به خاطر اینکه می‌توانستم یک فنجان قهوه‌ی مجانی بنوشم. حاضر بودم حتی به بلابروزن نادان هم تلفن بزنم، کمی برایش خودشیرینی کنم و بگویم که دیگر حتی راجع به میزان کمک مالی که

www.avayebuf.wordpress.com

می‌خواهد بکند هم سؤالی نخواهم کرد و اینکه هر مبلغ ناچیزی هم که باشد با کمال میل می‌پذیرم، آن‌گاه دور از ذهن نبود که روزی پیش زومرویلد بروم، برایش به شکل "قانع‌کننده‌ای" توضیح بدهم که پشیمان هستم و با علم و آگاهی آماده‌ی گرویدن به آیین کاتولیک‌ها می‌باشم و آن وقت وحشتناک‌ترین اتفاق ممکن به وقوع می‌پیوست: زومرویلد برنامه‌ی آشتی‌کنان من با ماری و تسوپفنر را صحنه‌سازی می‌کرد، اما اگر پدرم بفهمد که من تغییر مسلک داده‌ام، احتمالاً" اصلاً" دیگر به من تحت هیچ شرایطی کمک نخواهد کرد. ظاهراً کاتولیک‌شدن من وحشتناک‌ترین اتفاق ممکن برای او بود. می‌بایستی درباره‌ی این قضیه به درستی فکر می‌کردم: انتخاب من رنگ قرمز و سیاه نبود بلکه یا قهوه‌ای تیره یا سیاه بود: یعنی یا زغال سنگ و یا کلیسا. من آن چیزی می‌شدم که آنها مدت‌های مدید انتظار آن را داشتند: یک مرد واقعی پخته و بی‌طرف که درست قضاوت می‌کند و حاضر است در کلوپ آقایان به بازی اسکات بپردازد. هنوز چند شانس دیگر برایم باقی مانده بود: لئو، هاینریش بلن، پدربزرگ و تسونرر که قصد داشت از من به عنوان یک گیتاریست احساساتی و عاطفی حمایت کند، می‌توانستم بخوانم: "وقتی باد در موهای تو می‌وزد، می‌دانم تو مال منی." یک بار این قطعه را برای ماری خوانده بودم، و او هم گوش‌هایش را گرفته بود و می‌گفت که به نظرش شعرم خیلی زشت و نفرت‌انگیز است، دست آخر اگر هم برایم راه چاره‌ای باقی نمی‌ماند. می‌توانستم سراغ کمونیست‌ها بروم و برایشان چند قطعه نمایش بازی کنم، برنامه‌هایی که آنها به عنوان قطعات ضد سرمایه‌داری درجه‌بندی می‌کردند و رضایتشان بدین‌وسیله جلب می‌شد.

به راستی هم یک بار به شهر اِرفورت[1] رفتم و چند نفر از اعضای یک انجمن فرهنگی را ملاقات کردم. آنها در ایستگاه راه‌آهن با دسته‌های بزرگ گل، و تجمل نسبتاً زیاد از ما استقبال کردند، و پس از آن در هتل هم با ماهی قزل‌آلا،

www.avayebuf.wordpress.com

خاویار و شراب خنک از ما پذیرایی گرمی کردند. آن وقت از ما پرسیدند که چه قسمت‌هایی از شهر اِرفورت برایمان جالب است تا به ما نشان دهند. گفتم دوست دارم جایی را که لوتر در آنجا تز دکترای خود را ایراد کرده است ببینم، و ماری گفت که شنیده است در شهر اِرفورت یک دانشگاه علوم دینی کاتولیکی وجود دارد، از آنجایی که به زندگی مذهبی علاقمند است، میل دارد این دانشگاه را از نزدیک ببیند. آنها هم با شنیدن این حرف ماری حسابی ترش کردند اما کاری از دستشان ساخته نبود، و خلاصه موقعیت ناخوشایندی به وجود آمد: هم برای این انجمن فرهنگی، هم برای عالمان الهیات و هم برای ما. عالمان الهیات گمان کرده بودند که ما با این نادان‌ها رابطه‌ای داریم، و هیچ‌کس هم با ماری به گفتگوی رو راست و علنی ننشست، حتی زمانی که ماری درباره‌ی اعتقادات و ایمان با یک پروفسور دانشگاه به بحث و تبادل نظر پرداخت. پروفسور به نحوی پی برده بود که ماری همسر رسمی من نیست. او در حضور سایر همکارانش از ماری پرسید: "آیا شما واقعاً کاتولیک هستید؟" و ماری هم از خجالت مثل لبو سرخ شد و گفت: "بله، حتی اگر درگناه دست و پا بزنم، همچنان یک کاتولیک وفادار باقی خواهم ماند." جو بسیار بدی بود، به ویژه وقتی من و ماری پی بردیم که زن و شوهر نبودن ما آنها را رنجانده و اصلاً از این مسئله خوششان نیامده است، وقتی من و ماری برای صرف قهوه به هتل بازگشتیم، یکی از آنها این مطلب را خاطر نشان کرد که شکل‌های مختلفی از هرج و مرج‌طلبی در بین مردم طبقه‌ی متوسط وجود دارد که مورد تأیید او نیست. سپس از من درباره‌ی برنامه‌هایی که در شهرهای لایپزیک[۲] و روستوک[۳] می‌خواستم اجرا کنم سؤالاتی کردند و خواستند بدانند آیا من برنامه‌ی "کاردینال"، "ورود به بن" و "جلسه‌ی شورای نظارت" را اجرا می‌کنم یا نه.

(هرگز نتوانستم بفهمم که آنها از کجا از برنامه‌ی کاردینال با خبر شده بودند،

www.avayebuf.wordpress.com

چون این برنامه را فقط خودم تمرین کرده بودم، ماری هم از آن اطلاع داشت، و از من خواهش کرده بود که این برنامه را هیچ وقت روی صحنه نبرم، چون کاردینال‌ها لباس قرمز رنگ را که همانا نشان و سمبل یک شهید است بر تن دارند.) و من گفتم نه، من باید ابتدا تا حدودی با شرایط زندگی اجتماعی در اینجا آشنا شوم، زیرا هنرِ کمدی در این نهفته است که ما موقعیت اجتماعی واقعی و حقیقی زندگی انسان‌ها را به شکل انتزاعی و به گونه‌ای که با زندگی روزمره‌شان هیچ تفاوتی ندارد به نمایش در آوریم و در آن محیط نه از شهربن خبری بود و نه از هیئت‌های شورای نظارت و نه از کاردینال‌ها. به این ترتیب اجرای چنین برنامه‌هایی در آنجا چندان جالب به نظر نمی‌رسید. آنها با شنیدن این نظریه‌ی من پریشان احوال و بی‌قرار شدند، حتی یکی از آنها رنگش پرید و گفت تصورش از من و برنامه‌هایم چیز دیگری بوده است و من هم در جوابش گفتم که من هم تصور دیگری داشته‌ام. گفتم که شاید بعد از مقداری تمرین، برنامه‌هایی مثل "جلسه‌ی کمیته‌ی محلی" یا "شورای فرهنگی تشکیل جلسه می‌دهد"، یا "کنگره‌ی حزبی، رئیس جدید را انتخاب می‌کند" یا "اِرفورت، شهر گل" را اجرا کنم؛ البته اطراف ایستگاه راه‌آهن شهر ارفورت شبیه همه چیز بود غیر از گل ـ اما سرانجام یکی از آنها از جایش برخاست و گفت که از نظر آنها هرگونه تبلیغ علیه طبقه‌ی کارگر محکوم است و اجازه نمایش پیدا نخواهد کرد. او هنگام صحبت‌کردن رنگش را کاملاً باخته بود ـ اما چند نفر دیگر لااقل این شجاعت را داشتند که تبسم کنند.

در پاسخ به او توضیح دادم که کمی تمرین و بعد هم اجرای برنامه‌ی "کنگره‌ی حزبی، رئیس جدید را انتخاب می‌کند" به هیچ وجه تبلیغات علیه طبقه کارگر نیست، و اشتباه احمقانه‌ی من این بود که به عوض کُنگره‌ی حزبی، کَنگره‌ی حزبی گفتم، و همین مسئله باعث شد که این عضو انجمن فرهنگی

www.avayebuf.wordpress.com

غیرتی شود، و چنان با مشت بر روی میز کوبید که خامه‌ی روی کیک من به هوا پرتاب شد و فریادزنان گفت: "ما در مورد شما خیلی اشتباه کردیم، خیلی اشتباه کردیم"، و من هم گفتم: "با این حساب فکر می‌کنم وقت آن رسیده که چمدانم را ببندم و از اینجا بروم"، و او در جواب من گفت: "بله، بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنید، با اولین قطار می‌توانید از اینجا بروید." گفتم که من می‌توانم به جای عنوان برنامه‌ی "کنگره‌ی حزبی" از "جلسه‌ی کمیته‌ی حزب" استفاده کنم، چون آنجا تنها در مورد مسائلی تصمیم‌گیری به عمل می‌آید که قبلاً در مورد آنها تصمیم‌گیری نهایی به عمل آمده است. با شنیدن این حرف، آنها رفتاری به غایت غیرمؤدبانه در پیش گرفتند، همه از جایشان برخاستند و سالن را ترک کردند و حتی پول قهوه‌ای را که نوشیده بودیم نپرداختند. ماری گریه می‌کرد، و من چیزی نمانده بود که زیر گوش یکی بزنم و عقده‌ی دلم را خالی کنم، وقتی به ایستگاه راه‌آهن رفتیم تا با اولین قطار آنجا را ترک کنیم، نه اثری از یک باربر آنجا دیده می‌شد و نه مأموری که ما را راهنمایی کند، بنابراین مجبور بودیم خودمان چمدان‌هایمان را کشان‌کشان تا قطار حمل کنیم، چیزی که من از آن نفرت دارم. خوشبختانه در ایستگاه راه‌آهن یکی از آن جوانان دانشجوی علوم دینی، که ماری آن روز صبح با آنها صحبت می‌کرد، ما را دید. او با دیدن ما سرخ شد، اما چمدان‌های سنگین را از دست ماریِ گریان گرفت، و ماری هم نجوا کنان تمام وقت از او می‌خواست که خودش را به خاطر ما به دردسر نیندازد.

اقامتمان در ارفورت خیلی نفرت‌انگیز بود. ما در مجموع فقط شش یا هفت ساعت آنجا بودیم، اما در این مدت کم، اوقات را به همه، اعم از دانشجویان علوم دینی و اعضای انجمن فرهنگی و مسئولین حرام کردیم.

هنگامی که در بِرا[۴] از قطار پیاده شدیم و به هتلی رفتیم، ماری تمام وقت هنوز گریه می‌کرد، صبح هم یک نامه‌ی مفصل برای آن دانشجوی الهیات که به

www.avayebuf.wordpress.com

ما کمک کرده بود نوشت، اما ما هرگز اطلاع پیدا نکردیم که آیا نامه به دستش رسیده بود یا نه.

گمان کرده بودم که آشتی من با ماری و تسوپفنر شاید روزی آخرین کاری باشد که در زندگی‌ام انجام دهم، اما تسلیم‌شدن به آن مردکِ متعصب رنگ پریده و قبول اجرای نمایش کاردینال در حضور آنها آخرین کاری بود که امکان داشت در زندگی‌ام انجام دهم. هنوز لئو، هاینریش بلن، مونیکا سیلوز، تسونرر، پدربزرگ و قابلمه‌ی کوچک سوپ پیش سابینه امونذز را داشتم، و می‌توانستم با نگهداری از بچه‌ها کمی پول در بیاورم. حاضر بودم تعهد کتبی بدهم که به بچه‌ها زرده تخم‌مرغ ندهم. ظاهراً مادران آلمانی تحمل چنین کارهایی را ندارند. چیزی که دیگران از آن به عنوان "ارزش واقعی هنر" نام می‌برند، در نظر من خیلی بی‌ارزش است، اما مورد تمسخر قرار دادن شوراهای نظارت در جایی که اصلاً چنین شورایی وجود خارجی ندارد، عملی غیر منصفانه و ابلهانه است.

یک بار روی نمایشنامه‌ای نسبتاً بلند تحت عنوان "ژنرال" مدت‌ها کار و تمرین کردم، و زمانی که آن را اجرا کردم، برنامه با استقبال روبرو شد و به قول افراد جمع ما از آن به عنوان برنامه‌ای موفقیت‌آمیز یاد می‌شد: به این معنی که انسان‌های واقعی، یا به آن خندیدند و یا از دیدن آن خشمگین شدند. وقتی پس از پایان برنامه، من با غرور از این موفقیت به رختکن رفتم، یک زن پیر کوتاه قد انتظارم را می‌کشید. من معمولاً بعد از هر نمایش تا اندازه‌ای عصبی هستم و تنها می‌توانم وجود ماری را در اطرافم تحمل کنم، اما ماری این زن پیر را به رختکن من راه داده بود. او قبل از اینکه من در رختکن را ببندم شروع به صحبت کرد، و برایم توضیح داد که شوهر او هم قبلاً ژنرال بوده و در جنگ کشته شده است، اما قبل از مرگ نامه‌ای برایش نوشته و از او تقاضا کرده است که از پذیرفتن حقوق

www.avayebuf.wordpress.com

بازنشستگی‌اش خودداری کند. او گفت: "شما هنوز خیلی جوان هستید، اما مطمئناً می‌فهمید که منظور من چیست" ـ و از رختکن بیرون رفت. از آن به بعد دیگر نتوانستم برنامه‌ی ژنرال را اجرا کنم. نشریه‌ای که خود را چپ می‌نامد، نوشت که من احتمالاً از عکس‌العمل مخالفین ترسیده‌ام، و نشریه‌ای که خود را راست می‌نامد، نوشت که من متوجه شده بودم که با این برنامه به نوعی با بلوک شرق تشریک مساعی کرده‌ام، و نشریه‌ای بی‌طرف هم نوشت که من ظاهراً با قطع این برنامه هرگونه تعهد و انجام وظیفه را زیر پا گذاشته‌ام. اما علت واقعی اینکه من این نمایش را دیگر نمی‌توانستم اجرا کنم این بود که باید دائم به آن پیرزن کوتاه قد فکر می‌کردم که بعد از نمایش احتمالاً از طرف همه مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گرفت. هر وقت از کاری لذت نمی‌بردم و برایم جالب نبود، از انجام آن خودداری می‌کردم ـ توضیح دادن چنین مسئله‌ای برای یک روزنامه‌نگار کاری بس دشوار و پیچیده است. این جماعت باید همیشه و همه جا بو بکشد و اخبار را با توجه به دیدگاه خودش به شکلی جنجالی مطرح کند، و آن قدر روزنامه‌نگار کج‌اندیش و کینه‌توز وجود دارد که اصلاً برایش قابل درک نیست که او شخصاً یک هنرمند نیست و ابزار لازم برای هنرمندشدن را نیز در اختیار ندارد و در وجودش نیست و نمی‌تواند با افراد هنرمند نیز ارتباط برقرار کند. طبیعی است که در چنین شرایطی آنها متوسل به حربه‌ی جنجال و تحریف می‌شوند و چرندگویی می‌کنند، آنهم در حضور دختران زیبا و جوان که هنوز به اندازه‌ی کافی دارای تجربه نیستند و زود باورند و ممکن است هر آدم کثیفی را نیز ستایش کنند، آنهم تنها به این دلیل که او در روزنامه "نفوذ" دارد و می‌تواند حرفش را به گوش افکار عمومی برساند. امروزه شکل‌های عجیب و غریب و ناشناخته‌ای از فحشا وجود دارد که در قیاس با آن، فحشای واقعی، حرفه‌ای شرافتمندانه و درست به حساب می‌آید: چون در فاحشه‌خانه حداقل در مقابل

www.avayebuf.wordpress.com

پول چیزی هم عرضه می‌گردد.

حتی تصور اینکه خود را تسلیم این راه، یعنی عطوفت و عشقِ قابل خرید و فروش بکنم، تا قدری سبکبال شوم، برایم دور از ذهن بود: چون پولی در بساط نداشتم. ماری در این بین در هتلی واقع در رم مشغول امتحان‌کردن شال اسپانیایی‌اش است تا به عنوان اولین نماینده‌ی زن کاتولیک‌های آلمان با شایستگی به حضور پاپ شرفیاب شود. ماری بعد از مراجعت به بن از هر امکانی که برایش پیش می‌آمد از سفرش به رم صحبت می‌کرد، در مجالس مختلف چای می‌نوشید، می‌خندید، در جلسات کمیته شرکت می‌کرد و نمایشگاه "هنرهای مذهبی" را افتتاح می‌کرد و به دنبال "یک خیاط مناسب خبره‌ی" زن می‌گشت. تمام زنانی که در بن به شکل رسمی و محضری ازدواج می‌کردند، به دنبال خیاط‌های زن مناسب و شایسته می‌گشتند.

ماری به عنوان بانوی اول کاتولیک‌های آلمان، با فنجان چای یا لیوان شراب در دست: "آیا شما تا به حال کاردینال شیرین و کوچولوی ما راکه فردا از مجسمه‌ی مریم اثر کروگرت[5] پرده‌برداری می‌کند دیده‌اید؟ آخ، ظاهراً حتی در ایتالیا هم کاردینال‌ها نجیب‌زاده و شوالیه هستند. خیلی جالب و شیرین است."

دیگر حتی قادر نبودم لنگ‌لنگان راه بروم، واقعاً فقط می توانستم روی زمین بخزم، خودم راکشان‌کشان به بالکن رسانیدم تاکمی هوای وطن را استنشاق کنم: حتی هوای وطن هم چندان کمکم نکرد. تقریباً دو ساعت از ورودم به بن می‌گذشت، و هوای بن به عنوان تغییر آب و هوا بعد از دو ساعت، دیگر چندان لذت‌بخش و مطبوع نبود.

به یادم آمد که آنها در واقع پایبند ماندن ماری به مذهب کاتولیک را مدیون و سپاسگذار من هستند. او زمانی در بحرانی وحشتناک قرار داشت، سرخوردگی از کسانی مثل کینکل، همچنین زومروبلد، و مردی مثل بلوترت، که شاید حتی

www.avayebuf.wordpress.com

شخص معتقد، مذهبی و مقدسی مثل فرانسیسکوس[۶] را به کفر و بی‌دینی می‌کشاندند. طوری شده بود که ماری تا مدت‌ها به کلیسا هم نمی‌رفت، دیگر به این هم فکر نمی‌کرد که به عقد رسمی من در آید، او دچار نوعی لجاجت و سرکشی شده بود و ابتدا سه سال بعد از اینکه ما بن را ترک کرده بودیم، دوباره به جمع و گروه پیوست، گر چه آنها دائم او را دعوت می‌کردند. آن زمان به او گفتم که سرخوردگی و ناامیدی دلیل موجهی به حساب نمی‌آید. اگر او اعتقاد به مسئله‌ای دارد، هزاران نفر مثل فردبویل هم نمی‌توانند آن چیزی را که او به آن اعتقاد دارد و معتقد به حقیقت داشتن آن است نادرست و غیر حقیقی جلوه دهند، و دست آخر هم گفتم که کسی مثل تسوپفنر، گر چه تا اندازه‌ای رفتاری تشریفاتی دارد و به هیچ وجه هم از آن تیپ‌هایی نیست که من خوشم می‌آید، اما به عنوان یک کاتولیکِ معتقد مورد قبول من است.

درست است که کاتولیک پایبند و معتقد زیاد وجود دارد، برایش چندین کشیش را نام بردم که وعظ‌هایشان را شنیده بودم، مثلاً پاپ، گاری کوپر[۷]، آلک‌گینس را به خاطرش آوردم و او هم به حمایت از پاپ یوحنا و تسوپفنر می‌پرداخت. شگفت‌آور و حیرت‌انگیز این بود که ماری از هاینریش بلن حرفی به میان نمی‌آورد، برعکس، می‌گفت که او به نظرش کثیف است. قدری دستپاچه شده بود و رفتارش در برخورد با او طوری بود که شک مرا برانگیخت که نکند هاینریش خودش را به ماری "نزدیک" کرده باشد. من هرگز از ماری در این باره چیزی نپرسیدم، اما شک من به او بیش از اندازه زیاد شده بود، و وقتی یاد صاحبخانه‌ی هاینریش می‌افتم، تصورش برایم چندان دور از ذهن نیست که او با دخترها مناسباتی "نزدیک" داشته باشد. تصور آنهم برایم کریه و نفرت‌انگیز بود، اما می‌توانستم آن را درک کنم، همان طور که برخی از چیزهای زشت و نفرت‌انگیز در آموزشگاه شبانه‌روزی امری کاملاً عادی به شمار می‌آمد و من

www.avayebuf.wordpress.com

هم آنها را درک می‌کردم.

تازه در آن وضعیت به خاطرم آمد که این خودم بودم که حرف پاپ یوهانس و تسوپفنر را وقتی ماری دچار تزلزل عقیدتی می‌شد، به عنوان تسلی و قوت‌قلب پیش می‌کشیدم. رفتار من در مقابل مذهب کاتولیک کاملاً منصفانه و بی‌طرفانه بود، اما از آنجایی که اعتقاد ماری به آن به شکلی طبیعی و بی‌رنگ و ریا بود، می‌بایستی سعی می‌کردم که این حالت همچنان در او پایدار بماند.

هر وقت او خواب می‌ماند بیدارش می‌کردم که به موقع به کلیسا برسد. خیلی وقت‌ها حتی پول تاکسی‌اش را هم می‌دادم تا به موقع برسد، و یا اگر در مناطق پروتستان نشین بودیم، سعی می‌کردم برایش ترتیب شرکت در مراسم مذهبی کاتولیکی را بدهم، و او همیشه می‌گفت که این "به ویژه" لطف بزرگی است که من در حقش می‌کنم، اما دستمزدم این بود که زیر این تعهد نامه‌ی کتبی لعنتی را امضا کنم که بچه‌ها به شیوه‌ی کاتولیک‌ها تربیت شوند.

خیلی وقت‌ها با یکدیگر درباره‌ی بچه‌هایمان گفتگو و بحث می‌کردیم، من از دیدن بچه‌ها خوشحال شده بودم، با آنها حرف زده بودم، حتی آنها را در آغوش گرفته بودم، زرده‌ی تخم‌مرغ در شیر ریخته بودم، تنها چیزی که موجبات پریشانی مرا فراهم می‌ساخت محل زندگی بچه‌ها بود، این واقعیت که ما باید در هتل‌ها زندگی می‌کردیم، و در آنجا هم اکثراً فقط با بچه‌های میلیونرها یا پادشاهان به خوبی رفتار می‌شد فکرم را مشغول کرده بود. اما بر سر بچه‌هایی که پدرشان میلیونر یا شاه نیست، یا در هر حال به ویژه جوان‌ها، قبل از هر چیز نعره می‌زنند که: "هی! اینجا خانه‌ی خودت نیست که هر کار خواستی بکنی"، اتهامی که سه معنی دارد، نخست اینکه فرض بر این گذاشته می‌شود که انسان در خانه‌ی خودش رفتارش مثل خوک است، دوم اینکه آدم فقط زمانی احساس خوشایند و خوبی دارد که رفتارش درست مثل یک خوک باشد، و سوم اینکه هیچ بچه‌ای

www.avayebuf.wordpress.com

مجاز نیست به هیچ قیمتی به عنوان یک کودک از زندگی لذت ببرد و خود را خوش و شاد احساس کند. دختر بچه‌ها این شانس را دارند که همیشه "شیرین" نامیده می‌شوند و با آنها به خوبی رفتار می‌شود، اما به پسر بچه‌ها ابتدا تشر می‌زنند و می‌توپند، به خصوص وقتی که پدر و مادرهایشان در کنار آنها نیستند. برای آلمانی‌ها همه‌ی پسر بچه‌ها بی‌تربیت هستند، صفت بی‌تربیت همیشه با اسم پسر ادغام شده است. اگر کسی به این فکر بیفتد که واژه‌هایی را که والدین در ارتباط با فرزندانشان استفاده می‌کنند یک بار کنترل کند، آن وقت متوجه خواهد شد که لغتنامه‌ی روزنامه‌ی بیلد[8] در مقایسه با آن، چیزی شبیه به واژه‌نامه‌ی برادران گریم[9] است. چندان دور نخواهد بود زمانی که والدین آلمانی با فرزندانشان تنها به زبان کالیک گونه صحبت کنند: اوه، چه خوب و اوه، چه نفرت‌انگیز؛ چند وقت یک بار هم برای بیان خواسته‌هایشان از جملات متفاوتی چون "مخالفت نباشد" یا "تو از این مسائل سر در نمی‌آوری" استفاده خواهند کرد. با ماری حتی در این باره صحبت کرده بودم که بچه‌ها چه جور لباس بپوشند، او نظرش بارانی‌های روشن و زیبا بود، اما من موافق با بادگیر و بارانی‌های نیم‌تنه بودم، چون تصور می‌کردم که یک بچه با یک بارانی بلند روشن و شیک هرگز در چاله‌های پر از آب قادر به بازی‌کردن نیست، در حالی که بادگیرهای نیم‌تنه برای این کار خیلی مناسب هستند. همیشه فکر می‌کردم فرزندمان دختر خواهد بود، می‌گفتم که دخترمان با یک بارانی نیم‌تنه، هم گرم می‌ماند و هم پاهایش آزاد هستند، و وقتی سنگ در چاله‌های پر از آب پرتاب کند بارانی‌اش کثیف و خیس نمی‌شود و احتمالاً تنها پاهایش کمی خیس می‌شوند، اگر هم می‌خواست با قوطی کنسروهای خالی آب بازی کند، فقط احتمال داشت که پاهایش کمی بر اثر ترشح آب خیس شوند و نه بارانی‌اش. اما ماری بر این عقیده بود که دخترمان اگر بارانی بلند و روشن بپوشد، آن وقت بیشتر به خودش توجه می‌کند و مواظب

www.avayebuf.wordpress.com

است که لباس‌هایش تمیز بمانند، اما اینکه آیا اصلاً بچه‌های ما واقعاً اجازه خواهند داشت در چاله‌های پر از آب بازی کنند، هرگز به شکل اساسی روشن نشد. ماری همیشه لبخندی می‌زد و از زیر پاسخ به این سؤال شانه خالی می‌کرد و می‌گفت: "بهتر است منتظر بمانیم تا ببینیم چه پیش می‌آید."

اگر ماری از تسوپفنر بچه‌دار شود، آن وقت او نه می‌تواند بادگیر نیم‌تنه به تن‌شان کند و نه بارانی بلندِ شیک روشن، او باید بچه‌ها را بدون بارانی به بیرون بفرستد، چون ما درباره‌ی انواع بارانی‌ها به اندازه کافی صحبت کرده بودیم. ما حتی درباره‌ی شلوارک‌های کوتاه و بلند، لباس زیر، جوراب و کفش آنها هم صحبت کرده بودیم ـ او اگر بخواهد احساس فحشا و خیانت نکند، مجبور است اجازه دهد بچه‌ها کاملاً عریان در خیابان‌های شهر بن تردد کنند. من همچنین اصلاً نمی‌دانستم که او به بچه‌هایش برای خوردن چه خواهد داد: ما درباره‌ی انواع غذاها و روش‌های تغذیه با یکدیگر صحبت کرده بودیم و با یکدیگر هم عقیده بودیم که بچه‌ها را طوری بار بیاوریم که شکمو نباشند و لازم نباشد تمام وقت شیر، حریره یا چیز دیگری به دهانشان بگذاریم. دوست نداشتم که به بچه‌هایم به زور غذا بدهم، وقتی می‌دیدم که سابینه اموندز چه‌گونه به بچه‌های اولش، به ویژه بزرگ‌ترینشان که کارل به‌طور غریبی او را ادل‌ترود[۱۰] می‌نامید، به زور غذا می‌داد، حالم بهم می‌خورد. حتی با ماری هم درباره‌ی تغذیه‌ی بچه با زرده‌ی تخم‌مرغ کارمان به دعوا و مشاجره کشید. او مخالف تخم‌مرغ دادن به بچه بود، و در حین مشاجره گفت که تخم‌مرغ غذای مردم ثروتمند و پولدار است، بعد هم رخسارش سرخ شد، و من مجبور بودم که او را دلداری بدهم. از آنجایی که من از خانواده شنیرهای پولدار و سهامداران زغال سنگ هستم، به این مسئله عادت کرده‌ام که با من به گونه‌ای دیگر سوای سایر مردم رفتار شود، و ماری هم فقط دو بار با من رفتار ناشایستی داشت و با طعنه و کنایه صحبت کرد:

www.avayebuf.wordpress.com

روز اول، زمانی که من به آشپزخانه نزد او رفتم و با یکدیگر درباره‌ی تخم‌مرغ صحبت کردیم. اینکه انسان فرزند خانواده ثروتمندی است خود موضوعی مشمئزکننده است، به ویژه اگر آدم از ثروت چنین خانواده متمولی چیزی هم نصیب نبرد. در خانه‌ی ما تخم‌مرغ به ندرت یافت می‌شد، مادرم معتقد بود که تخم‌مرغ غذایی "بی‌نهایت مضر" است. این موضوع در مورد خانواده ادگار وینکن که تخم‌مرغ زیاد می‌خوردند به شکل ناخوشایند دیگری تعبیر و تفسیر می‌شد. همه‌جا او را به عنوان "بچه کارگر" معرفی می‌کردند و می‌شناختند؛ حتی کشیش‌هایی وجود داشتند که به هنگام معرفی او می‌گفتند: "یک بچه کارگر واقعی"، و این را طوری ادا می‌کردند که گویی می‌خواستند بگویند: اینجا را نگاه کنید، او حتی شاخ هم ندارد و کاملاً باهوش به نظر می‌رسد. لازم بود که در کمیته‌ی مرکزی مادرم یک بار به شکل جدی درباره مشکل نژادی به بحث و گفتگو بپردازند. تنها کسانی که به خاطر خانواده‌ام رفتارشان با من تغییری نکرد و به من به چشم دیگری نگاه نکردند، خانواده وینکن و پدر ماری بودند. آنها از اینکه من از خانواده شنیرهای سهامدار در کارخانه‌های زغال سنگ بودم هیچ وقت چیزی به دل نگرفتند.

1. Erfurt 2. Leipzig 3. Rostock

4. Bebra 5. Kroegert 6. Franziskus

7. Gary Cooper 8. Bild 9. Grimm 10. Edeltrud

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل بیست و سوم

وقتی به خود آمدم، دیدم هنوز در بالکن ایستاده‌ام و مشغول تماشای بن هستم. نرده‌ها را محکم گرفتم، زانویم خیلی درد می‌کرد، اما سکه‌ی یک مارکی راکه به پایین پرتاب کرده بودم مرا پریشان می‌ساخت. خیلی دلم می‌خواست که آن یک مارکی را دوباره به دست می‌آوردم. اما نمی‌توانستم پایین بروم و در خیابان به جستجوی آن بپردازم، هر لحظه ممکن بود لئو از راه سر برسد. بالأخره زمانی کار خوردن آلو و خامه و دعای شام پایان می‌یافت. قادر نبودم سکه‌ی یک مارکی را در خیابان کشف کنم: ارتفاع بالکن تا سطح خیابان زیاد بود، و تنها در افسانه‌هاست که سکه‌های پول به شکل واضحی برق می‌زنند، طوری که یافتنشان خیلی ساده است. برای اولین بار بود که با از دست دادن کمی پول احساس پشیمانی می‌کردم: این سکه‌ی یک مارکی به معنای دوازده عدد سیگار، دو تا بلیط تراموا و یک ساندویچ سوسیس بود. بدون پشیمانی و ندامت، اما با اندوه به اضافه بهای بلیط‌ها و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دویی که ما برای

www.avayebuf.wordpress.com

مادربزرگ‌ها پرداخت کرده بودیم فکر کردم، دقیقاً به غمگینی جوانی که به بوسه‌هایی فکر می‌کند که زمانی به دختری داده است، دختری که حالا با مرد دیگری ازدواج کرده است. به لئو امید زیادی نداشتم، او تصورات عجیب و غریبی درباره‌ی پول داشت، تقریباً مثل دیدگاهی که یک راهبه درباره‌ی "عشق مشروع" دارد.

علیرغم اینکه همه جا کاملاً روشن و نورانی بود، چیزی که به مانند سکه‌ای برق بزند به چشم نمی‌خورد؛ فقط ماشین‌ها، تراموا، اتوبوس و اهالی شهر بن دیده می‌شدند. امیدوار بودم که سکه‌ی یک مارکی از سقف تراموا به پایین نیفتاده باشد و یک نفر آن را در ایستگاه مخصوص توقف تراموا‌ها پیدا کند.

طبیعی است که می‌توانستم به دست و پای کلیسای پروتستان بیفتم و تقاضای کمک بکنم. فقط: وقتی به فکر تقاضای کمک از کسی می‌افتادم، احساس سرما و لرزش می‌کردم. می‌توانستم برای کمک به پای لوتر بیفتم، اما "به پای کلیسای پروتستان" ـ هرگز. اگر قرار بود چاپلوسی کنم، دلم می‌خواست با موفقیت و پیروزمندانه چاپلوسی کنم، و تا آنجا که ممکن است از این کار لذت ببرم. برایم این لذت‌بخش بود که چاپلوسی یک کاتولیک را بکنم، آن وقت باید شش ماه آفتابی نمی‌شدم، و سپس آن قدر به مجالس وعظ زومرویلد می‌رفتم، تا جایی که مانند زخمی که بر اثر تجمع باکتری‌ها چرک می‌کند و می‌گندد، وجودم پر از عقاید کاتولیکی شود. اما با این کار خود آخرین شانسم را که همانا جلب نظر پدرم و امکان امضای چک‌های غیرنقدی در یکی از دفاتر کارخانه‌های زغال سنگ بود را از دست می‌دادم. شاید هم مادرم برایم جایی در کمیته‌ی مرکزی‌اش دست و پا می‌کرد و به من این امکان را می‌داد که آنجا نظریه‌های خود درباره‌ی مسائل نژادی را به اطلاع همه برسانم. آن وقت می‌توانستم به آمریکا سفر کنم و آنجا در کلوپ زنان به عنوان شاهد زنده، پشیمانی و ندامت

www.avayebuf.wordpress.com

نسل جوان آلمان را ابراز کنم. فقط مسئله این بود که من در مورد خودم دلیلی برای ابراز ندامت بابت مسئله‌ای نمی‌دیدم، اصلاً، و بنابراین می‌بایستی فقط چاپلوسی می‌کردم که آنها ما را ببخشند. می‌توانستم برایشان تعریف کنم که من چطور خاک زمین تنیس را به صورت هربرت کالیک پاشیده‌ام، و اینکه مرا در زمین تیراندازی زندانی کردند و بعداً در دادگاه محاکمه شدم: دادگاهی متشکل از کالیک، برول، لوونیش. اما اگر من چنین چیزهایی را تعریف می‌کردم، آن وقت معنای آن شروع چاپلوسی بود. من قادر نبودم که این لحظات را تشریح کنم و همچون نشان‌های افتخار به سینه‌ام بزنم. امروزه همه‌ی این لحظات را چون مدال‌های افتخار به سینه‌شان نصب می‌کنند و از خود به عنوان یک قهرمان حماسی یاد می‌کنند. خود را به گذشته‌ی افتخارآمیز چسبانیدن به معنای چاپلوسی و تزویر است، چون هیچ انسانی لحظات را به درستی نمی‌شناسد: لحظاتی که هنریته با کلاه آبی رنگ بر سر در تراموا نشسته بود و برای دفاع از خاک مقدس آلمان در شهر لورکوزن با یانکی‌های جهود به جنگ برخاسته بود.

نه، مطمئن‌ترین نوع چاپلوسی که برایم تؤام با لذت هم بود، تنها این بود که "روی کلیسای کاتولیک‌ها حساب کنم"؛ جایی‌که هر کسی کارتش حکم یک برنده را داشت.

از بالای سقف‌های دانشگاه نگاهی دیگر به درختان پارک کوچک جنگلی که در آن حوالی قرار داشت انداختم: آن پشت، روی سراشیبی میان بن و گودس‌برگ، ماری زندگی می‌کرد. عیبی ندارد، همین که می‌توانستم در نزدیکی او باشم برایم نعمتی بود. این تصور که من دائم در راه و در سفر هستم، خیال ماری را تا اندازه‌ای آسوده می‌کرد. او می‌بایستی می‌دانست که ممکن است هر لحظه با من برخورد کند، و هر بار با دیدن من از خجالت سرخ شود، او باید با دیدن من یاد خیانت و زنایی که کرده است بیفتد، اگر هم او را با بچه‌هایش ببینم، و

www.avayebuf.wordpress.com

آنها بارانی‌های بلند روشن و یا بادگیر نیم‌تنه بر تن داشته باشند؛ آن وقت آنها در نظر ماری ناگهان برهنه به نظر می‌رسند.

خانم محترم، در شهر مردم پچ‌پچ می‌کنند که فرزندان شما برهنه در خیابان می‌گردند. این دیگر افراط است. و در ضمن خانم محترم، شما وقتی می‌گویید فقط یک مرد را دوست دارید، فراموش می‌کنید که یک "م" نیز به آن اضافه کنید که این خود خیلی تعیین کننده است، در واقع شما به جای "یک مرد" باید می‌گفتید "مَردَم".

خانم محترم، شما همیشه در تاریکی به سر می‌برید، در سینماها و کلیساها، در اتاق‌های نشیمن تاریک می‌نشینید، به موسیقی مخصوص کلیسا گوش می‌دهید، از روشنایی زمین‌های تنیس بیم دارید و دوری می‌جویید. نجوا و شایعه در شهر خیلی زیاد است. همه از اعترافات سی تا چهل دقیقه‌ای شما در کلیسا نیز صحبت می‌کنند. او به سختی می‌تواند نگاه غضب‌آلود خیل منتظران را نادیده بگیرد، آنها تعجب می‌کنند و با خود می‌گویند، خدای من، این زنی که زیباترین، مهربان‌ترین و منصف‌ترین شوهر دنیا را دارد، چطور ممکن است که اینقدر مطلب برای اعتراف نزد کشیش داشته باشد. شوهرش واقعاً متین، نجیب و محترم است. تازه یک دختر خیلی جذاب و دلفریب و کوچولو و دو تا ماشین هم دارد.

با بی‌صبری و حالتی شدیداً عصبی پشت میله‌های جایگاه اعتراف کلیسا برای کشیش درباره‌ی عشق، ازدواج، مسئولیت و دوست داشتن صحبت می‌کند، سرانجام کشیش که شکی در اعتقاد و ایمان وی ندارد می‌پرسد: "دخترم شما چه کمبودی دارید، چه مسئله‌ای شما را آزار می‌دهد؟" امّا تو توانایی پاسخ دادن به این سؤال را نداری. نه تنها از گفتن، بلکه حتی از فکرکردن به آنچه سن می‌دانم،

www.avayebuf.wordpress.com

ناتوان هستی. کمبود تو یک دلقک است، شرح رسمی شغل: کمدین، کمدینی که موظف به پرداخت مالیات کلیسا نیست.

لنگ‌لنگان خودم را از بالکن به حمام رساندم تا صورتم را گریم کنم. این اشتباه بود که در برابر پدرم گریم نشده ظاهر شده بودم، اما به هیچ‌وجه انتظار دیدن او را نداشتم و آمدنش غیر منتظره بود. لئو همیشه مشتاق بود که عقیده‌ی واقعی، سیمای راستین و خود من را ببیند. او همیشه از "نقاب‌های" من، از گریم صورتم، از نقش‌هایی که بازی می‌کردم و از آن چیزی که او "غیر جدی" می‌نامید وحشت داشت، حتی اگر گریم هم نمی‌کردم باز از من هراس داشت. جعبه‌ی مخصوص آرایشم هنوز در بین راه بوخوم و بن بود. وقتی در حمام، درِ قفسه‌ی کوچک سفید رنگ دیواری را باز کردم، متوجه شدم که خیلی دیر شده است. بایستی قبلاً به این مسئله فکر می‌کردم که گاه اشیا می‌توانند احساسات و عواطف درونی انسان را شدیداً تحت تأثیر قرار بدهند. در حمام اثری از لوله‌ها، شیشه‌های کوچک عطر و قوطی‌های کرم و پودر و ماتیک و لوازم آرایش ماری دیده نمی‌شد. دیگر هیچ‌گونه اثری از وجود ماری بر جای نمانده بود. شاید هم مونیکا سیلوز از روی دلسوزی و ترحم نسبت به من تمام وسایل ماری را جمع‌آوری و بسته‌بندی کرده بود تا دردم با دیدن آنها افزون نشود. خودم را در آینه نگاه کردم: چشم‌هایم کاملاً بی‌حالت بودند، برای اولین بار برای تماشای خودم و تمرینات عضلات صورتم به منظور فراموش‌کردن خودم، نیازی به چشم‌هایم نداشتم. سیمایی که در آینه می‌دیدم متعلق به یک انتحارکننده بود، و زمانی که شروع به گریم صورتم کردم، چهره‌ام به مانند سیمای یک مرده بود. به صورتم وازلین مالیدم، سپس یک لوله‌ی حاوی پودر آرایش را که کاملاً خشک شده بود پاره کردم و هر آنچه را داخل آن بود به صورتم مالیدم تا خوب سفید شود: در صورتم اثری از خط سیاه و یا قرمز رنگ دیده نمی‌شد، حتی ابروهایم

www.avayebuf.wordpress.com

را هم سفید کردم؛ موی سرم درست مثل یک کلاه گیس به نظر می‌رسید، لبان ماتیک نزده‌ام به تیرگی، تقریباً آبی می‌زد، چشمانم به رنگ آبی آسمانی روشن بودند، بی‌حالت و بی‌فروغ درست مثل چشمان یک کاردینال، که حاضر به اعتراف نیست که از مدت‌ها قبل اعتقاد و ایمانش را از دست داده است. دیگر حتی از دیدن چهره‌ی خودم هم دچار ترس و وحشت نمی‌شدم. به وسیله‌ی این صورت می‌توانستم به شهرت و موفقیت شغلی دست پیدا کنم، می‌توانستم حتی از روی عجز دست به چاپلوسی و دورویی بزنم، با اینکه این کار به نظرم احمقانه می‌رسید، ولی باز نسبتاً برایم بیشتر قابل تصور بود: تظاهر چیزی بود که ادگار وینکن به آن اعتقاد داشت. این اعتقاد لااقل با وجود بی‌معنی بودنش می‌توانند شرافتمندانه‌ترین نوع برخورد در بین افراد دروغگو و ناصادق باشد. بنابراین به استثنای رنگ‌های سیاه، قهوه‌ای تیره و آبی، هنوز یک امکان دیگر هم وجود داشت، آن هم رنگ خاکستری است البته کمی روشن. رنگ قرمز هم ریاکارانه و خوش‌بینانه است، رنگی غمگین برای مسئله‌ای غمگین، رنگی که شاید حتی برای یک دلقک هم مناسب باشد، دلقکی که مرتکب بدترین جرم ممکن، یعنی برانگیختن ترحم و دلسوزی دیگران، شده است. اما مشکل این بود: من نمی‌توانستم سر ادگار وینکن کلاه بگذارم و یا در برابرش تظاهر و چاپلوسی کنم. من تنها شاهدی بودم که می‌دانستم او صد متر را واقعاً در ۱۰٫۱ ثانیه دویده است، و او هم از معدود کسانی بود که مرا همان طور که بودم پذیرفته بود. و او تنها به بعضی از انسان‌ها اعتقاد داشت ــ دیگران اما به چیزهایی بیش از تنها انسان اعتقاد داشتند: به خدا، به پول به معنای انتزاعی آن، به چیزی شبیه دولت و آلمان. ادگار به این چیزها اعتقادی نداشت. من باگرفتن تاکسی در آن شب به اندازه‌ی کافی موجبات ناراحتی او را فراهم کرده بودم. الان که به آن جریان فکر می‌کنم، متأسف می‌شوم که چرا برایش علت آن کار خود را توضیح ندادم، به جز او، من

www.avayebuf.wordpress.com

به هیچ‌کس دیگر در این دنیا نباید در رابطه با چیزی حساب پس می‌دادم. از آینه دور شدم، آنچه در آینه دیده بودم برایم جالب و خوشایند بود، حتی لحظه‌ای هم به این مسئله فکر نکردم که این خود من بوده‌ام که در آینه مشاهده کرده‌ام. آنچه من دیدم دیگر یک دلقک نبود، مرده‌ای بود که نقش یک مرده را بازی می‌کرد.

لنگ‌لنگان خودم را به اتاق خواب رساندم، به جایی که تا آن لحظه از ترس دیدن لباس‌های ماری هنوز نرفته بودم. بیشتر لباس‌ها را خودم برایش خریده بودم، حتی اگر لباسی نیاز به تغییر داشت شخصاً با خیاط‌ها به مسئله رسیدگی کرده بودم. تقریباً همه‌ی رنگ‌ها به ماری می‌آمدند به استثنای قرمز و سیاه، او حتی می‌تواند رنگ خاکستری هم بپوشد، بدون اینکه از خوش‌تیپی‌اش کم شود، رنگ صورتی و سبز هم به او خیلی می‌آید. من احتمالاً می‌توانستم با این ذوق و سلیقه‌ام در قسمت طراحی لباس‌های زنانه درآمد خوبی داشته باشم، اما برای کسی که تابع سیستم تک همسری است و هم‌جنس باز هم نیست، این شغل وحشتناک خواهد بود. بیشتر مردها خیلی راحت به همسرانشان چک‌های غیرنقدی می‌دهند و سفارش می‌کنند که خود را تسلیم "مد روز" کنند. اگر رنگ بنفش مد روز باشد، آن وقت همه‌ی این خانم‌ها که با چک‌های غیر نقدی خرید می‌کنند بنفش می‌پوشند. اگر در یک میهمانی، این خانم‌هایی که خود را خوش‌تیپ می‌دانند طبیعتاً بنفش بپوشند، آن مجلس شبیه یک مجمع ژنرال‌ها و زنان راهبه خواهد بود. رنگ بنفش فقط به تعداد محدودی از زنان می‌آید. ماری از جمله زنانی بود که می‌توانست بنفش بپوشد. زمانی که هنوز در منزل پدری‌ام بودم، ناگهان مسئله‌ی پوشش مد روز مطرح شد، و زن‌های بیچاره که مردهایشان دستور داده بودند مطابق مد روز لباس بپوشند، در جلسه‌های دوره‌ای مادرم با لباس‌های آنچنانی خود شرکت می‌کردند و پز می‌دادند و افاده می‌کردند. دلم به

حال بعضی از این زن‌ها واقعاً می‌سوخت ـ به ویژه برای یکی از این خانم‌های خیلی چاق و درشت که ظاهراً همسر یکی از این رئیس جلسه‌ها بود که تعدادشان هم کم نبود ـ دلم می‌خواست یک رومیزی و یا پرده را به عنوان پالتوی رحم و شفقت به دورش بپیچم. شوهرش، این سگ احمق، نه متوجه چیزی می‌شد، نه می‌دید و نه می‌شنید. او حتی شاید به دستور یک همجنس‌باز اگر می‌گفت مد شده است زنش را حتی با لباس خواب صورتی رنگ به بازار می‌فرستاد. همین آدم روز بعد در برابر صد و پنجاه کشیش پروتستان درباره‌ی واژه "شناخت" در زندگی زناشویی نطق ایراد کرد. شاید او حتی نمی‌دانست که همسرش با آن زانوهای زاویه‌دارش، لباس‌های کوتاه برایش چندان مناسب نیست.

برای فرار از آینه کمد لباس، در آن را به سرعت باز کردم: اثری از لباس‌های ماری در کمد دیده نمی‌شد، هیچ چیز داخل آن نبود، حتی یک قالب کفش و یا یک کمربند که زنان گاهی وقت‌ها در کمد لباس آویزان بر جای می‌گذارند هم وجود نداشت. حتی بوی عطری هم که به خودش می‌زد به سختی به مشام می‌رسید، او می‌توانست لااقل در حق من این لطف را بکند و لباس‌های مرا نیز با خودش ببرد و آنها را یا ببخشد یا اینکه بسوزاند، اما لباس‌های من هنوز در کمد آویزان بودند: یک شلوار مخمل سبز رنگ، که هرگز پایم نکرده بودم، یک کاپشن اسکاتلندی، چند تا کراوات، و چند جفت کفش هم روی جا کفشی قرار داشت؛ در کشوهای کوچک هم می‌توانستم همه چیز را پیدا کنم: دکمه سردست‌ها، طلق کوچک مخصوص یقه‌ی پیراهن، جوراب‌ها و دستمال‌هایم. باید فکر این را می‌کردم که مسیحی‌ها وقتی موضوع متعلقات و مال مطرح می‌شود به شکل بی‌رحمانه‌ای صالح و عادل می‌شوند. نیازی نبود که کشوها را باز کنم: مسلماً هر آنچه به من تعلق داشت آنجا بود و جای وسایل ماری هم کاملاً خالی بود. ای کاش این لطف را می‌کرد و لباس‌ها و لوازم من را نیز با خود می‌برد،

www.avayebuf.wordpress.com

اما اینجا در کمد لباس‌هایمان همه چیز به شکلی کاملاً منصفانه تقسیم شده بود، واقعاً به شکلی مرگبار منصفانه. مسلماً ماری به هنگام جمع‌کردن لوازمی که مرا به یاد او می‌اندازد، افسرده شده و دلش به حال من سوخته است، و مطمئناً اشک ریخته است، از آن اشک‌هایی که زنان در فیلم‌های سینمایی به هنگام جدایی و طلاق می‌ریزند و می‌گویند: آن دورانی راکه با تو بودم هرگز فراموش نخواهم کرد.

کمد تمیز و مرتب شده (حتی یک نفر با دستمال مرطوب آن را به خوبی گردگیری کرده بود) بدترین چیزی بود که او می‌توانست برایم بر جای بگذارد، وسایل ماری به شکلی منظم و مرتب از خرت و پرت‌های من جدا شده بود. کمدمان مثل کسی که یک عمل جراحی موفقیت‌آمیز روی او شده باشد، به نظر می‌رسید. اصلاً اثری از لوازم ماری دیده نمی‌شد، حتی یک دگمه‌ی بلوز کنده شده هم به چشم نمی‌خورد. در کمد لباس را باز گذاشتم تا چشمم به آینه نیفتد، لنگ‌لنگان به آشپزخانه بازگشتم، بطری کنیاک را داخل جیب کاپشنم گذاشتم، به اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و پاچه‌های شلوارم را بالا زدم. زانویم شدیداً ورم کرده بود، اما به محض اینکه دراز می‌کشیدم از درد آن کاسته می‌شد. هنوز چهار نخ سیگار در بسته‌ی آن بود، یکی از آنها را به لبم گذاشتم و روشن کردم.

با خودم فکر کردم، در چه حالتی من رنج بیشتری می‌کشیدم: اگر ماری لباس‌هایش رااینجا می‌گذاشت، یا: همه چیز را با خود می‌برد و کمد را تمیز می‌کرد و در جایی حتی یادداشتی هم با این مضمون به چشم نمی‌خورد: "مدت زمانی راکه با تو بودم، هرگز فراموش نخواهم کرد." شاید هم این کاری که او الان کرده بود بهتر بود، اما لااقل می‌توانست جایی یک دکمه‌ی کنده شده از بلوزش و یا کمربندی را بر جای بگذارد، و یا اینکه در غیر این صورت تمام کمد را با خود

www.avayebuf.wordpress.com

می‌برد و می‌سوزاند، تا دیگر از هیچ‌چیز اثری باقی نماند.

زمانی که خبر مرگ هنریته را به ما دادند، در منزل، میز را برای صرف غذا می‌چیدند، آنا دستمال سفره‌ی هنریته را که هنوز به نظر نمی‌رسید آنقدر کثیف شده باشد، داخل حلقه‌ی زرد رنگ مخصوص آن بر روی کمد گذاشته بود، و همه‌ی ما نگاه‌هایمان متوجه دستمال سفره هنریته شده بود که هنوز آثار قدری مربا و یک لک کوچک قهوه‌ای سوپ یا سس بر روی آن دیده می‌شد. برای اولین بار در زندگی‌ام به ارزش وحشتناک اشیایی پی بردم که یک نفر بعد از مرگ و یا در زمان حیاتش بر جای می‌گذارد. مادر واقعاً با وجود شنیدن خبر مرگ هنریته سعی کرد شروع به خوردن کند، مسلماً او می‌خواست به این شکل بگوید: زندگی ادامه پیدا می‌کند یا چیزی شبیه به این، اما من دقیقاً می‌دانستم: این تفکر او صحیح نیست، زندگی ادامه پیدا نمی‌کند، بلکه این مرگ است که ادامه خواهد یافت. قاشق سوپ‌خوری را از دستش کشیدم، دوان‌دوان به باغ رفتم، دوباره وارد خانه شدم، جایی که صدای جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. مادرم که سوپ داغ صورتش را سوزانده بود فریاد می‌زد و ناله می‌کرد. به سرعت از پله‌ها خودم را به اتاق هنریته رسانیدم، پنجره را باز کردم و هر چه که به دستم می‌رسید به باغ پرتاب کردم: جعبه‌های کوچک و لباس‌ها، عروسک‌ها، کلاه‌ها، کفش‌ها، کلاه‌های لبه‌دار، و زمانی که کشوها را باز کردم، در لابه‌لای لباس‌هایش چیزهای کوچک عجیب و غریبی یافتم که مطمئناً برایش ارزش زیادی داشتند و گران‌قیمت بوده‌اند: خوشه‌ها و سنبله‌های خشک شده، انواع و اقسام سنگ‌ها، گل‌ها، تکه کاغذهای پاره و یک دسته نامه که نواری صورتی رنگ به دور آن پیچیده شده بود. کفش‌های تنیس، راکت، جوایز و هر چیز دیگری که به دستم رسید به داخل باغ پرتاب کردم. لئو بعدها به من گفت که در آن حال مانند

www.avayebuf.wordpress.com

"دیوانه‌ای زنجیری" بودم، و همه چیز آنقدر ناگهانی و سریع اتفاق افتاده بود که هیچ‌کس نتوانست جلوی مرا بگیرد. محتوی تمام کشوها را از پنجره اتاق هنریته به باغ پرت کردم، دوان‌دوان خودم را به گاراژ رساندم و مخزن مخصوص ذخیره بنزین را که خیلی هم سنگین بود برداشتم و روی وسایل هنریته خالی کردم و همه را آتش زدم: همه چیز را، حتی اشیای کوچکی را هم که این طرف و آن طرف افتاده بودند، با پا داخل شعله‌های آتش که زبانه می‌کشیدند انداختم. سپس به اتاق غذاخوری رفتم، دستمال سفره هنریته را از روی گنجه برداشتم و داخل آتشی که در باغ درست کرده بودم انداختم! لئو بعداً می‌گفت که همه‌ی این جریان حتی پنج دقیقه هم طول نکشیده است، و به همین خاطر قبل از اینکه کسی به خود بیاید، همه چیز در شعله‌های آتش سوخته بود. حتی سر و کله یک افسر آمریکایی هم آنجا پیدا شد که عقیده داشت من مدارک و اسناد محرمانه را می‌سوزانم، مدارک یک گرگ‌زاده[1] بزرگ آلمانی را، اما موقعی که او سر رسید همه چیز تبدیل به خاکستر شده بود، سیاه و کثیف و زشت که بوی بد سوختگی می‌داد، و زمانی که می‌خواست دستش را برای برداشتن یکی از نامه‌ها دراز کند، من محکم روی دستش زدم. به دنبال آن باقی بنزین مانده در مخزن را روی آنها ریختم تا شعله‌های آتش آنچه را نیز که باقی مانده بود، بسوزاند، بعداً حتی آتش‌نشانی هم با لوله‌ها و شیلنگ‌های مسخره و بزرگ خود آفتابی شد، یک نفر از آنها هم از پشت با صدای بلند و مضحکش فریاد می‌زد: آب، سریع آب را برسانید!" و آنها هم خجالت نکشیدند و توده‌ی خاکستر را به آب بستند، و چون به گوشه‌ی چهار چوب پنجره‌ی اتاق هنریته کمی آتش سرایت کرده بود، یکی از مأمورین سر لوله‌ی آب را به طرف پنجره گرفت و آب را در اتاق سرازیر کرد، طوری که تمام اتاق را آب فراگرفت و همه چیز شناور شد و بعد هم پارکت کف باد کرد، و مادر به خاطر این مسئله ضجه می‌زد و با تمام بیمه‌های موجود تلفنی

www.avayebuf.wordpress.com

تماس گرفت تا بفهمد که نوع خسارت را چگونه ارزیابی می‌کنند، آیا خسارت وارده به خاطر آتش‌سوزی و یا ناشی از آب است و یا اینکه خسارت توسط بیمه حوادث جبران می‌شوند.

یک جرعه از کنیاک را نوشیدم، آن را دوباره داخل جیبم گذاشتم و دستی به زانویم کشیدم. وقتی دراز می‌کشیدم درد آن قدری کمتر می‌شد. وقتی کمی عاقل‌تر می‌شدم و حواسم را متمرکز می‌کردم، ورم و درد زانویم کمی تقلیل پیدا می‌کرد. می‌توانستم از جایی یک جعبه‌ی خالی شیشه‌ی آب پرتقال پیدا کنم و بر روی آن جلوی ایستگاه راه‌آهن بنشینم و گیتار بزنم و آوازهای مذهبی بخوانم. می‌توانستم کلاهم ــ کلاه لبه دارم ــ را روی پله بگذارم تا اگر کسی تصادفاً خواست، سکه‌ای درون آن بیندازد. مطمئناً اگر یک نفر این کار را انجام می‌داد، دیگران هم به پیروی از او ممکن بود به صرافت بیفتند و سکه‌ای برایم بیندازند. من نیاز مبرم به پول داشتم، چون دیگر تقریباً برایم سیگاری باقی نمانده بود. بهتر بود خودم ابتدا یک سکه‌ی ده پفنیکی و چند سکه‌ی پنج پفنیکی را داخل کلاه بگذارم تا توجه رهگذرها جلب شود و شجاعت پیدا کنند تا آنها هم سکه‌ای داخل کلاه بیندازند. مسلماً لئو این مقدار پول را برایم به همراه خواهد آورد. خودم را می‌دیدم: با صورت گریم شده به رنگ سفید جلوی در تاریک ایستگاه راه‌آهن بر روی پله‌ها نشسته‌ام، یک تریکوی آبی رنگ بر تن با شلوار مخمل سبز رنگ به پا و کاپشن اسکاتلندی سیاه رنگم، و من هم برای مقابله با سر و صدای خیابان شروع به خواندن یک سرود مذهبی[۲] می‌کنم. آنقدر آنجا خواهم نشست تا همسر بی‌وفا با یکی از قطارهای رم با شوهر کاتولیکش وارد شود. مراسم عقد می‌بایستی تؤام با تفکرات ناخوشایند و ناراحت‌کننده بوده باشد: ماری نه بیوه بود و نه مطلقه، او دیگر یک دختر باکره هم نبود (این را حالا دیگر دقیقاً می‌دانستم). زومرویلد می‌بایستی از شدت ناراحتی به موهایش چنگ

www.avayebuf.wordpress.com

انداخته باشد، چون مراسم عقد بدون حجاب برگزار شده است و این مسئله در تضاد با طرح زیبایی بود که او برای مراسم ازدواجش در نظر گرفته بود. یا شاید آنها در مورد دختران اغفال شده و همخوابه‌های سابق دلقک‌ها قوانین مذهبی دیگری را به مورد اجرا می‌گذارند. به راستی آن اسقفی که خطبه‌ی عقد را خوانده بود، چه در سرش می‌گذشته است؟ ماری مرا یک بار با خودش به یکی از این مراسم عقد برده بود. تمام این مراسم مثل برداشتن کلاه اسقفی و بر سر گذاشتن آن، گره زدن نوار سفید رنگ، مالیدن چوب بر سر شانه‌های عروس، گره زدن نوار سرخ و سفید به یکدیگر، مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. من به عنوان یک هنرمند با روحیه‌ی کاملاً حساس از تکرار این صحنه‌های زیبا خوشم می‌آمد.

به یاد نمایش پانتومیم کلیدم افتادم. می‌توانستم قدری موم تهیه کنم و کلیدی را داخل آن فرو کنم و درون گودی به وجود آمده قدری آب بریزم و آن را در یخچال بگذارم و به این وسیله چند تا کلید برای نمایش خود تدارک ببینم؛ مطمئناً این امکان وجود داشت که من با استفاده از یخدان‌های سفری کلیدهای مورد نظرم را هر شب برای نمایش حاضر کنم، که در حین نمایش به تدریج آب شوند. شاید با استفاده از این ابتکار کارم تا اندازه‌ای راحت می‌شد و از ایجاد اختلالات و معایب فنی مثل خاموشی برق و غیره که می‌توانستند برنامه‌ام را خراب کنند جلوگیری کنم. اما از طرفی اگر روزی با یک کارگر صحنه که در زمان جنگ بر حسب تصادف از یک ساکن استان راین‌لند رودست خورده بود روبرو می‌شدم، این احتمال وجود داشت که او در یخدان را باز کند و با این کارش تمام اجرای نمایشم را آن شب غیر ممکن سازد. بنابراین همان تصمیمی را که قبلاً گرفته بودم عملی‌تر به نظر می‌رسید: اینکه با صورت واقعی خودم، صورتی که به رنگ سفید گریم شده، روی پله‌های جلوی ایستگاه راه‌آهن بنشینم و سرودهای

www.avayebuf.wordpress.com

مذهبی بخوانم و گاه و بی‌گاه باگیتارم قدری بنوازم. کلاه لبه دارم نیز در کنارم روی پله‌ها بود، کلاهی که در برنامه‌های تقلید از چاپلین بر سر می‌گذاشتم، اما مشکل این بود که من هنوز آن سکه‌هایی را که می‌بایستی توجه عابرین را جلب کنند در اختیار نداشتم: یک سکه‌ی ده پفنیکی خوب بود، یک سکه‌ی ده پفنیکی و یک سکه‌ی پنج پفنیکی بهتر بود، اما از همه بهتر قرار دادن سه سکه در درون کلاه بود: یک سکه‌ی ده پفنیکی، یک سکه‌ی پنج پفنیکی و یک سکه‌ی دو پفنیکی. مردم باید می‌دیدند که من یک مذهبی افراطی نیستم که از قبول پول خُرد اکراه داشته باشد، باید می‌دیدند و متوجه می‌شدند که من از دریافت سکه‌های بی‌ارزش و از جنس قلع نیز خوشحال می‌شوم و آدم قانعی هستم. بعداً باگذشت دقایق، یک سکه‌ی پنجاه پفنیکی یا یک مارکی به آنها اضافه می‌کنم تا آنها بدانند که پول خُردهای با ارزش هم در عین بی‌توجهی من درون کلاه انداخته می‌شوند. من حتی یک سیگار هم داخل کلاه قرار خواهم داد، چون خیلی از مردم برای دادن یک نخ سیگار دستشان راحت‌تر به بسته‌ی سیگار می‌رود، تا به کیف پولشان. طبیعی است که بالأخره در طی روز سر و کله‌ی یک نفر هم پیدا می‌شود که قوانین را به رخم می‌کشد و از من تقاضای جواز به عنوان خواننده دوره گرد می‌کند، یا اینکه یک نفر از مأمورین کمیته‌ی مبارزه با توهین به مقدسات ادعا خواهد کرد که شعرهای مذهبی من به نوعی در تضاد با اعتقادات و مسائل مذهبی است. برای چنین حالتی که کسی از من تقاضای کارت‌شناسایی کند، می‌توانم یک تکه زغال سنگ کنار خودم بگذارم، نوشته و برچسبِ "خودت را با یک تکه زغال سنگ کارخانه‌ی شنیر گرم کن" را دیگر هر بچه‌ای می‌شناخت، آن وقت می‌توانستم حتی با یک گچ قرمز رنگ زیر اسم شنیر را خط بکشم و یا شاید اول اسم خودم یعنی "ه" را هم قبل از آن بنویسم. شاید این یک کارت ویزیت نامناسب باشد، اما در هر حال از ایجاد سوءتفاهم جلوگیری

www.avayebuf.wordpress.com

خواهد کرد. از دست پدرم نیز یک کاری که اصلاً مخارجی هم در بر نداشت بر می‌آمد. او می‌توانست برایم یک جواز مخصوص آوازه‌خوان‌های دوره گرد را تهیه کند. کافی بود به شهردار تلفن بزند و یا در یکی از شب‌هایی که با هم اسکات بازی می‌کنند، با او در این باره صحبت کند. او باید این کار را برای من انجام می‌داد. آن وقت من می‌توانستم با خیالی آسوده روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن بنشینم و منتظر قطاری بشوم که از رم وارد می‌شد. اگر ماری موفق می‌شد بدون اینکه مرا در آغوش بگیرد از کنار من رد شود آن وقت تنها برایم یک راه باقی می‌ماند ــ خودکشی. بعداً فکر خودکشی را از سرم بیرون کردم. آن هم به یک دلیل که شاید خیلی شجاعانه به نظر برسد: می‌خواستم ماری را برای خودم نگاه دارم. او می‌توانست دوباره از تسوپفنر جدا شود، آن وقت ما در موقعیت ایده‌آلی که بزویتس در آن قرار داشت، قرار می‌گرفتیم. ماری می‌توانست صیغه‌ی من باقی بماند، چون او غیر ممکن بود که از نظر کلیسا از تسوپفنر طلاق بگیرد. در آن صورت کافی بود که کاری کنم تا تلویزیون مرا به عنوان یک پدیده‌ی جدید کشف کند، آن وقت شهرت تازه‌ای به دست می‌آوردم و کلیسا مجبور می‌شد که چشم‌هایش را ببندد و این عمل را نادیده بگیرد. چیزی مرا ترغیب به ازدواج رسمی و کلیسایی با ماری نمی‌کرد، و به همین خاطر دلیلی وجود نداشت که آنها با استفاده از داستان قدیمی و پوسیده هاینریش هشتم مرا آماج حملات خود قرار دهند.

احساس می‌کردم حالم کمی بهتر شده است. ورم زانویم کمتر و از درد آن نیز کاسته شده بود، سردرد و حالت مالیخولیا هنوز رهایم نکرده بود، اما این دو درد با من عجین شده بودند، درست مانند تصور مرگ. یک هنرمند مرگ را همیشه با خود یدک می‌کشد، درست مانند کشیشی که همیشه کتاب مقدس را با خود حمل

www.avayebuf.wordpress.com

می‌کند. من حتی می‌دانم که سرنوشت من پس از مرگ چه خواهد بود: جای من نیز در قبر چند طبقه‌ی خاندان شنیر خواهد بود. مادرم پس از مرگِ من گریه سر می‌دهد و ادعا می‌کند که او تنها کسی بوده که مرا درک می‌کرده است. او برای همه تعریف خواهد کرد که، "هانسِ ما واقعاً چگونه انسانی بوده است." او احتمالاً تا ابد خواهد گفت که پسرش "نفس‌پرست" و "پول‌پرست" بوده است؛ و اینکه: "بله، هانسِ ما خیلی با استعداد بود، فقط تا اندازه‌ای نفس‌پرست و پول‌پرست بود. متأسفانه کاملاً بی‌انضباط، اما خیلی باهوش و با استعداد بود." زومرویلد خواهد گفت: "شنیرِ خوب ما، خیلی پسر خوبی بود، حیف که دشمن کلیسا و از مذهب متنفر بود و به هیچ وجه قادر به درک نیروی ماورای طبیعت نبود."

بلوترت از اینکه موفق نشده بود حکم اعدام را به تصویب برساند تا شاهد مرگ من در ملاء عام باشد، حسرت می‌خورد. برای فردبویل، من "انسانی بدون جایگزین" خواهم بود، بدون هرگونه جایگاه اجتماعی. کینکل گریه خواهد کرد، آن هم از روی صداقت، او حتماً خیلی متأثر خواهد شد، اما دیگر خیلی دیر شده است. مونیکا سیلوز چنان زارزار گریه خواهد کرد که گویی زن من بوده و حالا بیوه شده است، و از این پشیمان خواهد شد که چرا فوراً به دیدن من نیامده بود، تا برایم املت درست کند. ماری باور نخواهد کرد که من مرده‌ام ــ او تسوپفنر را ترک خواهد کرد، بیهوده از این هتل به آن هتل به جستجوی من خواهد پرداخت و سراغم را خواهد گرفت.

پدرم داغدار و شدیداً پشیمان خواهد شد که چرا هنگام خداحافظی از من، لااقل مخفیانه چند تا اسکناس بی‌ارزش روی قفسه‌ی رخت‌کن نگذاشته است. کارل و سابینه طوری آزادانه بر سر خاک من گریه خواهند کرد که به نظر سایر شرکت‌کنندگان در مراسم عزاداری زشت و ناپسند خواهند رسید. سابینه مخفیانه دستش را داخل جیب پالتوی کارل خواهد کرد، چون او دوباره فراموش کرده

www.avayebuf.wordpress.com

است که دستمال کاغذی خودش را به همراه بیاورد. ادگار خود را موظف خواهد دانست که جلوی اشک‌هایش را بگیرد، و شاید بعد از مراسم به خاک سپاری سعی کند در پارک کوچک منزل ما صد متر بدود و سپس تنها به قبرستان بازگردد و دسته‌ای بزرگ گل رز بر روی سنگ قبر هنریته بگذارد. به غیر از من هیچ‌کس نمی‌داند که او عاشق هنریته بود، هیچ‌کس نمی‌داند آن دسته بزرگ نامه که پشتشان به عنوان فرستنده فقط با ا. و. امضا شده بود متعلق به او بودند، و من آنها را سوزاندم تا کسی از روابط آن دو با خبر نشود. و من در صورت مرگ یک راز بزرگ دیگر را با خود به گور خواهم برد: اینکه یک بار به دقت دیدم که چگونه مادرم خود را در زیر زمین به شکل مخفیانه‌ای به انبار آذوقه‌های ذخیره شده رساند و یک تکه بزرگ کالباس خوک را برید و همان پایین ایستاد و با دست‌هایش به دندان کشید، با عجله و شتابزده. این صحنه حتی نفرت‌انگیز هم نبود، فقط خیلی برایم غیر منتظره بود، و دیدن این حرکت مادر قبل از آنکه مرا وحشت‌زده کرده باشد، به شدت منقلب کرده و تحت تأثیر قرار داده بود. من به زیرزمین رفته بودم تا در اتاق مخصوص چمدان‌ها توپ‌های تنیس قدیمی را پیدا کنم، و البته این کار برای ما ممنوع بود. وقتی صدای پای مادرم را شنیدم، چراغ را خاموش کردم و در گوشه‌ای منتظر ماندم. دیدم که او چگونه یک شیشه مربای سیب را از قفسه برداشت، شیشه را دوباره سر جایش گذاشت و من فقط حرکات دست و آرنجش را می‌دیدم که چگونه کالباس را می‌برید، بعد هم ورقه‌ی کلفت کالباس را لوله کرد و به دهانش گذاشت. من این اتفاق را هرگز برای کسی تعریف نکردم و تعریف هم نخواهم کرد. رازها و اسرارم را با خود زیر سنگ قبر خانوادگی شنیر دفن خواهم کرد. به شکل عجیب و غریبی، با وجود تمام تجارب تلخی که با همنوعان خود پشت سر گذاشته‌ام، آنها را دوست دارم، منظورم انسان‌ها هستند.

www.avayebuf.wordpress.com

وقتی یکی از این انسان‌ها می‌میرد، من غمگین می‌شوم. حتی بر سر خاک مادرم هم اشک خواهم ریخت. بر سر قبر درکوم پیر، بهت‌زده از فرط ناراحتی، مرگش را نمی‌توانم باور کنم و از خود بی‌خود می‌شوم؛ آن وقت با بیل خاک‌ها را بر روی تابوت چوبی او می‌ریزم، از پشت سر صدای نجوای کسی به گوشم می‌رسد که می‌گوید، این کار بی‌مورد است ــ اما من همچنان دیوانه‌وار خاک بر روی قبرش می‌ریزم، تا اینکه ماری بیل را از دستم بگیرد. دیگر دوست نداشتم مغازه‌ی درکوم و خانه‌اش را ببینم، حتی نمی‌خواستم که از او یادگاری داشته باشم. هیچ‌چیز. ماری که هنوز هوشیار است، مغازه‌ی پدر را به فروش می‌رساند و پول آن را برای "بچه‌های ما" کنار می‌گذارد.

من توانستم بدون این‌که لنگ‌لنگان راه بروم، خودم را به راهرو برسانم و گیتارم را بردارم. آن را از داخل جلدش در آوردم، در اتاق نشیمن دو تا مبل را روبروی هم قرار دادم، تلفن را هم کنارم گذاشتم و پس از اینکه نشستم، شروع به کوک‌کردن گیتار کردم. صداهای تار گیتار تا حد زیادی حالم را جا آورد. وقتی شروع به خواندن کردم، دیگر به خوبی تسکین یافته بودم. آهنگی [۳] را زمزمه کنان با گیتارم اجرا کردم. از این کار خیلی خوشم آمد. با گیتاری در دست، کلاهی در کنارم، و با سیمای واقعی و راستین خودم می‌توانستم در ایستگاه راه‌آهن منتظر قطاری بمانم که ماری را از رم با خود می‌آورد. آن شب که من با پول از پیش ادگار وینکن بازگشته بودم ماری به من گفته بود که ما هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد: "تا مرگ ما را از هم جدا سازد." من هنوز نمرده بودم خانم وینکن همیشه می‌گفت: "کسی که آواز بخواند هنوز زنده است." و "کسی که گرسنه شود و از خوردن غذا لذت ببرد، هنوز از دست نرفته است." من آواز می‌خواندم و گرسنه بودم. برایم قابل قبول نبود که ماری در جایی ساکن شده باشد: ما همیشه با هم از شهری به شهر دیگر در سفر بودیم، از هتلی به هتل دیگر، و اگر هم در

www.avayebuf.wordpress.com

جایی چند روز ماندگار می‌شدیم، او همیشه می‌گفت: "چمدان‌های باز، مثل چهارپایانی که از گرسنگی می‌خواهند دهانشان را پر کنیم، به من زل می‌زنند." و ما هم چمدان‌های باز را پر می‌کردیم و به راه می‌افتادیم. و اگر هم مجبور بودم به تنهایی چند هفته در جایی ماندگار شوم، آن وقت ماری برای پرکردن وقتش در شهر به گردش می‌پرداخت. به سینما و کلیسا می‌رفت، روزنامه‌های فکاهی می‌خرید و منچ بازی می‌کرد. آیا جداً ماری می‌خواست که تسوپفنر را در مراسم رسمی و جشن‌ها همراهی کند و با دستانش لک لباس رسمی تسوپفنر را بشوید؟ مطمئناً این مسئله‌ای است که به نظر و سلیقه‌ی هر آدمی مربوط می‌شود، ماری، اما این کار شایسته‌ی تو نیست. بهتر است که به یک دلقک بی‌اعتقاد اعتماد کنی، که تو را صبح‌های زود از خواب بیدار می‌کند تا به موقع به مراسم دعا در کلیسا برسی، یا در صورت لزوم برایت تاکسی سفارش می‌دهد. حتی احتیاجی نیست که تو بلوز آبی رنگ مرا بشویی.

۱. به زیرنویس فصل ۴ شماره ۱۰ رجوع شود.
۲. گل سرخ پررمزوراز برای ما دعا کن ـ حضرت داود برای ما دعا کن مریم مقدس برای ما دعا کن
۳. مادر محبوب من مادر بی‌همتا و بی‌نظیر من

www.avayebuf.wordpress.com

www.avayebuf.wordpress.com

فصل بیست و چهارم

وقتی تلفن زنگ زد، من هنوز گیج و پریشان بودم. تمام حواسم را متوجه زنگ در آپارتمان کرده بودم تا در صورتی که لئو زنگ بزند در را برایش به موقع باز کنم. گیتارم را کنار گذاشتم، به تلفن خیره شدم، گوشی را برداشتم و گفتم:

"الو، سلام."

لئو گفت: "هانس، تو هستی؟"

گفتم: "بله، خوشحالم از اینکه می‌آیی." او ساکت ماند، سرفه‌ی خفیفی کرد، من نتوانستم فوراً صدایش را تشخیص دهم. او گفت: "من برایت پول تهیه کرده‌ام." واژه پول را به شکل عجیبی ادا کرد. لئو به‌طور کلی تصورات نادری از پول دارد. او کاملاً به آن بی‌نیاز است، سیگار نمی‌کشد، مشروب نمی‌نوشد، روزنامه هم نمی‌خواند، و فقط وقتی حداقل پنج تن از دوستان مورد اعتمادش فیلمی را به او توصیه کرده باشند، به سینما می‌رود؛ البته چنین موردی هر دو ـ سه سال فقط یک بار اتفاق می‌افتد. او ترجیح می‌دهد به جای تراموا پای پیاده

www.avayebuf.wordpress.com

مسیرها را طی کند. وقتی او گفت "پول"، حالت نشاط و سرور، دوباره در من فوراً فروکش کرد. اگر او گفته بود قدری پول برایت تهیه کرده‌ام، آن وقت می‌دانستم که چیزی بین دو تا سه مارک به من خواهد داد. با ترس آب دهانم را فرو بردم و با صدای گرفته پرسیدم: "چه قدر برایم فراهم کرده‌ای؟" او گفت: "اوه، شش مارک و هفتاد پفنیک." این مقدار پول برای لئو مبلغ خیلی قابل توجهی بود، گمان می‌کنم با توجه به آن چیزی که انسان نیازهای شخصی می‌نامد، این پول برای دو سال لئو هم کافی بود:

او گاه و بی‌گاه یک بلیط تراموا تهیه می‌کرد، یک بسته قرص می‌خرید، ده پفنیک به یک گدا می‌داد، او حتی نیازی به کبریت هم نداشت، و اگر هم زمانی یک بسته کبریت می‌خرید، فقط به این منظور بود که بتواند برای "مافوق‌هایش" که سیگار می‌کشند آتش آماده داشته باشد، به این ترتیب آن یک بسته برای یک سال او کافی بود، تازه اگر هم آن را یک سال تمام در جیبش می‌گذاشت و به اینجا و آنجا می‌برد، باز هم قوطی کبریت کاملاً نو به نظر می‌رسید. طبیعی است که گاه و بی‌گاه باید به آرایشگاه می‌رفت، اما او مطمئناً مخارج اصلاح سرش را از "شماره حساب تحصیلی" که پدر برایش باز کرده بود، بر می‌داشت. سابقاً بعضی وقت‌ها برای خرید کارت کنسرت پول خرج می‌کرد، اما بیشتر مواقع مادر بلیط‌های افتخاری‌اش را به لئو می‌داد. مردم ثروتمند در مقایسه با سردم فقیر خیلی بیشتر هدیه دریافت می‌کنند، و اگر هم مجبور به خرید چیزی باشند، اغلب اوقات این لوازم را به قیمت ارزان‌تر دریافت می‌کنند. مادر کاتالوگ کامل تمام عمده فروشی‌ها را در اختیار داشت: حتی برایم قابل تصور بود که تمبر هم ارزان‌تر بخرد. شش مارک و هفتاد پفنیک ــ مبلغ خیلی قابل توجهی برای لئو بود. برای من هم همین طور، به ویژه در شرایط حاضر ــ اما او احتمالاً هنوز نمی‌دانست که من "در حال حاضر بدون درآمد و عایدی" هستم (همیشه در خانه

www.avayebuf.wordpress.com

این طور می‌گفتیم).

گفتم: "خیلی خوبه لئو، خیلی متشکرم ــ لطفاً سر راهت که به اینجا می‌آیی یک بسته سیگار هم با خودت برایم بیاور." شنیدم که سرفه‌ی خفیفی کرد، ولی جوابی نداد، از او پرسیدم: "آیا صدای مرا هنوز می‌شنوی؟" شاید از اینکه من به او گفته بودم از پول خودش برایم سیگار بخرد و بیاورد رنجیده است.

گفت: "آره، آره، صدایت را می‌شنوم، فقط مسئله این است که..." او با لکنت زبان گفت: "برایم خیلی سخت است که به تو بگویم ــ متأسفانه برایم مقدور نیست که پیشت بیایم."

فریاد زدم: "چی؟ نمی‌توانی بیایی؟"

او گفت: "الان ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه است، و من باید رأس ساعت نُه در منزل باشم."

گفتم: "و اگر دیر به خانه برسی آن وقت از کلیسا طردت خواهند کرد؟"

او رنجیده خاطر گفت: "آخ، لطفاً دست از این حرف‌ها بردار"

"نمی‌توانی لااقل درخواست مرخصی اضطراری یا چیزی شبیه به این بکنی؟"

"این وقت شب دیگر نمی‌شود، این کار را باید ظهر می‌کردم."

"و اگر دیر برسی چه خواهد شد؟"

آهسته گفت: "آن وقت مرا به شدت توبیخ خواهند کرد."

گفتم: "این مرا به یاد کلاس لاتین در مدرسه و باغ می‌اندازد."

او کمی خندید و گفت: "نه، بیشتر یاد قیچی باغبانی می‌اندازد، راستش کمی ناخوشایند است."

گفتم: "بسیار خوب، نمی‌خواهم تو را مجبور کنم که بعداً مورد بازخواست قرار بگیری، لئو ـ اما در حال حاضر احتیاج شدیدی به مصاحبت یک انسان

www.avayebuf.wordpress.com

دارم، چیزی که مسلماً مرا قدری تسکین می‌بخشد."

او گفت: "مسئله خیلی غامض و پیچیده است، تو باید موقعیت مرا درک کنی. من می‌توانم یک اخطار را به جان بخرم، اما اگر در طی این هفته مرا یک بار دیگر توبیخ کنند، آن وقت آن را در پرونده‌ام منعکس خواهند کرد، و من باید در مقابل هیأت انضباطی جوابگو باشم."

گفتم: "لئو، لطفاً آهسته بگو کجا؟" او آهی کشید، کمی غرغر کرد و کاملاً آهسته تکرار کرد: "هیأت انضباطی."

گفتم: "لعنت بر اینها لئو، گویی آنها حشرات را تشریح می‌کنند و بند بند تنشان را از هم جدا می‌کنند ــ به نظر می‌رسد آنجا هم مثل مؤسسه I. R. 9 آنا است که همه چیز را در پرونده فرد خاطی منعکس می‌کنند، دقیقاً مثل کسانی که دارای سوءپیشینه هستند."

او گفت: "خدای من، هانس، می‌خواهی در همین چند دقیقه‌ای که با هم صحبت می‌کنیم به بحث و جدل درباره‌ی سیستم تربیتی بپردازیم؟"

"اگر برای تو ناخوشایند است دیگر در این مورد حرفی نمی‌زنم. اما گمان می‌کنم درست مثل موسسه I. R. 9 باید راهی، یا بهتر بگویم بیراهه‌ای، برای فرار وجود داشته باشد. مثلاً می‌توانی از روی دیوار پایین بپری و یا چیزی شبیه به این. به هر حال در این گونه سیستم‌ها همیشه چنین راه‌هایی وجود دارند."

او گفت: "بله، اما این راه‌ها در ارتش وجود دارند و من از این کارها متنفرم. من دلم می‌خواهد راه مستقیم خودم را بروم."

"نمی‌توانی یک بار به خاطر من بر این احساس تنفرت غلبه کنی و از دیوار بالا بروی؟"

او آهی کشید و من می‌توانستم پیش خود مجسّم کنم که او چگونه سرش را تکان می‌دهد.

www.avayebuf.wordpress.com

"نمی‌توانی تا فردا صبر کنی؟ منظورم این است که من می‌توانم فردا سر کلاس درس نروم و حوالی ساعت نُه صبح پیشت بیایم. آیا واقعاً موضوع این قدر حیاتی و فوری است؟ یا اینکه باز عازم جایی هستی؟"

گفتم: "نه، من برای مدتی در بن خواهم ماند، لااقل نشانی هاینریش بلن را به من بده، میل دارم به او تلفن بزنم، شاید از کلن و یا هر جای دیگری که باشد یک سر پیش من بیاید. زانوی من زخمی است، پول ندارم، کار هم ندارم، ماری هم از پیشم رفته است. البته احتمالاً فردا هم این وضع تغییری نخواهد کرد ــ بنابراین موضوع آن قدر هم حیاتی و فوری نیست. اما شاید هاینریش تا حالا کشیش شده باشد و یک موتور هم داشته باشد. آیا هنوز گوش می‌دهی؟"

او با بی‌حالی گفت: "بله."

گفتم: "پس لطفاً آدرس و شماره تلفن او را به من بده."

او سکوت کرد. درست مثل کسی که صد سال در اتاق مخصوص اعتراف نشسته و درباره‌ی گناهان و حماقت‌های انسان حرف زده باشد، آهی از ته دل کشید و بالأخره گفت: "خیلی خوب، پس تو چیزی نمی‌دانی؟"

پاسخ دادم: "چه چیز را نمی‌دانم، خدای من، لئو لطفاً واضح‌تر حرف بزن."

او آهسته گفت: "هاینریش دیگر کشیش نیست."

"فکر می‌کنم یک کاتولیک تا وقتی نفس می‌کشد، کشیش باقی خواهد ماند."

او گفت: "خوب معلومه، منظورم این است که او دیگر مقام و منصبی ندارد. او چند ماهی است که بدون هیچ خبری از اینجا رفته و ناپدید شده است."

او به سختی و زحمت زیاد این اخبار را به من می‌داد. گفتم: "ناراحت نباش، حتماً دوباره سر و کله‌اش پیدا خواهد شد." بعد هم چیزی به نظرم رسید، و از او پرسیدم: "آیا او تنها است؟"

لئو خیلی جدی گفت: "نه، با یک دختر مفقود شده است." لحن او طوری بود

که گویی می‌خواهد بگوید: "او مبتلا به طاعون است."

دلم به حال آن دختر سوخت. او حتماً کاتولیک بود، و برایش ناخوشایند و ناگوار بوده است که با یک کشیش طرد شده، در خانه‌ای محقر می‌بایستی زندگی کند، به ویژه که مجبور بود تن به جزئیات "نیاز جسمی" او نیز بدهد، لباس‌هایی که در همه جای خانه پخش و پلا هستند، ته سیگارهایی که در نعلبکی‌ها خاموش شده‌اند، بند شلوار، بلیط‌های پاره شده سینما و بی‌پولی. و وقتی هم که دخترک به قصد خرید نان، سیگار یا یک بطر شراب از پله‌ها پایین می‌رفت، صاحبخانه‌ی ترشرو در را باز می‌کرد، و او دیگر حتی نمی‌توانست بگوید: "شوهر من یک هنرمند است، بله، یک هنرمند." دلم به حال هر دوی آنها می‌سوخت، اما بیشتر برای دخترک تا هاینریش. مقامات مسئول کلیسا در چنین مواردی خیلی سختگیرتر بودند، البته آنها تنها در مورد دستیاران کشیش‌ها و تازه کارها چنین سختگیری می‌کردند. اگر چنین مورد و خطایی ازکسی مثل زومرویلد سر می‌زد، آنها حتماً چشمان خود را می‌بستند و همه چیز را خیلی ساده فراموش می‌کردند. در واقع آنها حق داشتند چون زومرویلد مانند هاینریش بلن صاحبخانه‌ای با پاهای زرد رنگ نداشت، بلکه یک دختر زیبا و با نشاط داشت که مادالِنا[1] می‌نامیدش، یک آشپز خوب و ماهر که همیشه به سر و وضعش می‌رسید و با طراوت و بشاش بود.

گفتم: "خیلی خوب، پس موقتاً از هاینریش بلن صرفنظر می‌کنم."

لئو گفت: "خدای من، تو خیلی خونسرد هستی و راحت با قضیه برخورد می‌کنی."

گفتم: "من نه اسقفِ مسئول هاینریش هستم نه آنچه هاینریش بلن انجام داده است برایم جالب است، فقط جزئیات این جریان مرا تا حدودی ناراحت می‌کند و در فکر فرو می‌برد. بگو ببینم، آیا لااقل شماره تلفن و آدرس ادگار را می‌توانی

www.avayebuf.wordpress.com

به من بدهی؟"

"منظورت ادگار وینکن است؟"

گفتم: "بله، تو که او را هنوز می‌توانی به خاطر بیاوری؟ شماها یکدیگر را در کلن دیدید، ما هر دو پیش خانواده‌ی او همیشه بازی می‌کردیم و سالاد سیب‌زمینی می‌خوردیم."

گفت: "آره، معلومه که یادم می‌آید، اما وینکن اصلاً اینجا نیست، البته تا آنجایی که من اطلاع دارم، یک نفر برایم تعریف کرد که او به منظور انجام یک سفر تحصیلی، با یک کمیته به هند و یا تایلند رفته است، اما باز هم درست خبر ندارم."

پرسیدم: "مطمئن هستی؟"

او گفت: "تقریباً، آره، حالا یادم آمد، این مطلب را هربرت برایم تعریف کرد."

فریاد زدم: "کی؟ چه کسی تعریف کرده است؟"

او سکوت کرد، این بار حتی صدای آه کشیدن او را هم نشنیدم، و حالا دیگر متوجه شدم که چرا او نمی‌خواست پیش من بیاید. دوباره فریاد کشیدم، "چه کسی؟" اما پاسخی نداد. او هم درست مثل آن وقت‌ها که من در کلیسا منتظر ماری می‌ماندم و گاه صدای سرفه‌ی خفیفش را به هنگام اعتراف نزد کشیش می‌شنیدم، به این نوع سرفه کردن عادت کرده بود. به آرامی گفتم: "فکر می‌کنم بهتر است که فردا به کلاس درست بروی و به دیدن من نیایی. فقط به من بگو که ماری را هم دیده‌ای؟"

ظاهراً او به جز آه کشیدن و سرفه‌ی خفیف کردن چیز دیگری یاد نگرفته بود. حالا دوباره نفس عمیقی کشید، اما این بار طولانی‌تر از قبل که نشان دهنده‌ی ناراحتی‌اش بود. گفتم: "لزومی ندارد که جوابم را بدهی، فقط از طرف من به مرد

مهربانی که امروز دوبار با او تلفنی صحبت کرده‌ام سلام برسان."

آهسته پرسید: "مقصودت اشترودر[2] است؟"

"اسمش را نمی‌دانم، اما پای تلفن صدای گرم و مهربانی داشت."

او گفت: "اما هیچ‌کس او را جدی نمی‌گیرد، به قول معروف او فقط از روی دلسوزی و خیراندیشی اینجاست و مخارج کمی دارد." لئو واقعاً موفق شد صدایی مثل خنده از خود در آورد و ادامه داد: "او فقط گاهی وقت‌ها سراغ تلفن می‌رود و چرت و پرت می‌گوید."

از جایم برخاستم و از ورای شکاف پرده نگاهی به ساعت وسط میدان انداختم. سه دقیقه به ساعت نُه باقی مانده بود. گفتم: "لئو، دیگر باید راه بیفتی، و اِلاّ در پرونده‌ات منعکس خواهد شد و توبیخ می‌شوی. در ضمن فردا هم سر کلاست برو، حیف است که آن را از دست بدهی."

التماس‌کنان گفت: "لطفاً موقعیت مرا درک کن."

گفتم: "لعنتی، من وضعیت تو را درک می‌کنم، خیلی خوب هم می‌فهمم."

پرسید: "اصلاً تو چه طور انسانی هستی؟"

گفتم: "من یک دلقک هستم که لحظات را جمع‌آوری می‌کند. خداحافظ." و گوشی را گذاشتم.

1. Maddalena 2. Strueder

www.avayebuf.wordpress.com

فصل بیست و پنجم

بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، یادم آمد که فراموش کرده‌ام درباره‌ی تجربیات و مشاهداتش در حین خدمت در ارتش سؤال بکنم، اما شاید بعدها چنین فرصتی دوباره پیش بیاید. او مطمئناً "پذیرایی ارتش" را ستایش می‌کرد ــ و می‌گفت که هیچ وقت در منزل به آن خوبی غذا نخورده بوده است ــ آن وقت از تلاش و کوشش موفقیت‌آمیز آنها درباره‌ی "مسائل تربیتی و ارزشمند بودن آن" صحبت می‌کرد و اینکه دوران "بسیار آموزنده و سازنده‌ای" بوده است. البته می‌توانم در این مورد از سؤال‌کردن صرفنظر کنم. او مسلماً شب را به سختی صبح می‌کرد و نمی‌توانست از فرط ناراحتی و عذاب وجدان به خاطر اینکه پیش من نیامده است، به خواب برود. او کلافه در تختش غلت می‌زند و از خود می‌پرسد، آیا درست بود که علیرغم تمایل من به دیدنم نیامد. دلم می‌خواست درباره‌ی خیلی چیزها با او صحبت کنم: اینکه بهتر است برای تحصیل در رشته الهیات به نقطه‌ای دیگر از جهان، مثلاً به آمریکای جنوبی یا مسکو برود، و اینکه فکر تحصیل در بن را از سرش بیرون کند. او باید این مسئله را درک می‌کرد که برای آن چیزی که

www.avayebuf.wordpress.com

او "اعتقاد" می‌نامید، در اینجا جایی وجود نداشت، بین زومرویلد و بلوترت، در بن، شنیر نامی وجود داشت که کاتولیک شده بود و حتی ممکن بود روزی کشیش هم بشود، اما لئو سزاوار آن نبود. من می‌بایستی یک بار درباره‌ی همه چیز با او صحبت می‌کردم، بهترین موقع هم یکی از این مجلس‌های دوره‌ای مادرم در منزل بود. ما، دو فرزند ناخلف و سرکش پیش آنا در آشپزخانه می‌نشستیم و قهوه می‌نوشیدیم و از زمان‌های با شکوه و پر فروغ گذشته صحبت می‌کردیم، در آن زمانی که هنوز در پارک داخل منزلمان با نارنجک‌های دستی تمرین می‌کردند و ماشین‌های ارتش هیتلری جلوی منزل ما نگه داشته بودند تا ما را از آنجا جابه‌جا کنند. یک افسر بلندپایه ــ نمی‌دانم سرگرد، سرهنگ یا چیزی شبیه به این ــ با سربازان و درجه‌داران به صف ایستاده بودند، همه‌شان در سر تنها به نیمرو، کنیاک، سیگار و شوخی‌های دستی با خدمتکارهای دختر آشپزخانه فکر می‌کردند.

گاهی وقت‌ها هم رفتاری بسیار رسمی داشتند و خود را می‌گرفتند: آن وقت جلوی خانه‌ی ما ظاهر می‌شدند، افسر سرکرده بادی به سینه‌اش می‌انداخت، دستانش را به مانند یک هنرپیشه‌ی سیار که نقش یک سرهنگ را بازی می‌کند زیر کاپشن می‌برد، و دم از "پیروزی نهایی" می‌زد. واقعاً ناخوشایند، مضحک و احمقانه است. وقتی معلوم شد که خانم وینکن با چند زن دیگر شب‌ها مخفیانه از وسط جنگل و از میان نیروهای آلمانی و آمریکایی مستقر در خط می‌گذشته است تا از برادرش که آنجا نانوایی داشته، نان بگیرد، آن وقت صحبت از بی‌احترامی به مقررات ارتش و عدم اجرای آن مطرح شد و جان آنها به خطر افتاد. افسر مربوطه قصد داشت خانم وینکن و آن دو زن دیگر را به جرم خرابکاری و جاسوسی تیرباران کند (خانم وینکن در بازجویی اقرار کرده بود که با یکی از سربازان آمریکایی صحبت کرده بوده است.) اما پدرم ـ برای دومین بار

www.avayebuf.wordpress.com

در زندگی تا آنجاکه من به یادم می‌آید ـ به تقلا افتاد و با جدیت و عزم استوار زن‌ها را از زندان موقت یعنی اتاق مخصوص توکشی ما، آزاد ساخت و آنها را در آشیانه‌ی قایق‌ها در کنار ساحل مخفی کرد. او واقعاً خیلی جسور و شجاع شده بود، طوری که بر سر افسر بلندپایه فریاد می‌کشید و این یکی هم بر سر پدرم فریاد می‌کشید. مسخره‌تر از هر چیز مدال‌ها و نشان‌های این افسر بودند که وقتی فریاد می‌کشید روی سینه‌اش می‌لرزیدند و در همین حال مادرم با صدایی آرام و لطیف می‌گفت: "آقایان محترم، آقایان محترم ـ حدود را رعایت کنید." زننده‌ترین مسئله این واقعیت بود که دو مرد "محترم" بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند و نعره‌زنان با هم بحث می‌کردند. پدرم می‌گفت: "قبل از اینکه بتوانید بلایی بر سر این زن‌ها بیاورید، باید مرا تیرباران کنید ـ بفرمایید من حاضرم"، و او واقعاً دکمه‌های کاپشن خود را باز کرد و سینه‌اش را جلوی افسر گرفت، اما سربازان دوباره عقب‌نشینی کردند، چون آمریکایی‌ها به ارتفاعات راین رسیده بودند، و زن‌ها هم توانسته بودند از آشیانه‌ی قایق‌ها فرار کنند. مضحک‌ترین قسمت ماجرا مدال‌ها و نشان‌های این جناب سرهنگ بودند. شاید اگر اینقدر به خودش نشان آویزان نکرده بود، تا این حد بی‌منزلت و بی‌شخصیت جلوه نمی‌کرد. وقتی این درجه‌داران بی‌فرهنگِ پست را با این مدال‌هایشان در دوره‌های مادرم می‌بینم که پلاس هستند، همیشه به یاد افسری می‌افتم که با پدرم بحث می‌کرد، و حتی مدال‌های زومرویلد در مقایسه با این نشان‌ها برایم قابل تحمل‌تر بودند: برای کلیسا و هر چیزی. زومرویلد لااقل به کلیسا خدمت می‌کند: از "هنرمندان" حمایت می‌کند و آنقدر بی‌سلیقه نیست که مدال‌هایش را به سینه بزند. او نشان‌ها را فقط در راهپیمایی‌های دسته‌جمعی، مراسم دعای کلیسا و بحث‌های تلویزیونی به سینه‌اش آویزان می‌کند.

به اعتقاد من، عصر ما تنها شایسته‌ی یک لقب و نام است: "عصر فحشا". مردم

www.avayebuf.wordpress.com

ما به تدریج خود را به فرهنگ فاحشه‌ها عادت می‌دهند. یک بار زومرویلد را بعد از چنین بحثی دیدم ("آیا هنر مدرن می‌تواند با مذهب آمیخته باشد؟")، و او از من پرسید: "به نظر شما خوب بودم؟" طوری از من لغت به لغت می‌پرسید و میل داشت مُهر تأیید بر سخنرانی او بزنم که گویی فاحشه‌ای از مشتری‌اش می‌پرسید که آیا "خوب بوده است یا نه؟" فقط کم مانده بود از من بپرسد که آیا او را به دیگران هم توصیه خواهم کرد یا نه؟ آن زمان به او جواب داده بودم: "نه، به نظر من، شما اصلاً خوب نبودید." او با شنیدن این جواب کاملاً مغموم و درهم شکسته شد، اگر چه من نظرم را درباره‌ی او خیلی با ملاحظه عنوان کرده بودم. او در آن بحث رفتار خیلی نفرت‌انگیزی از خود نشان داد، او همصحبت خود را که یک سوسیالیست بیچاره بود "سر برید" یا "سوراخ‌سوراخ کرد" و یا با او به مانند یک خوک کثیف رفتار کرد. او با حقه بازی تمام از همصحبت خود پرسید: "که این‌طور، پس شما فکر می‌کنید پیکاسوی قدیم انتزاعی بوده است." او پیرمرد مو سفید بیچاره را که دم از تعهد و تکلیف می‌زد جلوی ده میلیون بیننده‌ی تلویزیون سر برید، به این ترتیب که در ادامه به او گفت: "آخ، پس شما مقصودتان هنر سوسیالیستی یا اصولاً واقعگرایی سوسیالیستی است؟"

وقتی او را تصادفاً روز بعد در خیابان دیدم و گفتم که به نظرم افتضاح بوده است، رنگ به رویش نمانده بود و گویی دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را در خود فرو برد، اینکه یک نفر از این ده میلیون بیننده‌ی تلویزیون از او خوشش نیامده، برایش خیلی گران بود و غرورش را جریحه‌دار کرده بود، اما مهم نبود، چون او پاداش خود را از "موج واقعی ستایش و تمجید" در تمام روزنامه‌های کاتولیک می‌گرفت. آنها می‌نوشتند که زومرویلد برای یک "منظور خیر" به پیروزی بزرگی دست پیدا کرده است.

یکی از سه سیگار آخرم را روشن کردم، گیتارم را برداشتم و کمی برای

www.avayebuf.wordpress.com

خودم نواختم. به این فکر کردم که از لئو چه می‌خواستم بپرسم و برایش درباره‌ی چه چیزی می‌خواستم صحبت کنم. هر وقت که مجبور بودم با او به شکل جدی صحبت کنم، یا امتحانات نهایی دیپلم را می‌نوشت یا از توبیخ کمیته‌ی انضباطی وحشت داشت. شک داشتم که سرودهای مذهبی بخوانم؛ نه بهتر بود صرفنظر کنم: ممکن بود یکی فکر کند من یک کاتولیک هستم، و می‌گفت "یکی از خودمان" و این برایشان حکم یک تبلیغ مثبت را داشت. آن وقت می‌خواستند برای "مقاصد" خودشان پای مرا به تلویزیون بکشانند، و برایم سخت بود که توضیح بدهم من کاتولیک نیستم و صرفاً چون به فطرم آهنگ‌های مذهبی قشنگ هستند به خواندنشان مبادرت می‌ورزم، و اینکه آنها مسلماً درک نخواهند کرد که من چه‌گونه عاشق یک دختر کاتولیک هستم. خلاصه آشفته بازاری درست می‌شد ــ و به این ترتیب "نرخ سهام" بیشتر از این بالا می‌رفت. حیف، مجبور بودم متن دیگری را برای آوازهایم انتخاب کنم، گر چه دلم می‌خواست سرودهای مذهبی بخوانم، اما خواندن این سرودها آن هم روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن شهر بن می‌تواند فقط باعث این سوءتفاهم شود، افسوس. خیلی تمرین کرده بودم تا یکی از این سرودها را با گیتارم بنوازم.

از جایم برخاستم، تا خودم را آماده‌ی اجرای برنامه کنم. مطمئناً اگر مدیر برنامه‌ام تسونرر هم مطلع می‌شد که من گیتار به دست در خیابان‌ها آواز می‌خوانم، مراکنار می‌گذاشت و از من برای همیشه صرفنظر می‌کرد. شاید اگر او به همان آوازهای مذهبی که من سالیان دراز در وانِ حمام تمرین کرده بودم و با علاقه می‌خواندم گوش می‌داد، نظرش عوض می‌شد و دوباره برایم "قرارداد" می‌گرفت، این راه‌حل خیلی خوبی بود. حتی وقتی به من می‌گفت که مرا دوست دارد، حرفش را باور کردم ــ بچه‌های این جهان صمیمی‌تر و مهربان‌تر از بچه‌های عصر نور هستند ــ اما اگر خبردار می‌شد که من برای گذران زندگی‌ام

www.avayebuf.wordpress.com

روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن بن می‌نشینم و آواز می‌خوانم، آن وقت کارم تمام بود و دیگر از من حمایت نمی‌کرد.

بدون اینکه به شکل محسوسی بلنگم، می‌توانستم دوباره راه بروم. به این ترتیب دیگر نیازی به جعبه‌ی خالی آب پرتقال نداشتم، کافی بود برای زیر بازوی چپم یک کوسن بردارم، گیتارم را زیر بازوی راستم بگیرم و سر کار بروم. هنوز دو نخ سیگار دیگر داشتم، یکی را می‌توانستم بکشم و آخری را برای جلب توجه عابرین داخل کلاه می‌انداختم؛ خیلی خوب می‌شد اگر لااقل یک سکه هم کنار آن می‌گذاشتم. جیب شلوارم را خالی کردم تا شاید یک سکه پیدا کنم؛ اما به غیر از چند تا بلیط سینمای باطل شده، یک مهره‌ی قرمز رنگ منچ و یک دستمال کاغذی کثیف چیز دیگری پیدا نکردم. در راهرو، در کشوی رختکن را باز کردم: یک برس لباس، رسید پرداخت آبونه‌ی روزنامه‌ی کلیسای بن، رسید یک شیشه آبجو، امّا اثری از پول نبود. تمام کشوهای آشپزخانه را گشتم، بعد به اتاق خواب دویدم و لابه‌لای دگمه سردست‌ها، جوراب‌ها و دستمال کاغذی‌ها را گشتم، حتی داخل جیب شلوار مخمل سبز رنگم را هم جستجو کردم، اما بی‌فایده بود. شلوار تیره‌ام را از پا در آوردم و مانند یک تکه پوست روی زمین پهن کردم، پیراهن سفیدم را کنار آن گذاشتم و تریکوی به رنگ آبی روشن را به تن کردم: سبز چمنی و آبی روشن، خودم را در آینه نگاه کردم، هرگز اینقدر شیک و خوش تیپ نشده بودم. صورتم را به شکل غلیظی گریم کردم، چربی کرم مخصوص صورتم چون در این سال‌ها دست نخورده مانده بود کاملاً خشک شده بود، به همین خاطر در آینه دیدم که این لایه‌ی قطور به تدریج روی صورتم خشک می‌شد، صورتم با ترک‌های ایجاد شده به مانند صورت مجسمه‌ای بود که بعد از مدت‌ها از زیر خاک بیرون آورده شده باشد. موهای تیره‌ام درست مثل یک کلاه گیس به نظر می‌رسید. همان موقع آوازی را

www.avayebuf.wordpress.com

که به ذهنم رسید زیر لب زمزمه کنان تمرین کردم: "پاپ یوهانس بیچاره طرفدار حزب دمکرات مسیحی نیست، او خر آسیابان نیست، او گاو آسیابان را نمی‌خواهد." برای شروع کار بدک نبود، و کمیته‌ی مرکزی مبارزه با کفر هم نمی‌توانست این متن را بی‌احترامی به دین بداند. هنوز می‌توانستم با چند قطعه‌ی دیگر آن شعر را تکمیل کنم. دلم می‌خواست گریه کنم: اما گریم صورتم مانع این کار می‌شد، تازه شکل خوبی پیدا کرده بود، ترک‌های کرم خشک شده و ورقه‌هایی که در حال ور آمدن بودند، چند قطره اشک تمام آنها را خراب می‌کرد. می‌توانستم بعد از پایان برنامه‌ام اشک بریزم، البته اگر هنوز حوصله‌ی این کار را داشتم. بهترین محافظ انسان، توانایی‌های شغلی و حرفه‌ای او با توجه به ساختمان بدنش می‌باشد. در حالی که هم در افکار خودم غوطه‌ور بودم و هم از خودم خیلی دور شده بودم، از آینه فاصله گرفتم. اگر ماری در آن حال مرا می‌دید و با این حال، باز می‌توانست یک انیفورم مذهبی تسوپفنر را بگیرد و اتو کند، آن وقت او برای من حکم یک مرده را داشت، و ما از هم جدا می‌شدیم. آن وقت می‌توانستم بر سر خاکش اشک بریزم و ماتم بگیرم. امیدوارم که آنها همه آنقدر پول خرد به همراه داشته باشند که بتوانند مقداری از آن را داخل کلاهم بریزند: لئو کمی بیشتر از ده پفنیک، ادگار وینکن وقتی از مسافرت تایلند باز می‌گردد، با سکه‌ی طلای قدیمی، و پدربزرگ وقتی از ایشیا می‌آید ـ او لااقل برایم یک چک غیرنقدی آماده می‌کند. من دیگر یادگرفته‌ام که چه گونه یک چک غیر نقدی را تبدیل به پول کنم، مادرم احتمالاً سکه‌های دو و پنج پفنیکی را کافی می‌داند، مونیکا سیلوز شاید روی من خم می‌شد و گونه‌ام را می‌بوسید، در حالی که زومرویلد، کینکل و فردبویل، خشمگین از رفتار بی‌مزه‌ی من، بدون اینکه حتی یک نخ سیگار داخل کلاهم بیندازند از کنارم رد می‌شدند. در این بین، اگر تا چند ساعت بعد احتمال نداشت که قطاری از جنوب وارد شود،

www.avayebuf.wordpress.com

می‌توانستم خودم را با دوچرخه به سابینه اموندز برسانم و کاسه‌ی سوپم را سر بکشم. شاید هم زومرویلد به تسوپفنر در رم تلفن بزند و به او توصیه کند که در گودسبرگ پیاده شود. آن وقت من با دوچرخه خودم را به ویلای آنها که روی سطح شیبدار ساخته شده بود می‌رسانم و آنجا آواز می‌خوانم: او می‌بایستی می‌آمد، مرا می‌دید. طرز نگاهش کافی بود که برایم حکم یک مرده را پیدا کند یا اینکه برایم یک انسان زنده باقی بماند. تنها کسی که دلم برایش می‌سوخت پدرم بود. او لطف بزرگی کرد که زن‌ها را از مرگ نجات داد، و اینکه دستش را از روی لطف روی شانه‌ام گذاشت هم نشانگر محبت او بود، و ــ من الان در آینه دیدم که ــ صورت گریم شده‌ام شباهت فریبنده‌ای به پدرم دارد، و تازه متوجه شدم که او هنگام مخالفت با کاتولیک‌شدن لئو چه احساسی داشته است. دلم برای لئو به هیچ وجه نمی‌سوخت، چون او اعتقاد و ایمان خودش را داشت.

وقتی سوار بر آسانسور پایین می‌رفتم، هنوز ساعت نه و نیم نشده بود. به یاد آقای کوسترت مسیحی افتادم که به من یک بطر مشروب و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دوی قطار را بدهکار بود. می‌خواستم برایش یک نامه‌ی بدون تمبر بفرستم و با یادآوری این مطلب باعث عذاب وجدانش شوم. او می‌بایستی رسید دریافت چمدان‌ها را هم برایم بفرستد.

شانس آوردم که همسایه‌ام یعنی خانم گربسل زیبا مرا در بین راه ندید، وگرنه باید همه چیز را برایش تعریف می‌کردم. اگر مرا روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن می‌دید دیگر احتیاجی نبود که همه چیز را برایش تعریف کنم. تنها کسری‌ام کارت ویزیتم بود که همانا زغال سنگ بود.

بیرون هوا سرد بود، یک شب ماه مارس بود، یقه‌ی کاپشنم را بالا کشیدم، کلاهم را بر سر گذاشتم، دست به جیبم بردم تا از وجود آخرین سیگارم مطمئن شوم. به نظرم رسید که بطری کنیاک می‌توانست به دکوراسیون تا حدی کمک

www.avayebuf.wordpress.com

کند، اما از برانگیختن حس همدردی مردم جلوگیری می‌کرد، چون از روی چوب‌پنبه‌ی آن می‌شد تشخیص داد که مارک خیلی گرانی است. باکوسن زیر بازوی چپم و گیتار زیر بازوی راستم به سوی ایستگاه راه‌آهن به راه افتادم. ابتدا در بین راه بود که متوجه آثار گذشت زمانی که مردم آن را "روزگار دیوانه" می‌نامند شدم. جوان مستی که به صورتش ماسک فیدل کاسترو را زده بود سعی کرد تنه‌ی محکمی به من بزند، اما من خودم را کنار کشیدم. روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن یک گروه از گاوبازان و زنان اسپانیایی منتظر تاکسی بودند. فراموش کرده بودم که موقع کارناوال و نمایش‌های عمومی در خیابان‌های شهر است. موقعیت بسیار مناسبی بود. بهترین جا برای یک حرفه‌ای، بودن در جمع آماتورها است. کوسنم را از پایین روی پله‌ی سوم گذاشتم، بر زمین نشستم، کلاهم را از سر برداشتم و سیگاری را که برایم مانده بود داخل آن گذاشتم، نه وسط و نه روی لبه‌ی کلاه، بلکه آن را طوری قرار دادم که عابرین خیال کنند آن را از بالا کسی به داخل کلاه انداخته است، آن وقت شروع به خواندن کردم: "پاپ یوهانس بیچاره"، اما هیچ‌کس به من توجهی نمی‌کرد، البته اگر همه فوراً به من توجه می‌کردند چندان خوب هم نبود: بالأخره بعد از یکی دو سه ساعت، کم‌کم توجه آنها به من جلب می‌شد. وقتی صدای بلندگوی راه‌آهن بلند شد، آوازم را قطع کردم. صدا ورود قطاری از هامبورگ را اعلام می‌کرد ــ بنابراین به خواندن ادامه دادم. هنگامی که اولین سکه داخل کلاهم افتاد، ترسیدم: یک سکه‌ی ده پفنیکی بود که به سیگارم خورد و باعث تغییر مکان آن تا لبه‌ی کلاه شد. سیگار را دوباره سر جایش گذاشتم و به آواز خواندن ادامه دادم.

پایان